۴
ج ۳۰
۵۵۲

رتیت نظم و نثر
سنه ۱۲۶۷
میرزا عبدالوهاب ش ط
۱۴۴۸۰
ک ۵۵۰

۴
ج ۳۰
۵۵۲
رتیت نظم و نثر
سنه ۱۲۶۷
میرزا عبدالوهاب ش ط
۱۴۴۸۰
ک ۵۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجد بکلید کنز مخفیا مسدود بود و بمفتاح فاحببت
ان اعرف مفتوح مشهود شد نخبه بستان هویت بطلعه روشن از
احدیت و ذات سیر از آن سلطان رایت تکیه زن ببساط صفات گشت
[illegible] الله کان مخفیا فاستوی جمال لباس ... از افسر جمال کمالات شان الجمال
ثابته مستند نشوه نشد و نه گلی از گلبن شگفته و نه زلف سنبل آشفته
نه قامت سروی افراخته و نه سر سوسنی سر زده حاشا حسنه مثنوی

گل بخویش خرخ کرده نهان — غنچه لب آشفته اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند — عاشق و معشوق زهم نشناختند

نخل عقل نخستین و منشه [illegible] بکلاید ببند قوت نامیه و بجلوه [illegible]
از آنکه شاهدان کمالات شد نفوس و امثال شرمسار از انتشار گر
الناميه للنبات حیات فتند پس گلهای گوناگون اجسام و الوان عیان محسوسه
ننگ ظهور گرفته از رائحه کمپی ... فتند مثنوی بچه از رخ رنگها باز شند
عنبر لیستانی اولاها سار شد • فاصدی عوالم للامکان شم عقلی روحانی
و خیالی و مثالی و حسی جسمانی و سبب اینهمه چه است آنکه چنانچه در
رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط و اسطه از نسبت حالی
چون نسبت او بخلایق باشد ناگزیر است که هم از جهه وجوب الهی من الله و فوق
او را نسبت او حسب ملاحظه امکان للتقرب و رب الارباب روا باشد
در سیر معرف صرف وجود در جسد و در امکان نیز توسط موجودی

واجب است و از آن حاشیه با تلاله ناطق و صادق آمده بیت

همای همت من از کنگره طرب — در کنه هیچ دار و ندیده پر آنکه

نور محمدی و بعبارة اخری عقل اول بشمار سبحات نور السبحان جامعاً

لمعنى الوجوب والامكان عريان من الصورة والمواد بريا من المنقصة للذرة بار بنسبة

الذات والیه للذات صورت ظهور گرفت و بسرایت نبوت فیما کالما و من الما

کل شیء حی در معرض شرع از و با تصرف در صراط شریعت قدم نهاده و شرح گشت

و در بزم امکان شاید وجوب هم آتش شد پس در ایجاد عالم شهادت [illegible]

صرف الماده توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم فتاد و در آن

[illegible] عالم نفوس و مثال خیالی منفصلاً متصلاً بالصور لا المواد بوجه ایجاد آن از انوار

العقول وهو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس والمعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم

شهادت محفوفه بالصور والماده برخاست و این حضرت از مبادی احکام و

مشتمل على الرذائل النواقص له الذات ومنه الذهاب الى عرش ذاته

فثم

فثم الذي [illegible] ان نجوم سقر با فيض القرار ثم [illegible] من الهيولى الاولى ظل

النفس [illegible] اسبابا فقبلت لما [illegible] لها الاشكال المادية باسرها [illegible] الكرسي

وكان عرشه على الماء اي كان [illegible] العالم الجسمانية على المادة التي تتولد كل

خير وشر وفي الحديث النبوي اول ما خلق الله جوهرة فنظر اليها بعين الهيبة فذابت

اجزائها وصارت ماء فتحرك الماء وطفى فوقه زبد وارتفع منها الدخان فخلق

السموات من ذلك الدخان وخلق الارض من ذلك الزبد فمرآت

الوجوب للامكان وان كان [illegible] ولكن في مرتبة الهوية وابن الظهور فقبلي

[illegible] منها سعد تخلق العالم [illegible] وكانها المراد بستة ايام وهذا العالم قد قدر

بالعرصات فقد [illegible] في اربعة ايام ولما تجلى الحق في كمل نفس الكمال والجلال

فبسط خلقا وبذهب الحق مصراع انکه هر جا [illegible] ور نگاهی جا به جا

بحول الله [illegible] ثبت [illegible] ام الكتاب [illegible] تشعر بالتجرد

والذات ترى الجبال جامدة وهي تمر مر السحاب فقضيهن سبع سموات

در بین این دو میقات وقت الاعطاء و وقت الاذن باب اکتشاف گشوده

این اجمال را در ترتیب عالم سبعه که توضیح یافته فلیتفکروا فی انفسهم لعلهم یتذکرون

من عرف نفسه فقد عرف ربه خلق الانسان علی صورته الصورة من ذی الادراک

مطابق و ناطق و ذی ناطق موافق شان و اطوار با اطوار و صفات بصفات و آثار

باثار رفیعه النفس اذا بمرتبة الاولی و ظهورها لذاتها بذاتها فشهودها لها بصفاتها

ثم ادراک کلیات افعالها با جمالها ثم نزولها فی قوتها و اثبات لها من ثم

فی القوی الظاهره ثم منها فی العضو و الکارخانه تنزلات العالم السته الاخری بهذه الجمله

و در حقیقت البهجه خلاصه اسرار الغیب و الشهود و محل الازل فی قدسه و الخلق تجدده

اشارهٔ غیب

خامشی در قصه گفتنی است — در گفتن شور شنفتنی است

غیب الغیوب اشارت بغیب ذات است از ذات و شهود ذات

بر ذات را بالذات واحدیت ذات و غیب الغیوب صفات [2]

[2] و علم بدین شهود و واحدیت صفات

ذات و واحدیت

صفات و غیب الغیوب افعال است و درین مرتبه تفاصیل صفات نیست

بلکه صفتی است که علم اطلاق نه علم مقابل قدرت و عقل که تعین اول است

واحدیت صفات و احدیت افعال بتقدیر تعین ثانی است و احدیت افعال

و ما تحتها الکثرات

دیباچه دیوان بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

ناظم العالم بدیع المناظم احتبس الهواء و حرس الماء و الکاء علیه و لبث

ثم استوی و جلس ثم تنفس و بث فیه ثم هواء ثم تطور الهواء من استتر

الاسماء و مخارج الصفات الکلمات التامات فرکب الکلمتین او البسائط

و آخرها محیطه و من زمام مطالع الفصل آی امکان الظهور و مطالع الوقطعات الشهود

با ظهور متعاکس فیاض متعاکس اقتباس نخست یکیان کثرت

ایجاد را از مطلع ز حل امکان تا مطلع صعود انسان در حق و حدت

دمساز داشت و مضامین رنگین ترکیبات هیولانی را در بسایط
بسیط مرکبات بهیر نگ حجت علمی از آنکه کرمساز کرد پس باشتقاق جبلی و انفعال
فعل از امر شنا بتجردی واحد مصدر خاص و لازمی و ثلاثه و طبایع و ارکان
و مصالید شد و مطالع ترکیبات مسدس جهات بمخبات جواهر
معقوله و نفوس مرتبه و معانی اسم کلیه و الفاظ جزئیه در آفاق بانتظام یافت و از ابراج
مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و انجمن عقلیه و فروع
شرعیه و احکام فرعیه موقوف باند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات
مربعه فسلکه تشبیهات رسمی و نقطات تحریفی و تکلفات امتزاجی
و زحافات انقلابی معروف گشت شهود ازدواج مرکبه وجود فرد بسیط را
دلیل آمد و حدقه وجود مرتبه درود دبجه محیط را اسپید تشدید بر توجه بنیش ترکید
علی کل شیء شهید ز رداد و دامن به کل قریب و بعید فلک را اخضر اشتر ازرق
نقش و زمین را پستی در پیش گرفت از هجر حرف حرباد در دل

صرف

صرف بست و لاازو اتصاف امواج رطب اللسان شد و با همه شوریدگی
ادای ستایش را عذب البیان گوه با همه سنگدلی از اثر مهر پیش چشم پر آب
ولی آتش ر دارد و دشت با همه کشادگی از تصادم هوای عشق چاک بر سینه و خار
بر سر سیل ذیل میل از پی نیل کمر بر کمر بسته کوه بکوه از سرشتابانست و لیل
فسان فسانه ذکرش را بر زبان و ترجمان طرح نالان ناب بجوش آل اول نوع
خویش کامل آید لعل شیدگر و یاقوت در خوشاب هر صبح از جوار
مهر پیش صحاف فاتحه اسفر مثنی مدلی صبیان صور چمن را تبلیغ تام و بانقص اوراد
این تجنیس مطلع هاتیسر را بیشهود و بطلع رجابه جلوه گر یافت اراد
صورت نبات بتجبیر مطلعی مشحون نکات شیرین و بدایع رنگین آنچه ریخت طلا بهار
ابلیس بجعل شیرا اوراق سکونه از سر گرفتند تا شجر پر بسبق حجت شیر از رخوان بهبود
تا بر اسرار هوای شیر برعیه پیکر دل بالا ور دیه میگشت **مصراع** مبادا هر گرم ایکاچ بی از اذکار
از بار اشیر و سرور پیری معین مهر پیش دل آلاذرت داد و از انجو به پر و بر

مصراع جویبار نهاده و شمشاد ذو الفقار این مصراع میکرد ع پالش شمشاد او دارم
ول آنکه باشم شمال ارشاد از منطق پرند او ورد درس صحف و علی الحکام
سمن دارد دبستانها چمن کوثر گلشن مشرق سمن و صبا مشرق برق منشور لاله از شاخ الاله
نخلق پاله لبریز ژاله داشت و غنچه از مداد صبغه الله برالواح سبز اعلام آیت تهلیل را
خطی نغز نگاشته مثمر فروع و اصحاب آیت بسبب فصحای دیرین جنس نیز مصور تیه چیره دار معجز
بکر حیرت شد از زوروان عالم مظاهر حضرات غیب و لا از ظهور شهود و عالم قلب محلسا نیز
اشجار خام و لاله زار باده پیموده درجه تمام سرو و ارپایی طی در رکاب و شمشاد ارطی رجوع تا هر
خطا بتعبه لا یتقرار و اوراق کل الاکتب نیز از اجزا در کشور بوستان چون باب
خاکمشیر در هر کشور بر سنا و دل صنوبر کافه نهم هجو در نشئه و مطلع باشد
از آن اشتباع حرکات نبات طرح زر دل کرد و صور را از آثار این قلب ما نها
جز نباتات و انحا ادکات تبها ده غم آورد و بسیط این مرکب را نا ای حکمت
نباتیه و جمادی و مبادی حرکات و اصفات ارادی نخست از آن شنید قطعات

طیور

طیور طیش نقیص و باب و عقاب و بسجع و بغبق قمری و غراب میر حمام و صلح
دیک شهدت بان لا اند له ولا شریک و از تقویت و وحوش و انعام و سباع
و هوام ربن یک و مهنی خنگ زیر اشتر در زیر حمیر بحسج مار و دمت مور ذلت
عوائد مار الله للامور مطلق انواع در این سلسله متعبد بخواص خواص این ده و از هیم ماسر
احسن این جناس را تیز ناقص باقیات غاز نشاء مطلق سجود دارد کلمه تسبیحات را
شاید و مخصوص کیفیات ارشایه جامع آید بقدر حصول ذات از حرکات نفسانی
بشر فات انسان انشناف و این رتبه محفظ بسوابق آثار و مراتب کواحق
اطوار گشته نیز چنین که بالا که با رسنگ عارض کارزنگ است و با چشم نرگس
و قامت سرو لنفه اعتدال و خرام منزه و بطلعت مهر کین فلک دارد و با خلقت بشر
خوی ملک بسر از تصنیف این فصل و تصحیف آن کمر عنایت حاس و نظر لغات
حواس و استخدام ملکات و استدراک الشعاعات و نداء اسپ الباررات
و تخییلات استعارات کلامی جامع اوران شد مراعات نظیر به دارد و قوه تمیز حس

تسلیم و تحریر مراجعه فصل بوصل دقیقه عکس مثل مناسب افتاد و از شهوات

خطوات نفس در نزاهت این مراتب شهوات لهو و لعب موقوف گشت

و تتمیم خاتمه و تکمیل سابقه به وانسجام رجوع و تلمیح ائتلاف در تشریح این حج

بتنزیل جزوی و الحاق کلی مقصور و منحصر شد و ارتکاب آن موقوف ماند و چگونه از گرداب

احوال ملال املاء آن تیت در هم فهم خوض نمیم مغبون گشته آنگه عاقلان در مسجد ویران بهمال

در دیر طائفان در وقوف و سالکان در سیر شاغلان یار و زاهدان با غیر از صبوح

و بازار او هم بنام وجود ادفقانوا او داک بنام فهیم حشود او مالو کالنسیام

منایا هم بنام ذا المنام پس در آمیزش نور تجرد و ظلمت ماده که قرآن فجر دران

صبح از الواح آن آیت اسرار و آن آیات سر و هم شب گرد و نشر نظم

طلع الصبح فانت للانوار • یا از شکفتن نشد بیدار • آواز برکشید و فرح

فرح نفس از نفحه ریاض طاهر ریاض پر گشت در آن آشنا طلع الحب نشاط در بهر

بر قلوب سر بر کرد • و تیر چت تپ تراکی از قدر و نشو حیات و نطق سالک از آن آورد

بصفیر

بصفیر سفیر جذبات رب قدادم علم و عشق و شوق طلب از و بخاجیس

الطیبات تا در رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة

مرضیة پرواز گرفت عقل قدسیه و ارواح مرضیه در روضات قدس

و مقاعد صدق متمکن علیها متقابلین آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه طبایع

و ابدان مسجونین فیها غافلین شیعی از فیض ربوبیت عموم مرتومین استلزام ثبات

محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات باری و مکالمات جبار الحکم الحصر

و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا یوحی

ارسال رسل و انزال کتاب گشت و وضع الکتاب و جی بالنبیین و اختتموا

ختم ای هدی اصبح نوره الکلمات مطلق و رسی ظهور البدر سپاه معطی زنخ

و بلغ فبلغ رسالاته کتاب فضلت آیاته علیه و آله صلوات الله و تحیاته و در زمره

احباب و جو اصحاب آن قدوة الطیاب هذا علی اسبقهم و اشفقهم و اورعهم

اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم اقربهم و انسبهم اتقاهم و ازکاهم اولیهم

اعلی العلی بمدارج التلذذ کرد ای آسمان انتساب بالعوالی علما جلیلا و جلا آبه فقد
اخبر بابناء جمعوا انقیاد برادر له و علیه سلام الله ما طلعت طالعه و لمعت لامعه خطیب
خامه و ابیات رقیقه و با یکدیگر کسی که پیکر معنی را با نازک تر صفحه
سواد جسمانی نخوری سبز با یاس پر حجابی نحوی تر از قلم صورت بنشیند و
و ذوالقلب منه فاین وو دارای بحر و شه در سور الواعظ الدوام مشایخ
فرس سخن نطق وانت تفوز در رتب علا الصباح و تا کشف سر تربیه و جود
قلمی اقیم لنظمها لکنه سمطی و کفی قاصر مجمور زبان در داد شوق جاوی بخطابات و در
مادی وصفی کلید عطایا ره عبارات از ما وقوس در بیت و سلک شرح مرادش دار
نمود از طریق سیر مجرد قهرا زنانه جهره مهر از پس نقابه اگر بعث جسم و جان
داور زمین و آسمان است پیمان کاشف فال اوست اگر مبعوث بر انس و جان
خاتم رهبران است سخن حجت و برهان او وه او اگر سابق نیل ملک
رسالت این همین نسخه دیوان او چه روشن بیان آینه سخن شناسی نیست

خورشید

خورشید جهان بجز ثانیست واگر بر گونه نظری از نگاه رای خاوری در
چاداش را بعد النهار پوشیده نام دهد و لن دارند کافتاب بسحاب آسمانی
بر شتاب سیر طایمحیط علم شمال عرشی تیر زرم به رابی تو آیت سپر ازانی
سپهر توان قهرمان مهر رفلان جلالی خلقی جلالی جوشش ای بیاد اجلاداد
غالب هر ادا کام سیار است را اوطی و ارده مرکشتر را از سر دو ده و
کلاه جهان پیوسته حشمی بر کنار داریه ال تربیت طفل عهد پیش مهد آلال
گستر ده و سعه پیش شیر عدل تشهد فضل قسیم آن آنکه جلاجلی بهره وغا
از پای آسایش هوش اوست و قصه زشیروان ان نکوش او طلعت
منیر پیش منطق الهام نظیر پیش حرج چنبه آفتاب آب حیات و در اینه
ضمیر پیش عکس رای اسکندری نمود ارنقش طغرای سلیمان در هوپید
تجشتر در دست یاد است حکایت جام بار و ایت دانش فغیر ز آب
جم اگر جا بر سر شید است در سایه اوست و فرید و لافری دوران اوست

فرو ماند دام خبر کرداو	چکویم را باشد سزاوار او
اگر ابر گویم که بار دل	اگر چرخ گویم در زنگ آزاده
اگر بحر پیدا نشد ساحلش	اگر کوه سنگین نباید دلش
اگر مهر سپهر تا برآید بکه	اگر ماه از روی صفا سیاه دیده
اگر شاه بر دی سزاوار است	و زین برترم جای گفتار است

اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با وراق فلک مجامع ملکوت رکشتی برآورد از این سرود صیت منطق در زبان سیاه آماده انجمن و در رعد و در کیش جوشش رفتطران چکان نهر ل روانیست و مسئول قابلان معنی فهما انا اجبر و افق هو الملک المؤید المخلد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح و النصر و العطا فتحعلی شاه که تا فلک از پیکر مهر عالم آراست و شرر از برخار انگشت طلعت فروزان اختر

بر فراز گاه خسروی افروخت و بر خسروان بیگه و کاه از حسرت جاشر سوخته با د باز زاغ قلم را آهنگ کدامین کلشن است تخم از اندیشه همایش پس نطاوسی آورده و از صریر رسانش بنگاگرده کاین بلبل روایت (از عبارات رنگین / صفحه) جویبارش را چشمه ظلمات سپارد و کاه از پی حکایت بیانش منقار مشکبار دالان صفحه را غیرت صحرای ختا دارد کو صبا ایست که در کذرگاه خیالان معاذ از نقاط منضود و کلمات مسلسل دانه دام خاله با شاطر که بابیه داری صفحه عارض شاهد ان مضامین را خط عنبر بیز و خال مشکین بالش مجبوب است یا پیاله السیلاد که فشان سر در بیابانست همانا خامه گوهرفشان سعدی الافکار اگفار شهریار کامکار دار طرف ناهار بر شنا باش است و ای چگونه تهی مغز از کار پر دکیان نغز کی آگاه گردد و بنا برایسیا کار را در خلوت سرای خاص راز راه شناسی راه باشد همان به که وادی عجز را بقدم اعتراف پوید و از کفته شاه گوید عزیمه الملکت اذ انتعلی مالکه الکه ملک علام

تملکت اذن الفقها   در عرصت اذن الی الکلام   ما کان لاذنت اذا
نصرعاء و در دار الضرب براعت نقد این گنجینه از نثر قلمی مرصع بید و بیضا
قلب لکیاره روی از بساط معانی آبدیده تشنه کامان زلال معانی را از شرع
درر و دیت اشعار آبدار از شرایع معهود رسانید و توصیف این کلام معجز نظام را
در عهده ظهور و ذمت وضوح نهد ع کافتاب آمد دلیل آفتاب
و نعت قصاید معنی را که فرائد قلاید فصاحت و بلاغت است قرط مسامع زبان دانان
سازد دیباچه غزلیات مطلع هر کلام بدعت نظامش مانند طلوع سر زد که ابیات مولانا
بروج فلکی از انتشار پرتو انقطاع حرف با جر تقابل و مسابقت نقطهای مرکز
ردیف آورده و تلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنیس اختران و ترکیب روشنان
بوجهی مرتب و نظمی لطیف مرصع و مسمع کرده در سه بسیر جهات و تربیع ارکان
تناسب اطراف و مراعات نظیر شکله قعدان شبه و نظیر است در مثلث بر
و مخمس حواس حسن ضرار و تفریق ابعاد و ابعادات و تقریر او این دفتر از الوان و آثار کلک

بر صفحا

بر صفحات شهود و ظهور هر آنچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان فضایل و نتیجت
موارث و ذات مرتضوی صلوات الله علیه است و انتخاب کلمات او است و هر گوهر بها که از
معدن او بر گوش خاطر افکنده نه بلاغت جوهریان رشته فصاحت داده که لالی شاهوار
منظومه و جواهر آبدار منضود این سفینه بشست رسول و داد و بر سطور شعر خطش چون
دستار شکر و بیاض سواد آمیز طره شرح عارض مشکین خط طرب انگیز لولو
غلتان فکرت بخط در مرغزار اعلی طراز بر صفحات خطایش فهمالکه نشسته و در شرق نظم
طلع معنی آورد از الواح هر روز آیینه جان در آفتاب طلعتان مانند بار جسته رو خوش
لعب ده که یا این الحدیث   عقیقش خطاب علیه که بار من الکلام غزلیات
دیوان صدرنشینش ایوان خلافت و شهریار سریر آسمان سلطنت و جهانداری نامش
دفتر آفرینش شاه چهل دانش و بینش است در عدل کامش میزان
حساب و انصاف است و جود او قش بحر مکارم و الطاف دریا
گوهر بارش منبسط کنج شایگان الایگان سخن نظم فلاد شایگان کان دب آب

و آب تیغ جوهر بارش در جویبار ملک چون صاف لآلی اشعارش در عروق
روان غمزدگان ناشط طبعش شبیه مشاطهٔ تقدیر در تصویر خوبان دلپذیر صور شاهدان
الفاظ آراسته و باغبان فکرتش گلبن پرچین از اغصان دوحهٔ الفاظ پیکان بهتر
دل جبین از غیر خیال ناگزیر است و در ابطال زمین کلامش از رابطهٔ عشق شورانگیز باشد و دلاویز
چشم رو زوالای در پس پشت انگشت دل حسرت نصیب محجال از او وی چشم گشتگر است
شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار اسکندر جاه دارا دستگاه
سلطان المشرقین و خاقان البحرین خلیفة الله فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فتحعلی شاه
لازال نظم مدته الطویله مصروفه بر دالبحر الی الصدر و اعلام شوکته الجلیله منشوره بنشر الفتح
والنصر فتح حجتش از بسیط عالم منقطوع و مکنوف و اعلام دشمنش از دوایر جهان مطرود و
و مخذوف باد عنوان ترکیب بند این ابیات والقرب کلامه چه است در نظم ترکیب بند
عمر رجب قصه [illegible] و سال ایض البند باغبان فکرت جهانگیر شش از قدمی
حیای نگار صفحه باز روا داشته تا بازهوای پرواز نخیر از آن شهبازی کوهر سایی

هر یک ببندی گذاشته است عنوان ابیات متفرقه غزلیات لطایف
منظومه و لطایف مرقومه این صفحات نافه نافه ابیات غزال فکرت خسروی
بجستجوی آتشخوری غذب الروی در مصارع مرغزار غنچه چیده رنگینه و یا اوراق دوست
که در ملاعب طلوع معانی و مصباح الفاظ از قلاید نجوم نظم گسسته مجملا مرقومی
از بدایع لفظ و معنی فرید است و هر بیتی خجلت ده مجلهٔ عبیر عنوان رباعیات
ابداع این چمن بدیع چون برگ لالهٔ سبیع هیئت پس است روشش از بر قوت حالتش
طبعی است که در رباع زراعت مرابع نقش جلالش برات و بلاغت ذات است
عنوان تاریخ بر متین این صفحات ظهور معانی در نقوش بیانش مدد مراتب است
اسکندری مهدار از رشحات حیات در ظلمات آگه و یابر رخسار سیمبر
ماتم زده در خم گیسوی پریشان قطرات عبرات این بوالعجب نقش کلک
نازک و نوی طره نجش جامه عنوان مقطعات سحر نگار مانوی مقطعات در
بلاغت مشنوی نقطه محیط طرح خسروی دارد قصور خیال جبال زیور تشنای [illegible]

ابرک

حور است و در صوامع اذکار و مجامع سوامع عشق نسمات شغف و سواطع

شمائل ذوق ... سرور خاتمهٔ دیوان همین اختتام این نامه

در نام خداوندی که آغاز و انجام افتتاح و اختتام ماست تا ... از شکر نعمت

بی‌پایانش شایسته نیست فحمد الله ثم حمد الله که ما بندگان را در سایهٔ عاطفت شاهی

شرف استظلال داد مصرع کو چو در صورت سعی جهانشاهیست . در بساط فلک

ذروه از قدرتش چتر زنیت و در بسیط خاک ذره از جوشش اثر از میزان عدلش

بهر کس قطره رسیده و از نیران قهرش هر که بهرهٔ جهیم یافته پرتو آفتاب بهره ور

و برتابان است و عرشش با صبا بهم بام و در شب تابان است که ... صفت از

با جوشش نخواهد و از آنجا که این پادشاه آگاه چنانکه در عالم آب و گل خلافت سلطنت

در ملک معنی و هم نیز قصوری مقصور خاصان آن بارگاه بیش کار است و مهران

آن درگاه هم از این کار آگاه مثنوی جهان با جهان دیگر است این

زمین و آسمان دیگر است این بهارش زبان از دی نباشد شراب شر را

خار از پی نباشد . بلخ و بی‌قیاسی رفت حسن . و هر چه افزون ... آفرین

زستی . در آن کشور ملکی باید ارزانست . شهنشه باج گیرد تاج دارست

بسر تا جشن و ... ازو گوهر ...	ستاند باج لیک از کشور ...
بدرگاهش کسی را راه باشد	که با وی خاطر آگاه باشد
از آن ... که عوام از ضمیر ...	وزان ایمان ز فکرش سر ...
چو خواهد طبع ...	چو خواهد ...
به ضبط که کشور گردد	بیابد ...
نه هر کس در خور این کار باشد	نه هر ... لایق اسرار باشد

وازین روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز

الله است اشارة که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم ... در

سلک ... متعالات ... باشد بسلک انشا در ... و عبارات ... نشسته

زیور صدر ... تقریر ... تا دیوان عالم آرای خاص و ... با اختصاص باشد

و از آنجا که دقایق این حقایق اشارتی و بحر گوهرست همانا و لاکن زینت از نقطهٔ
محلّلهٔ نکته چند از اشعار رفت هر کلاهی را اوّل آرایش است و لب از رشحهٔ سحاب
سر نوش دل از این نغمه از کدامین زخمه خیزد و این شبه از کدامین جرعه
این قطره از بحری ژرف است و این شجر از باغی شگرف **وهم خرد** زبان است
شهود بر نصح واجب البحر تعزیره الاشرف حذّ و الجدّ و الفاظ با الفاظ
املای شوق گاهی خاطر اشرف را حالتی دست داد و بجای التفات آرزو داشت بخت نیز دائم
ملتمس گشتم همی پرسیدم از حال حق تقرب جسته ام در روی خطی پاسخ پرسیدم و دلا
بمعنا دهان مکان ندانا دو غیر زمان اختصاص شوائم مراد وار از حالات خود
خبر یابم و بهر چه در خیر امکان محیط و قدیر بینم زیرا که از و در حوزت حاجات کنی
پس گویم که او بوجوب واجب و عالم و قادر بر هر فن از همه دو عالم و زوال است
و صانع و بعلو کلّ جهان جهانیان **پیاله شیشهٔ زبر انیس** نقش در دل
مانند شمعی است در فانوس از تحت الال بر تو شمع تابد و از آن پرتو محل حسن

الکنون

اکنون ستر نور ذات و اگر نور از این ذات گیرید چنین مستور را در
در باطن نیز قوتی و عرضی باشد اشرف و اقوی از ظاهر و اسباب
ظاهر آثار باطن را نشان است و نفس را بی آن چشم جسم حجاب چشم
جان گشتن چنانکه گشتن روان لب منطق روح را بندی است و دست
بر باز و بر کمند پا در قدم عقل سنگ است و نام زرتشت
معنی نکته باطن را قوت با بیت ما است باب ظاهر را مقهور گوید و در قصه
خود در زمان **لحمهٔ طرفه** پا داشت در مقابل شمس حقیقت مرآت است مرصّع
که انوار فیوضات الهی در آن تجلّی نماید و از آن بر اعیان منعکس آید
و از انعکاس فیض ازل مواجههٔ صورت بندد و مواجهه عکس نقش پذیر
است پس این عبارت از خلوص ارادت و این معنی باصابت تجربه روشن
و ثابت زیرا که از سعادات این مجاورت کثرت سهم بلا در دهد و برکت
دهر و در مقابلهٔ این آفتاب نشست بدین سکّه **معنی شعر حکیم سنائی**

عارفان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

موصوف از عید بانصراف اعم اضحی است و مراد از عید بمناسبت قدید قربان
و عبارت از نیت کردن عارف خود را و نیت کردن نفس خود را که در عرف
عرفا فنا و فنا از فنا عبارت از آنست و مراد از عنکبوت حیوان ظاهر نگر
و از مگس نفس و در ادامه حواس و قوای گرفتار هوس و هوسات و حاصل معنی
اینکه عارفان در دمی دو بار از حضور جلال و جمال نفس خویش مطلق بر درم از سطوات جلالی
از خودیت شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خودی یابند این معنی است و خودپرستی
که ناچار از شهوات حیوانیت نفس انسانی در دام هوا و هوس صید گرفتار
و خود را بدین مقام راه ندارد و الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً آغاز
به انجام و انجام به آغازی است که آغاز و انجام این نامه بخیر است یکی او
گونه شیرین پای کتاب و کتاب شاهنشاهی رودی و روح فدا
و خاتمه موسوم به دیباچه شاهنشاه‌نامه صبا

نخست

بسم الله الرحمن الرحیم

نخست چمن بسگری جهان زنی پر از چمن چند هست و گشایی و بستم
و ناز و نیاز شیب و فراز شهد و شکر شرنگ و شتاب و درنگ و فراز و نگار
و کاستن نشستن و خواستن بیت چه داند پرستنده دارنده
بگیر ارزشت پی زبان داد تنعم بشنیدها در شنیدها در سخنها بیت

گرگان کرگی دگر شبانان	دزدان پی و پاسبانان
یا گمره یا رهبر یا نادان یا	خون‌بهای یک باد که تیغ خونریز بها

زبر کسوتی شگفت شنفتد این گونه که ناوک نیشتر با نهادی چاکانه وار دیگر گرینه
باید دل جدا از بشکری جهان لا یک نبگذرم ح دفعه دل و الحمد لله

باری بهین پژوهان دانست میسزد که اینهمه را که جز پاره و دا فرازتر
دانند که دو دانش نیست بر انگیزکار این هم در شدگان جز یگانه گوهر آخشیجان
و این چهارگونه گوهر اگرچه با سرشتی جداگانه پایند ولی از هام پیوندی یگانه باشند
و چندی بر یک نغیر یک دیگری در آمیخته بی نخودی آن باز آید و اگر بر چهار یکدیگر آمیزش نگیرند
خود بیگانه گیرد اگر از آمیزش برتر بود در این شگرف الا کند چنان سرشته چگونگی
باید پیش نخود و این پایه را برتر دانند سایه یگانه پاک است در خور پایه خویش
باید نظم گهی سرد است و گاهی گرم و گاهی خشک و گاهی تر • گهی خاک و گهی آب
گهی باد و گهی آذر • گهی سنگ است در کهسار و گه سرو است در بستان • گهی
جان است در تنها و گه هوش است در جانور • انجام یکی است و آغاز یکی در این
گنج و خانه رنج نیمه شب دراز جدا اند فروتر چه پیدا از خدا است چون گوهر یکی
این پایه راه هستی جز شایستگی و سزا پاسخ نیست هستی در او و پیچ نیستی باشد این پیدایش
هرچه در جهان در آید و با اندیشه برتر آید بی پایه و پایان شگفت بود و هرچه را پایه و پایانست

بانیستی بیاشد در همه ها و اندیشهها یا نیها و هستیها بهر چه راست و گرنه
گوهرها در هستی پدید گشت بهر نیاید و اندیشهها نیاید پس از نخستین نگار رو در
کاو شایستگی آغاز کار خود است و گوهر نخستین را پایان برتر و پیدایش
هرچه هست پیوند اوست زیرا که در و هستی نیست و نیست هر اندیشه باشند
زیرا که هم در دو هستی نیست فرد گو بنگر که جز وی در میان هستی نیست
بجز یک هست پیدا و نهان است • هو الاول و الآخر و الباطن و الظاهر نشید گلستان
صفات خداوندی را پیوند دائم و پروردگاری را پرستنده باش انجمند
و سزا هم او بخشد نیستی را به هستی تا او بنیاد جهان بر نیستی نهاد مثنوی

نیستی آن است و هستی آفتاب	پیکر خورشید پیدا پس در آب
گرچه این خورشید را یکتا است	که توانا و که دانا است
در شهان پیدا نهان	سودای تربیت دانا

گیتی خداوندا گستر اکبر از شاهی و بیند در دو شش دلان در انشور نهاد راکاه

وهم او را زینت ده در این عهد خجسته غایت اکابر را با آیت پادشاهی در پایه مظهر
همچنین بهم پیوسته است سپاس افزای فروغ سایه یزدان را قطار رحمت تابان
کوه خورشید از عیان چون سایه نورافزا • که سلطان ظل یزدان که پیدا [illegible] جهان
که فلک پیرا اصلی و گه لفظ و گه معنی • زهی آفریدگار را ماه و مهر مقید اعوام و دهور
مکرر ایام و شهور پدید آنکه پس و خیز لطف لطافت بدیع و ظریف ترکیب الانفس ربیع تشریف
طلعت افروز باغ از بهار شگفته افروز زاغ از هزار جلوه طراز لب بساطین
غالیه ساز ریاحین یا چین نکهت آمیز عارض گل عطر انگیز طره سنبل قامت افراز
شمشاد و سرو تنومند از قمری و تذرو دهان غنچه که هر کلی از جوهر کلی آورده و از جواهر
جسم معنی بیکرا انجمن حدایق دانست و بحر انجمن حقایق آفتاب هر زره را از تشریف پرور
وانجم چرخ و نوک ستاره ستارگان و جبلت جبلت و حجر حجر و درات ارباب و اطلاب
رغائب بسلاله از زوج و سلاله امشاج بافته و از رشحات سحاب تنشیر محیط
وبساط بسیط وحدائق تلال و کشت لالی و احداق غبرا و دیدا و قمها اطلاع نضرا

ویارع خضرا و عاقلات نساء و شتتات جبلی هر یک نصیبی در خور نوشتن
یافت ساحت شور زار و بیت خار و اغصان اشجار و افنان از ما زهد و ارف
بحار و معادن کهسار و بطون اشرار و از حاصل ایار با اختلاف اطوار مظهر
آثار گشت یکی بو خواست یکی رنگ یکی آرام شد یکی جنبش یکی نام آورد
یکی تنک قطرات غوادی ابا داشش در بحر گوهر ناب شد و در کوه لعل خوشاب
بر اکمام صورت ژاله گرفت و در ارحام خلقت تلالو زهر بر سر خار آغاز
شکفتن کرد و شرر در دل جان هستار نهفتن فاخته ای جشم و سر و قامت
او فاخته سم نگشتن بر الجه و سوسن زبان و دراز خاک از دانست از دستار زرد خار
دامنگیر خار دار در خور تاج آمد و لعل مطرا افراج زر قابی روان کشت و دفتر
ادبی افراج نطف رو عنه و دجنه و فراخه و نبات اطیاب و بنیاد اکابر را برکه
طرق قابلیت و استعداد در روی ساحت شهود نهالهای فرد و خلیط قصد
اشجار را در قوه نار ساخت و یکی موقدات اخشاب را آکش بخار از کف

موی آیت بیضا چهره از سیاهی ارتکاب ملاهی پس بمرشد زنج را
فتح درخشید و ستم اکرم از دشمنو زاد در از راستا و خذلان از بهار
جان فزا از پی هر قصبی که بود در بر هر عاشقی شعر هر که بی راهبری برآمد بر راه محبت
هر کشور یاد آوری برسد قوم کلاه چنبری آفتاب دولت بزوال که از تنزل
امتحان و امهال بغایت انقلاب رسید که بطلعت فیض در دلو مقام که
در کسوت یونس در حوت آرام داشت در خلعت جمیدی شرف اعتدال
گرفت مثنوی همی از نور رخش پیرایه یافت آفتابش بر همه عالم سایه تافت
باز از زلال تشریع پژمان و گلزار نبوت تشیع بخزان بلکه از نطق زاغ بر رفت
هزار دستان باغ خلافت از نغمه سرایی آن بر بست و باهزار دستان
غراب بر فسون قوم اراذل در بستون و بوی پیشوا بر نشیمن همایان سر و خلال
بر نشست احرار در دست اشرار و گل پایست خار گلچین باغبان دیو زد
زار بر پایست اشکر زهی و ازاج شدی و انعام بکام شجری والليل اذا

عسعس

عسعس والصبح اذا تنفس و صباح العید الیس الموعد بقریب مدت
مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان درگذشت گشت زار بهدایت را
از سپهر ولایت ستاره پدید آمد و چون بهار خلافت از چشمه سار
لاات آب پس از شجره ولایت موفق گشت مصباح هدایت بود و چون اغصان
و پرتو انوار شجره و قلبا به قبس سر و بوستان امامت و نسیم بستان
اقامت چراغ خورده بود و ایکا در غایض حجة الله القائم نوبت صلوات الله
علیه و علیهم اجمعین و از آن پس آفتاب خلافت را در غمام غیبت مستولی و در
ظلم ... قدرت اصحاب غضب دوا ای لکجا اغاز در هنر وهم خلاف کرد
الکبر د بور اصاف و زان گلبن انصاف را خزان و از تصاریف دور خلفا
جور خلفا به سلف در جلبه فراخ الاف و بس خلاف تا جنه سیف حیف
آخته آمد و علم ظلم افراخته و لکچند عارض شعار شرع در غبار غدر محجوب
و بر صفحات دین از آثار کتاب کین آیات صفایح مظالم و ... مکتوب

مکتوب شد گلشن گیتی افسرده و گلبن امن پژمرده، سرو راستی بی ثمر و شمشاد شادی
بابر و بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ چینه در چمن خروش تا این زمان خجسته و ارجا
و اکناف آفاق از ظلمت اعتساف و اختلاف رسته در مطلع آفتاب
خلافت بی خلاف با نوار احتساب و انصاف پیوسته انوار شوکت
و اقتدار مقتبس از مشکوة عدالت و اختیار سایهٔ اله شاهنشاه عادل
باذل آمد اللهم زد الملک کنفه الظل بر فرق شاه مملکت از اهتزاز نفحات
عنایتش گلهای امنی شکوفان شد و از خشخش صرصر سطوتش ساحت زمین از خار
و خس منفاسد و منضی مصفی مانده و اکنون در گلزار زمانه که از آثار این خجسته خسرو
یگانه بهشتی است جاودانه نسیم معدلت روان است و نسیم مرحمت حیرت
سازروان سحاب کرمت دربار است و گلبن منتظم عالم گلهای شیرابی
و حکم دربار غراب بلابل و هموم غراب چو طرید و بلابل ایام را از نغم تغرید
عجز از ستایش خدا و رسول و ثنای شاهنشاه روحی و روح جهان فداه

نه واجب را

نه واجب را با وجود امکان شناخت است و نه ممکن را در خلوتسرای وجوب
گذاری ذاتش معروف کس نه شد و نه صفاتش موصوف زیرا
که ذاتش بری از صفات است و صفاتش با ذات هرچه بوهم
آید آن مخلوق است و هر آنچه آید به روی سابق آید مسبوق کلما میزتموه
باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم سپاسش نه از آنکه در دو هم خوش صوری
از ما عدا امتیاز داشته خدای خود ندانسته ایم گوییم که مرده دانست واگر
ثنای عبدی مشهود راجع بمعبود بیت ثنایش بر شناسا روایست
وگر خامش نشینی نیز راست ۰ همان که در طریق ورود و پوییم که اگرچه در حرم
حضرت وجوب نشسته و از قید امکان رسته منظر مقابلات اسما
جمالی و جلالی و مبدا اطوار و شئونات افعالی است و این جهت
کامله جامعه صورت و معنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است و اگرچه
در عوالم امکان سلطنتش دائم و در عالم شهادت تحتی غایب است اگرچه

قائم و ذریت حجت تر نقص از ستایش مرهم جوشش بشهود موجودی
مشهود که عجائب المقدور منظور حقیقت جامعه تلاذ بی غیر میسور است همه امروز
که از خاتم سلطنت در انگشت است و حجت خلافت در شان و دست
باطن را مجمع با امارت ظاهر آورده و از که جوهر عصبیت سلطنتی با مروت خسروی بشد
و ستایش حق جانب و علامات و صفات پرفن از حوزه امکان از پایه کار
دستی تحول داشت که بر دامن اخفا در سراپرده پادشاهی اولی از
هر چه در حیز امکان نقش بنعلت پوششکلات با وی نشانه باشد و فیه الطف لعالم الاکبر
پس عنان بارگاه شتابی کجا رکاب جهت و بار شهریاری مصروف به که اجزای عالم
بوجهی الطف و نحوی اشرف در اطوار ذات همایونش منطوی و ملفوف و
منشور و مکشوف است فضایلش و جنود لشکرش محدود از اعداد هم و شمار
عدالتش برزخ با حسن رافت و سطوت است ارکان عالم را از اغراض حسیا
اساسا برو و خرمی خاک صفت ثابت جوی آب سیار و قوی

آتش نشان داری منظری چارکانه دارد و با امتزاج این خجسته بیایلاز
دولتی سایه گستر و شوکتی نامی و حکمی روان مرالیده سه گانه را انشا نه شعر
سپهر از قدر و مهر از رای و ابر از دست و کان از دل ۞ شرف قطب و خرد پیر و عطا باران و کف عالم
سبحان الله زهی حیرت از ستایش خداوند جلیل علام شناسا ختم عاجز داشت
و از ستایش ظل جلیلش شناسایم عاجز گشت
عربیه یجری براعی و العیون بحره   نثر و شعر من کلمه و دلیته اگرچه
نگاشته نامه را از نسخه در کشف استار اسرار دولت مدام است مصراع
اتم من النسیم علی الریاض ازمرج نامه این مقصد چاشنی باز داشت
عربیه که خلعت عذاره واست فیها فیرجع . و هو یضحک فی عذاری قابلا .
یا من قصرت مدیحه . قف و احتذر کل الحذر . کم رمت فیه و کم کم
عطلت بحی بطلی الفکر . ما زال ان خطر المراد . شر اعیبا الخطر رشایل
بلبک و المنی . ما انت و یک کم تغر . ای الظلام من الضیا .

ابن البعث امن البحر • بذر متقارب ذات الملک • حذر مالک ثم در

شمس الضحی و بهاء • مع البهاء و ماه آغاز سبب با جهت کلاه اهمین متواتر است

کفایت تمام است و ذکر الالاء این نقطه مایه تحریر او هام همایون سر از آیات

ذات همایونش مع آنچه مشهور خاص و عام است الشعار فوق سر در خانه طرازان

حاضر اند کاری باشد و محروان غایب را اگرچه مایه هزار گونه حسرت است خاصه

فلیحرس الانس و لینصب الاسماع یا معشر الدر و لی استر جواد یا محرک القلوب ابتهج عرس

یا بهجی فار جبی یا بهجی عودی انا امنیت بتوعدی و موعدی **نظم** تعالی الله زهی شاه جوان

بخت • طراز افسر دارای تخت • خیال آسمان از پایه او • مثال آفتاب

از سایه او • فزون ز اندیشه برتر از گمان است • چگویم کاینچنین آنچنان است

منور طینتی مایه اش از سایه خدا مظهر خلقی تخلق مکارم را مراتب کبرا

همچنین سر ابر سروری افسر فرخنده رخی چون خورشید فرخ زاد که تا چشمش قضا کرد

از عقد جبینش کشید • چون قدر تیری از کیش چشمی سیاه و بر و ملک پیش گوش بر کشیده

روز

روز آفرینش مسافت و حصاری ازل تهمه چون کار جهان بسته و باز بیاری دلبر وابسته

و قبض بیان کلید و قفل مخزن ارزاق از بازو و پشتی مینروی دست قوی ابری و بزرگی در خور

بیان خسروی سرو آسا قامتی و الا رتبه شأن عدالت بهر صفت طلعتی و الا شان آن

جلالت جلال آئینه دار اسکندر جلال جلال صیقل آئینه جان خجسته در حضرت

از یمین و یسارش عظمی برآستین مبارک پادشاه سرفرازی بر سر بلند ارشش نقش نگین

نظم

نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — امتحان را هر زمان نقش دیگر داشتند

کارنامه از رحم کز افریده و ساختند — کار نقشی از ملک شه که بنجم داشتند

نیک و بد آموختند آنگاه نقش دولت را — کار بستند از پی او کاری قلم را داشتند

و هو السلطان الاعظم الاکرم الافخم مالک ازمة القلوب و مالک رقاب

الامم معاذ حوزه الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان ابن السلطان ابن السلطان

و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان سپهر حرمت آن آسمان مرتبت با نشان

قطعه خسرو صاحب نشان آنکه از بذل تیغ آفتاب پیروال

پالیت هر سپهر زمین شد منشی صباح خزان	نسبت هستی و دانش نسبت چشمت و نور
الف چون ان ز جانش الف تیر سهام ز دهان	راه‌نشین بشیر گردون چشمه دریای جان لقا
نصرتش با نسر چرخ آنکه در زیر کمانش	او حشر الله رحمتی بالی و غضبی فایق

سطوت چندان رزر داشت و نفحات را از خنوله هر خدمت بالوازم
مار کا اقبال لله من فی ارجاعها و اجنحة القلوب تتجافی فیه الجنوب مشهود من انظار
منقصة المرایر رفیق چنان که سرکش و گردن ان تقلد جنبد که حضرت
بار او و احدانیاء الدهر فی اوانه علی وجه الامن فی رغد العیش و نجح الامل
و منیح الحمل امر المآرب منبعه الخواطر مکفیة الی و اجرا ازبحر سیاست و غیابت
سیف را آید در غلاف قلم را زلال باد داد بود و هذا عذب سایق
شراب و هذا ملح اجاج و ما یستوی البحران یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان و از اموج
البحرین یلتقیان و اینک ساحت همایونش منهما برزخ لا یبغیان تیغ خلاف
در غلاف رفت و خانه اعتساف با شصاف آمد خامه از سینه دریز

دل تهی کرده درپیش تیغ قطع مشاجرت رگ دل نهاد و تیغ زخلاف
عادات غدار خویش پشت خضوع و خشم آورد و سر تسلیم بر زمین افکند
مغاضرت این ساره بهر یک بی صنعت مغایرت رفت آنکه خامه تیغ پیش
و تکمیل دولت پدری را در اعلای نامی همایونش از پی رفع ابهام بر بام
جای کند و از شنید نشاط انشا کرد **عربیه** قد اشرق السیف و مرو
من العلی واصبح الرای محفوظ من الزلل سار العزایم فی الاحزان والسهاد
سال المکارم فی الاحجاد والبغی فاض المزایا بلا من و کلاعس نال العطایا
بلا وعد و لا مطل نشر و بسط واسح و توسعة الانصف من الحج و لا لذ
والسیف فا عداعا قایمه منبسط فی قبضته امضی من قلم التشبها
بر باد داد و ما از صفحات معارک و سطور صفوف از قطعات ابدان
کلمات کالمن للعاشقین گرفت بناک آن تعلیل مغفر آیات حمرا رشت
و صفایح بیض از سود صحایف قلل پر زار پا نصرت خامه صنوف ضربات

مرهفات بارتاب اهنی ز لماظ فارزات خاطفات للابصار کالسهام الشتی
النهار قواطع کادت ان تکل حدودها بین شباب وشموله والهرم وخموله الی
وهبوله والمهوی وجفاه وسهام صائبات نافذات در حبات دل خوارج وجباجی
لوا ن و تخافیف سفار و دروس و ازمات و دروع سابغات که از دو مغفر
پیش المعات مسرور پیش اصحاب احداق الایام لها بارقه ورات اعطاف
الیالی بها شارقه و دیگر آلات جنگ از توپ و تفنگ نهنگ صور اژدر ارزاه
سیر آتش سیر سمک شکل سماک سوزکار رعد القواصف والبروق الخواطف مرعدات
مبرقات تطیر منها قلب الحنی بجاجها هولا ورد عاو چشن بهار چاشن الجوشن فرغا
عربیه اشد ضراما من فواد شوق صغر الحلوم ومن الضرام کانها تطلعت
بالمرام جوانحه انسیابا ها پاره و نسمان که آسمانیک المنخ فوق سروجها و حالک
العدی تحت سنابکها والبرته رایضها وللاقبال قایدها والنصرت غرة وجوهها
وعاقبة العافیة عقدة نواصیها با لشکری بیرون از شمار سپاهی بی حد و شمار

بن

بن گذرش گذار ما پسر را اسپار روی منظر که مجز تا زنی خنک تازی
خنک هندی سلاح خطی رماح غصون القاعد للقاحات الصرایم حسن الفه
در کاخ ضماخش صلیل البیض تقرع بالذکور که اذا بلیل بیض ذی خفر ربض
وطرف عضیض عطف وبیض ورد فی غریض در قبض عدو قبیض العدو تربح
با سرور کالاسد الی ربض والسیل الی حضیض دالوج الی حضیض والصار اللا تضرض
در سایه رایات جهانگشا روان شد و استظهار تن را در حضرت نحی کهکذ البحر
محل السهر و تحی منشرح الصدر بوجه اغر لرآی رزین وانگاه مهیش وضمایر تقی و تقیبات
والذ انتهای درست کاند و غیر منتهای حست و اقوال و افعال و علوم با عمال و خلال
منحون و جباهر مکنی نعار رفت بزرگوار وزرا کار دال و بمهر مند و پیران بسیار
دال که در ترسل رسالات ید بیضی تقدیر را از بحر کشند و تجری ای رقیق دریغی و دقیق
رقبات تهامر ازرنجات تعویق تحریر سازند دیوان همایون از قلم آن
سیف اقلم پای عوی درست همچو نقش بر کار جهان دست برت دارده پنجه

اتفاق بیت . کار بی‌اتفاق جهان مستان گرفت . علم و علم بر رگ
بگفت سخن چو سوست ع این ملک جهان شد و دل ملک جان گرفت
خطیبسان درگاه حضرت که تهنیت اوقات را اعلاء افضل کمالات با خلاف
لغات از املاء منشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللسان این خطب
مثله که موالید ارکان بلاغت و رشاقت و فصاحت و براعت و مبانی
او بنا معنی و بیان صناعت بروابط دری و تازی و ترکی در ستایش خداوند
صرافه از کلک فقیر بسلک تحریر پیوسته بود درین اوراق ثبت افتاد مثنوی

ستایش خداوند بخشنده را — فروزنده جان درخشنده را
پدید آورنده اردی بهشت — نگارنده چهر زیبا و زشت
جز او آفرین بر کسی کی نکوست — که رسم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست — زبان ساز از طینت پاک اوست
چه مشکل چو آسان تلافات او — چه پیدا و چه پنهان در ذات او

ازد

ازو گر پسندی و گر بیشی است — اگر هوشمندی و گر بیشی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم — چو هستی جز او نیست ما کیستیم
بهر ذره مهر ضیا گستر اوست — بهر قطره دریای فیض آور اوست
یکی نفخه از صنع او خاسته — جهانی چه با زیب آراسته
بباغش فلک کهنه نیلوفری — خرد در ادای دعوی سبهری
ز هر نقص ازو کمالی پدید — ز هر زشتی او بر جمالی پدید
پی هر خزان او ارد بهار — ز در جعل اللیل کالنهار
چو از دست بر دخت ال درچمن — نشان از نسرین نشان در سمن
در آرد نسیم بهاران بباغ — نه از خار ماند اثر نه ز زاغ
سهی سرو از سرفرازی دهد — بقمری سر نغمه سازی دهد
بنالیدن از غنچه گل زند — ز هر گوشه گل راه بلبل زند
خرد و شرر آورد و سیل از آهنگ رعد — صبا سبزه در سبزه گیرد و سرود

گل از شاخ او رنگ آورد بر | گر از خسروی نخل سنان آورد بر
ز گلاخ عدم گلبن شاد او | پس آنگه ز شاخ خس علاج آورد
بایوان خود گل از طرف شاخ | ببستان شد و ماند جهان زان گلاخ
ز گلشن گل و سنبل و ورد و گوی | در و دشت کرد او پر از سبزه روی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی | گل بلبل دلبری پر دلی
وگر ماه چون پسندیده ماهی | نروید بجز خار طینت گلی
ز نیر چشمه گشت دنیا و دین | بجوشد گمان بجوشید یقین
یکی را فراز عون رحمانیش | بجز ره نهند نام ...
هزان سته نیک و بد از کار خویش | فرو مانده در رنج و تیمار خویش
یکی پیکری ساز د از خسنک | هر آنست پیغمبر قدیم
فرو گیرد آفاق از ظلم و جور | بدان تا رهاند ز بیداد و جور
و نسته بهر قوم پیغمبری | نشانم بهر کشوری داوری

یکی رنج خود را ز بهمن ولید | یکی بند گاو را پناه و کلید
ز چنبر آن چه بسزی رگره | وز و چون فسرد شهر خطا زبده
بر و وقف کرد آیت سروری | بر او ختم آیین پیغمبری
ز کشور جهان این مهر او داد | بدین پایه داشت خاتم ختم او
ز بخشش سخن باد بخشش فرو | خدایش چنان دین را ستون
فرو مانده ام خیره در کار او | چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بار او | اگر چرخ گویم در ریگ آورد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش | اگر کوه سنگین نماند دلش
اگر مهر زیبا لابه بچهر | اگر ماه از روی ضیا دید مهر

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت عذار گلزار شرافت گلزار بحار جلالت
نهال غصن عظمت غصن بستان حشمت نور ثمر رحمت ثمر شاداب
کرامت محیط بحر کامکاری بحر صدف بختیاری صدف گوهر تاجداری

تاجداری که بر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر تشخص قدرت تشخص سایه
کثرت سایه نور وحدت نفس نگین هدایت نگین خاتم درایت خاتم کشورگشای
در آستین عنایت پر نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم
شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب السما بقدره واد قصی
علب القدر السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه خورشید و جمشید شان که حشمت اسکندر شان
که از فشان گهر فشان ابی از کف وآن از خنجرش ملک شیر چو بحری و بندران
از عدل گشته جهان روان که عزم دارد باد پایان زر علم بشد لشکرش عزم شبر
چو مرغ تیز پر زان سوی امکان شر گذر سنانش از نصرت نگر در فتح پیش بارد
پرش تا گردش گرد بلند تاجیر مینهج بود زان قبای روز افزون مه روز روز
وانیک لعلها نیاید نوبت تجدید سال و وصول عید سعید حبیره وجلوس تخت همیون
جمیرات تهنیت عید گاه همیون را از طبقات فلک قدر سیما ملکات

آورده

اخلاق آورده، و روشنان ملکوت اشراق السطعات علی الترتیب
هر یکی یکی از ارکان قدرتش تقرب جسته قهر و لطف و بسط و قبض و آتش
و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثاری در پیش داده آنجا که پیشی از بوی نیخ
کمال جمالی و نباتی وحیاتی در بحث و بحث نام خویش مدارک آثار انتظام
آثار خویش سلطان مایه در رو ابهاج رانجم کلار زار اوج جشن همایونش خواسته فراز ان
سرو وصنوبر و چشم سازان اشجار زبرا از ثیاب اخضر و منسوج سیم وزر
بشبه اعیان کشور و قایدان لشکر آراسته سلسال چو پاره ابطع جلابیر چون
بالا برست و ابر گهربار ربا دست رادش سر همسری انفاس نسیم بادم
از منطق الطاف اوست بیت ملک بر او کشد مکراز ری

فلک در پیشگاهش شکاری خراب آسمان از کشور او ثوابت ماه گان
لشکر او زمین شستن غبار از آستانش حجاب چند بر در آسمانش
جهان گیر گزید آسایش از وی جهانداری گرفت آرایش از وی

جهان ایچره جسم و حکم اوروان ایت | جدا اولسا جسم اندین جان کیتوراست

زوال تپماس جز خدا ایزد باشد | کراین شاهی شهزادهٔ پیر باشد

خرطه رکیک جهاندار جمله اشیا دین چه پیدا (چه پنهان بولسا) | یار اتغان ای همتیدین ای دین بخشی کراده (اکمال)

قویاش انجم ارا سیدین سحر تو گمون (زمان) | یک لیک عمر چاغیدین چاغ عمرلار دین (ساغور غال)

ایس انواعی ارا جسر پر ارکا قسا یدین (افسر) | بولا علار دین دور دور کوز جداقی (رضوان)

باری خلایق ارا احسان باری عرض ارا گوناگون (ارال) | باری اولادلار ارا کعبه زلفان ارا (فرقان)

محمد انبیا ایچره دوی ... اولیا ایچره | شهنشه بارچه شاه ایچره جهانگیرلیک دین (اول)

اول اولوغ تنگری ایکماکی لایق هر کیم شیشنک اقص سنعه تسیان لار رنگ

خسروی هر صاحب جاه شجاع لارنینک سو آکری و انوارنینک کتی پر اداخاور رنگ

تحت کاهی اول اوچ کوک چیغاشتا بال هر روز دوداخی سحر غره شرفک

دانغیدین تابان اولور حضرتنک اسماسینه هر هاره سلطان اکلمانک

ادرنکیدین پایشی جمک هلالی استاره و پرد کلور ایلادن صونکره بیشاخنک ناجی

اتنک

اتنک سعدستیدین تنگی پراک نابارو قدرتیسنک سیدنغه خسرو چرخ شیفه

داور انجم حشر کلبن شاخ ظفر کاشن شاخ (شاه باغ) کرم خلاف کیانی منکسب

بیت لوضرعای شرافت جای منگ صنوت لر ادی عطا کوکی منیک

یا غار غال غمای خمیده سما ملک پر شکال ماغای بلند اختر خدیو معظم جهاندار (در)

خسرو اعظم شاهنشاه خلد الله تعالی السبحانه ملکه و سلطانه هر دینک آغاز رعیت پناه (ت)

افراز نیغه حلافتینک مستقرییدین نصرت رنغیه وظفر دخیفه اقبال پرتو کسیدک (خرچوبی)

خلع العذار قبلغا مظفر عسکرینک صرف اتماکده بی زار اسبغه پرار صرف (قیدی)

کو هر جای میوه شاکرینک پیراتکیده معدا ایچره وین نوکا ی نسیم و زر جاجب

لازاق که قولارینک شبلارثه وسیلارینی کوهر لولو دین مرصع ایترار ایردی (حسم لار اکنک)

بویول لاین محو هر قلیچدین فلاده باغلار ایردی قسق چی خنک چپی کیسی و اک (رنگ)

کیم سیم و زر هایی دین اکرای و قو باشی صوری تابان قیلو راکاری خصم لار (منیدکوزی)

شا کلیدین و نوری شولیدین سیم و زرنی یا نمایان ایرور ایدی مسالک تا می

و ممالک زمینی مناظم تدبیری و مظالم تغییری جرل مراسمی قویاتی و عدل کاری بابا
لشکر چهکال و کشور المالقیدین صو نکره قانیما عزتی پادرار الخلافه دولت پایه سی ادی
و الله الکریم بو دوره همچون بخششی اودرزه پایه ساندی شهزاده لر نیچوک کیم شعر پاشش جا سندلار
قاب بیره البغا قارشو سیله و همایون اردوخی ملک لاری اوز زرینده بوراق مانی
چرکیب باشلاری باشلارین قوی سالب سال سالب ایاغه تورغیلار دورا تورا بو
نظر و زبر لاری و بخشش لاری هر ساری سالب اوز مثلا سا اکفا تیلا ارض مسکونی
ایله پیلا ایتی لار کیم حشمت جانبی داغی قیدون باشی ایله پیا و کورکاری هم ارز
کا تحت و بخت بیلکاری سهم نکی جا وکه کورکان لار ازل قا عد علی بساط السلطنة حتی
یظهر القائم قائم حکی ظهوری لا ذ جا بود دولت قاهره ننک دوام اولسون لحق

خطبه المترجم الفقیر الیه عزّ شأنه

سبحان من بحمده الذاکر بجنانه و الناطق بلسانه و السماء بالسموات و الارض بالدنو
و اللیل بالتلجلج و الصبح بالتبسم و البر بالنجاح و البحر بالامواج المقدار بالحجر

والقضا

و القضا و النبات بالنما و الغدیر الجولان بالانفاس و لا ترس و لا انسان
بالمدارک و القیاس و الملک بالتنزیه و التهلیل و الشیطان بالتضلیل و العلم بالتصریر
و السیف بالتصلیل و الرمح بالنصل و السهم بالنبل و من شی الا یسبح بحمده و من
سیف الا یحکر دنیم پیش بلا سمع و بصیر بلا بصر بلا اسلاع کلها و الد کلها
منه ابدع و اخترع و صنع و فطر جواهر باهره و انوار قاهره و صور عاقله و مواد جاهله
محجوبات حاجبات غایبات بالایات و ابدعت الاصول و الامهات
مسارح للاجرام و مطارح للاجسام زینها بالانوار و ذللها الارواح فرکب
بالارواح نفوسا و جعل منهم فیه مطیعین له عاصین امره مقبلین الیه مدبرین
عنه ثم ارسل الیها الرسل و داو فیهم الشرایع لئلا یکون للناس علی الله حجة
بعد الرسل ثم بعث الملوک و الاقیاب و ایدهم بالرجال و الابطال و جعلهم خلائف
للارض و رفع بعضهم فوق بعض فارقین فاصلین بین الظالم و المظلوم و العاصم و المعصوم
و الرعات و الرعاع و المطیع و المطاع بهم سیاسه العباد و استقامه

حراسة البلاد و صلح المعاش والمعاد لو لاهم لرجع النظام ادراجه و ذهب

الهرج ادراجه فاستخلفهم فی الافاق و الاقطار و استرعیهم الثغور و الامصار و لهم

لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ثم اصطفی من الناس احدهم الجمجاه من شهد الملک والنبوة

بالصحیفة الصفاح والکتیبة والکتاب رسله بالحق بشیرا و نذیرا و جعله للحق سراجا منیرا اعلام

عالم الکون نوره و کفر معالم الکفر ظهوره او بطه الاشیاء تمه و قسطهم نشئة الحکم کتابا

و افضلهم قبله اشرفهم اسلافا و امجدهم اخلافا اولهم ولیا و اعلیهم و سیاما فیهم تجمع

و ابقاهم بقیة صلواة الله علیه و علیهم علم العالمون جهلا کالجاهلون اثر علا الملوک

لیکا حکمت بله المصطفوی نصره و تت رسله العلویة فی عصر سیفه دعوته لا اثبات ازاهاً

امضی رایه و سهمه لا یدری ایهما اصوب او جهه اعزام سر ا کله افتح ام صیرار جناحش

کحیله و طیفه مصی سیفه اقشعرت الجلود من سطوته و عرت الوجوه بکضرته شحنة

العیون بلغا شوکته و حضرت الصدر عن حصر ملکه حارت الادوهام لدی جلاله و دولته

العقول عند خیاله هرت الشقاشق بمدحه و صدعت القلوب بشکره قصرت الاماثل

عن ذویه و انت المفارق فی ظله من وقف الساعی علا الوغا من صروف

الغرایم الا الغرا جمع الجنود و فرق النقود خالصا لوجه الله الودود و استنصر الله

الواحد فی نفی التثلیث و قرح الخبث اقام الترح حمی الاسلام و قمع

بالسیف و قمود الاصنام کم نهض فی ایام شامته و ثبت بشار العجاج و اللیال

و امنه شمت شاهر رجبرای و بحالمک الاعظم الاکرم للا فخم ابو الفتح و العلی

السلطان محمد شاه لا زال اولیایه منصورین و اعدائه مقهورین و الصلوة و السلام

علا النبی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین **ذکر تحید شاهزاده کامل خدام**

لا زالت فی ظله الظلیل اصل برومند وجه شهنشاه از نسب ذکر ثبت

غصن و فر دعت و شکوه دهر دمان خلافت را فروغ از غدات مرباج

و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان و نسیم مهر

جلالت باشمایم مختلفه وزان و هر یک از سلالۀ خلافت در فروع

اصلی سیول و شموع شکوه سیول و شعب عین لطیف و نسیم مهر شعشند

در ثغور ممالک علاء ایلیق بذلک بانتظام مهمات امور الکفر هر ملکی در سایه شاهی بحر
و هر شمعی سایه فروز کاخی هر کشتی ابهه از نهیب هر نفحه طیب الکثیر بشهر
مفاتیح الابواب الفتوح و مصابیح مشکوة الروح بخار علی الحکومة و از تاریخ
البرکات ارکان کعبة الافضال و ابواب مدینة الاقبال کنوس طلاع المجد
و حدود طبقات المجد مناکب نسر العماد و اصابع شخص الطلب مرادها وجه العز و خطا
بالنجم السعد مقدم همایونش را در احیای اراضی موات و عمارات بلاد و بلیات
مصرع از شر السلوس اصبابة فوارس استار . در حالت تمنی این ملقب مختار گشت
مصرع باشد که خیز ترین آلا بینم . شنیدم دل غمزده از ظلم دیلمی گذشت
ملک الوین شاغل هوا اشهاد و مجلد او هم لیلی و شهب از پیکانش کام
سیارات و مواکب کواکب سپهر گرانمایه اش مغتنی آثار بهرام مسالک
رخش سعادت بخششش هلال آسا نقش بست شهر پرور ارکشت و هرجا از
خوار و خاک پیدا نکشت بهر رسید مجرد صفت نهی انتظار اطراف

ممالک

ممالک و اکناف ممالک را در سایه همای سلطنت همایونش ششمین خلد نموده
شیران منقم و یلان معارک طناب نافرات محاجر انبات آنکسات مراتع
جا در وغزلان سعد کشت خرابه با باری شده طنابهای مواجر مغار مساکن و دیار کنام
صبا یاهو و صیسیان کور رمال مهو و اطفال و مطارح اجیال مجالس رجال
بوم و غراب تی فطرب احباب انصاب الغیظ و حمام تذاکر حدیث
و کلام معانی الفصوص مخازن فصوص و کشت آلای کنوز آل صلاح صلاده
مطعم مراد و مسارح کور مراح مستور و الحمد لله الشکور الحیرات ثغور ممالک معمورات
و قصور معدلت مقصوره هر یک از زیر دستان عهد دولت باشد
تربیت همایونش عهدی بجهد دارد و هیچیک از افراد جهان لا یلد بوم
سبوع صفر او باز نگذارد هر یک از جلادان را تیغ آهنگ
و بر سر میدان نبرد پای درنگ است بخصم افکنی شتابت و کشور ستان
بنیروی بازویش خراب و اگر کوه سر و قامتش از کاوش خود بخوابد شله

ومهر عارض پرتو نکونی پیراسته **نظم** کین یاران بدل افروخته است • رسم عاشق‌کشی آموخته است • بیک و گاهش سر جور و جفا باشد و گاه بنگاه سر رای مهر و وفا و گاه بر فعیش از آنکه چو خویش خواندش **شعر** جور کن گر بازوی پر زور بی بی رخ درد ابفوت هیچ اسباب جفاکاری نزاد و گاه فتاطش از نظم خود گوید **بیت**

کبر م ای شوخ پرنسد او تو رسوا شود حیف تا شد چو تو افشهر به پیدا شده

حکماء متالهین اسرار الهی را در آثار طبیعی کرده شاید فی ظلمات ابطن باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب متعلقین و کمن بکوت والهوی منطق متصوفین بصوف الهوی سلی ولا تخرق فقها مجتهدین قضت که اداء مرد نواهی شان در مجاری عبادات الهی انفی فرحد فی طبات واد فی معاملات الطاعات مناجات دین از محکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت و فرعها فی السماء متشبثین بثابتات الاصحی متفننین فی افیال الفروع متعطف فتاوی و محتسبی احکام‌اند اطباء حذاق که از لماظ امراض **نظم** باهمه ضعف کنون است

دلها باشند • تا چه پسندد دل از زنان چو تلا باشند بتقاضای فحو روشنی بایند واز دل دلبر باهیه که اگر سیحش رسیر اوفتد آنست بدنیا حکم و شغافی درزوند ورزد که امرت بدانی بدی درد را کی نیز روز نیم شر او را د با خطاب اکه در معارضه که عیبی لک العجب هش و بستی بستر کرفت سیری موی باند و سفری سفری الو نوام ساغر معانی گشت و صاحب غازی تار امانی کشت ابو دراس را تیغ لاف در غلاف رفت و دمی از ارسطای تساجت قائص منقوصه ربت راضی شد و صباح در گشاد روش مصابی از تربیت عهدش در مهد قابلیت بشهد افضال پرورش دهیه از هر چه در تحریر این مدعا شاید معنی در لفظ دعوت و با ساعت این بلاغت و اشاعت این لاعت و طلاق این سیاقت و صناعت این صیاغت حاجت بکلی چرا نیست مخالف احتجاج اصحاب لحاج را اشارت میرود از دوران السبکتکین تا کنون که از بحر صد سال گذشت کتاب شاهنامه فردوسی طوسی در میان و فحول استادان سخندان

از ریاض شش آن آیات معجز برزبان برخی از ازمنان که بر تتبع او در بسیط
نظم بسالی گستر ده اند و بقرب آن آیین متقارب بحر و تضاعیف مضمون اکتفا
کرده از سیاق معنی و سیاق لفظ بغایت جدا اند و اینک کلمه از رشحات خامه
کارش منظومات فردوسی را مصداق ما هی الا اساطیر الاولین ساخته و نحن نقص
علیک احسن القصص کلام در بیان شطری از آیات سلطنت کبری و آیات اذا
رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا حکایتی از آن است بر ترتیب نظمی چنین بعد از حشر
است در حق فردوسی است فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین ابیات
فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان کانهن من الفاظ کا
اللؤلؤ المکنون معین من معان لا یصدعون عنها و لا ینزفون در مطاوی حکایات
سلطنت همایون وجودش حکایت از ظل ممدود است و جوش بروات
از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه و بساط نعمتش لا مقطوعه و لا ممنوعه
عدلش لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا فضلش جنات تجری هذا عطاء الله تقصیر

در شرح احوال ملک الشعرا فتحعلیخان متخلص بصبا

دریا از رفعت از در سلک عمیق و از زلال کلام موج ابر بی شکوفه
از توجه جلیلی و از ذکاء طبع بطال اگر دانش آن کان نشستی اینک آتش
و اگر هنر نیست تا اینک سحابش صباح معنی طرازیرا صبا از روح آمیزتر روح
سخن سالار اراین نشاط لا یخز است تحفه بار بیشکوه و خوب کرد از قطره
با سلامت صحبتش بساعت خاطر بهوای شرح شعری از آن ادعا فرش تو سبق
و دل بر سطر شطری از اصلاح قلمش بسته بهجوم بدیع این فقره خام با خامه ام چه رفت
گفتم اینک ذکر خداوند کلک و دفتر خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی
بجا آری و بدستیاری مرغدی گذاری مصرع باری این تخت خداوندی تو
ناگاه از دست این فقره هم زبان خامه پرداگی چون و هم نامه خاطر را از خویش
بیگانه مقصد یاک با صفای از آن شاد خامه شنیدم در درپرده با خود
میگفت مصرع از سخن مگذر با بانیش شیت چه دارد ضعفش که با شهو جر

چون این خجسته کتاب مستطاب سخنوران حقیقی باشد یا باشاید تقیح خاطر
همین رشته نشان خامه بیان اشارت خامه در بر کارنامه خبر بر مستوران آن
داستان شمال گشت از مجاری احوالش هر انچه از زعلان آن تاگزیر بتعارف
در شکوه شهر کاشان مصباح دودمش روشنی بخش کاشانه اعیان و اهل دل
سخنان دلکشش سرمایه هوش و مایه و سیمای علی حیان و قعقاع سلف بتلاوت کتب
مهر و قصبات سیاق اعمال و جایز حیلیات قلم آکل بود و اگرچه از عهد تختش را
طرز بلغای قدیم آمیزش شیره شهد کانهار ضیعان لسان ام سقا البان و درست
صحایف فصحای عصرش در دفیه و شش طبع و همتش کانها سلوا الشی عنه الفطام
واکاذنب السمرة و لنام و قیب زر بلوغ بلغ البلاغه به باشد باو لغا
بلغ از صهبای صهبای فکر تشر آتیش لولو دا نظم ادر کلشن حال شکفتش
آموخت تا طبعش که همیشه بانیعاق قدحی معارض در قدح سخن دریا
آذر افروز اخیمه ها نعال اوج سخن دری افشا در مبانی نضد نادی استاد

عهد

عهد شمال با استادان شه آذر و صباحی و هاتف باترع شالث
رموز بلاغت و در صهباج شاری صهبو جی نعمه گان پیچ شه جوهت
فکر و سلامت طبع و استقامت وزن دار ان پس آرور کار
نغمه ساز آهنگ استادی بقانون باستان تا آزمان مسند تقدیر در بسیط این
دولت کاملی در سالم از آفت تقطیع باطل نیز نصیب نوبت سلطان
سعید شهید المخلص از شیبی جریر ساحة مستدارکه للمعصوم باب انشاد مطلع این
عهد عدید پرداخت تهنیت جلوس میمون زار انشاد و این قصیده
غرا که هر مصرعش مطلع آفتاب دیگر است و پس لهام مطلع الغزال الکب
المجوب بشان دنظیر ضیا از زجت اغزار و اردیلان میمون تبق
ملک الشعراء والرام دالقویه و غیره رکاب مستطاب همایون ماه

مهر آفتاب گرد تا زبستد زرین قبای	یکی بعاج حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آستار سپهر بخت اطلاک	یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان

یکی چراغ شبستان عیسی مریم
یکی فروغ تجلی موسی عمران

یکی به نور جبین پاک کرده زنگ ظلام
یکی به چشم یقین محو دیده ریب گمان

یکی نتیجهٔ انوار قدرت [illegible]
یکی خلاصهٔ آثار رحمت یزدان

محیط سیر یکی شد ظهور لیل و نهار
محیط ذات یکی شد حدوث کون و مکان

ز خاتم پی کسب آمد از آن فیضان
ز خاک خاور آمد ازین تابش آن

فلک ز اثر آن بود تربیت جسم
ز والی که ازین بود مفرح جان

ز آن کواکب تابان بگشته جهان
وزین ملائکشان همه گسسته عنان

هم از نثار آن شاخ گل نسرین
هم از نگار من این کاخ پر درّ و مرجان

ز فیض آن شده عالم چو روضهٔ جنت
ز عدل این شده گیتی چو روضهٔ رضوان

غنی ز تربیت آن مدام سایل کرم
فقیر از کرم این همیشه خازن کان

ازین مراحم توام دلا خموشی به
که تا ز شکر پسندی زبان ازین به بیان

میان این دو چه نسبت یکی به حسن بگو
گزین کمالشان هر یکی و زان نقصان

یکی

یکی لقای رویش ز چشم باز دارد
یکی شمائل خلقش بجسم آرد جان

یکی بقای شناسش دهد شتاب بقا
یکی زلال حیاتش دهد حیات زلال

بروی تابان نغبه ور زدن چو خاور
برای رخش رخشنده چو دریادل

چه رشکها که برد روی آن ز جان
چه طعنها که زند در دین طلعت آن

باین وظیفه مگر رای مدح او بودم
که بود بهر حدوث زمان پی بنیان

گزیده فتحعلی شاه اکه نصرت و فتح
بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهانگشا شهی حیدر یکی خسروان بستند
به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان

یگانه ملک ستان که همچو بار خدای
بوحدت آمده در ملک کبریا برهان

ز تیغ بی ملال آتش ازین و زان
چو آذر و بهمن از لب بار برق ایل

بحکم تیغش رخ احرار دهر بخجلت گرانبار
بحضرتش لب احرار عهد بوسه زنان

ز فضل و حشمت او بحر کرده بر سپهر
ز عدل و رحمت او درنوشته دوران

صحیفه‌های مرسم برسم اسکندر
صحیفه‌های موسم باسم نوشروان

فروغ آتش نقشش هر پیرایه ایوان / خیال آب حوضش بر سر شبستان

عیان چو شعله نیران بلجه دریا / نهان چو لجه دریا بشعله نیران

بگلکم ناقدش از آتش تجلی را / که چون سپهر بگو خورشید شد فروغ افشان

شبیه شمسه آن گنبد آفتاب منیر / که آفتاب شد از فر او عرش عیان

نظیر پایه آن بام آسمان بلند / که آسمان گون بجای و زیر سر کند دامان

بچرخ و عرش بکعل و مهر چون بچه... / چگونه نشست این تخت کو بود میزان

زرزکار هر این نگار زرین چنگ / که ساخته اند از ایشان بنا بر ایوان

چهار پایه عرش شان ز ... گهر / بصد هزار سلیمان ز مور ملک ستان

دران چو پایه از درماه آورده / ازان بمعجز معراج شد سرکه ...

اشارتیست در این تخت شاه بنگ... / که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

بلاد سیر که ... رسند ... بچه / پدید هر که رسد پیش بر آسمان گهکشان

و یافت نه بکیمخت چرخ از بخت / هزار گهر که پرورد در صدف عمان

نشست

نشست خسرو گیتی به تخت بخت بهیچ / صباح عید چنین بر فراز کاخ جهان

بسیج دار چه شد جای بخت خورشید / سپهر سپه همانا چو مهر گرد دوران

چه مهر مهر ضیا بخش تخت جم تقدیر / چه مهر مهر جهانتاب تاج مهرنشان

به پای تخت شهی شاهزادگان / چو مهر ز بس سیمای مقرب به پای عرش مکان

همه بر اوج سپهر جلال بر ... / همه بصحن ریاض جلال سرو روان

همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن / همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان

بنام لطف جهنده و بنام عیب مهند / همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان

سحاب بر تر از او انجم که سر بر سبز / فرو زند همه انجم سحاب شاه دوران

زیک طرف وزرا در نظام ملک زمین / زیک طرف شعرا در ثنای شاه جهان

چو در جنان فلکی سو بسوی حور عین / چو در رکاب سپهر احمدی رجال

بیارگاه دو شاهان بنظم جمیع حضر / چو لعبتان بهشت بجلوه گاه جنان

زمین به برهنه از ناله ... / چو سطح چرخ ز بس پر کواکب رخشان

ز بوسه لب شاهان چو طفلهای دائم / زمین حضرت او را که گنبد گردان
ز نقش پای چمن چمن حرکتش دائم / عیان نگار که روان بخشش آب روان
ز هر طرف به اسکندری ز عمر خضر / ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان
چو سطح بارگه آینه سپهر بچشم / نمودن آمده از عکس جای الوان
پر از نقش درآن کنگره پریزی / که اطلس فلکش گشته پرده دالان
در آن بساط همای نشاط سایه فکن / اگر به بزم سلیمان طیور در طیران
بیاد رفته در آن کنجهای او آورد / بگاه رفته اگر از کلیم رنج روان
ز شوق اینکه بجای درم فشانندش / بصبح دست فلک شد از اختران افشان
ز شرم آنکه طبقهای زر کشیده / بشام قرصه خورشید از آن نگار نهان
گذشت آنکه بنا چار بر صوفی را / بدلق تقیه ساباط و خرقه جولان
که هر شیخ ز دستار پیچ تو شدی / که داد بار گران در بهای طیلسان
ز داد سبحه ز کف داده نقل ... / چه سحرها که بلاه رسید زین نقصان

ز جامهای زر اله چو جام زر بر کشت / بنا قبای نگاران قبای دلگیران
پی بشارت تو هر کسی از آن اشارت / کلوی های غزلبان و نای کوس نوازان
برون بارگه او وسیع میدانی / که از نشاط آتش کمیت در خم چوگان
بصحن او ز درشت خجال تنگ دم / ز نو بهای شرار زر کشیده عنان
در آن فضای زخمپارهای آتش بار / هزار مهر ز رخ نقیده در فضای جهان
کلیم دار هزار از شعله اش ز آتش / پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز جو داثر در آتش فشان کای جمیز / کشیده نخجی افلاک که بر کیوان
بلای تهنیت عید ما تیش فلک / بیا که نیز نمی رگ کشاده زبان
ز هر دیار طبقهای گوهر آورده / نثار گاه جهاندار حضرت سلطان
چو بود در نظر او بصنعت عربی / چنانکه در بر ریف بضاعت احوال
ومی ز دست که چشم شراب ز دوال / چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی ز اوج دست بر در فشاند / جواهری و بساند به هر جا ویران

بدان آلای منظوم بحر بسیط صبابت / جواهر روی ... بدر بدل شد نقصان

عرض بطالع میمون بصبح عید سعید / قدم بگاه کیان زد چو شاه گردون

زشت کلک صبا زر برای نخشب / غلام مقبل شه قدم بگاه کیان

زتخت بخت ملک است تا طلوع زمین / ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت بخت عالم گیر / سعید باد چو این عید عید شاه جوان

و ازان پس در مرضی سنین قوابل قاطعه

بحر قابل علی سبیل الشرایط کثر الله الایام ذوات الزمان قابل مزید کرده بی ثمرات از حضرت
خلافت شاهنشاهی گشت و بجهت حکومت کاشان و قم سامی و حجب تقلید
ولایت بالتزام دربار خلافت شاه و مشغول آنکه حضرت عالی شاه گردی
و مدح سلاطین و فوات این مهم بت در هر صورتی متعذر از ملازمت شد بار
از مهم کاشان و قم باز داشته بالتزام حضرت ... فال رسید و در سنه
مرگ کتاب رکاب اقدس ... در مدح غزالی العذار

واز

و از هر سو قاید فتح و ظفر آثار و تیز از تیر ... عسکر پادشاهی و از جمیع
ولایات و ممالک و مجاهده غزوات بمعاینه و مشاهده آگاهی یافت وقعات
یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون و بعرض همایون رسانید
تحسین اشرف مشرف اشاه و از آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت
باهره را بانجام کتاب اشارت یافته در ازای هرچه از ذوق ... تمام
بتقاضای رعایت و در تجلی ... سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان
الغیب بدین مصراع کفایت رفت مصراع چه شد ار وعده تو کردی
او بجا آورد و بجلدوی این خجسته نامه که اینک بعبارت منظوم و بنثر
نامه مرسوم است در ازای [illegible] خامه نگارش از آغاز تا انجام
کتاب مرقوم یشهده المقربون ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون
ن والقلم و ما یسطرون کین کتاب مستطاب روانه [illegible]
بالهزل بر منظومات قدیم که مبنی بر دروغ و افسانه [illegible]

ویعلم کان من قلب او القی السمع و هو شهید **شعر** دران گیتی که ما چنین فرازیم
با انکاری دراین ترانه   در نه دهن تکذیب بهد الحادیث سنستد رجم من

عنوان خطبه زندگی کیسه نرجیش لا یعلمون **ابلاغ بحر نسبتا پیر**

ستایش پرمی از پیچه قیاس سپاس فزون از پیچه حواس شایسته پیشگاه کبریای
پادشاهی است که شادروان عزت ازلی از در ساحت قدم بعماد وجوب
بر افراشته بطناب حدوث ولوث وامکان داشت خیمه نیلگون
سپهر شحون بسیر نجوم و قباب نرزینها. دهبر پیشکاری کارگذاران قضا و قدر جلال
احکام تقدیر اوست و سراپچه ضمیر و اقفال منازل اتقان بچه داری جمال
قواد و حواس خلوتسرای اسرار تدبیر او ظهور اثره و قهر قدره. تبارک شانه
و تعالی سلطانه   ومراکب درهم ناسعدود بر رواق رواق پاک مهر و بچه سپهر افلاک
در ارمستقر خلافت وجوب رایت نزول در منازل حدوث علای برافراخت
و در فلک اعلام انوار هستی چو شرر ماهیات اعیان ممکنات را بجهان عطا با بجهت

منزل

منزل منزل بعرصه ظهور آورد و چند ساحت چمن شهود را مضرب خرگاه
رسالت ساخت **بیت** مهرگاه مد انجم خاک رزش   فلک نه قبه
از خرگاه جاش در کتاب سلام بارنجام براثر واسطه قوام اوتاد
سرادق اسلام و در رابطه نظام طناب سراپچه ایمان شهسوار مضمار
امامت و ولایت و پیشتاز موکب نبوت و هدایت سابق
نفوس السالکین قاید الغر المحجلین امیر المومنین و در داعی تحیات بلا نهایات
پای سریر بارگاه حضور امام غایب بقیة الله فی الارضین حجة الله علی العالمین صلوات الله

خطبه درود مبارک وسلامه علیه و علیهم اجمعین **بدار الخلافه طهران**

منت خدای را جل شانه که باقتضای مشیتش خسرو سیارگان هر صباح
با موکب اشعه وکتائب انوار از لحظه خاور بگشت این فسیح خضرا شتابد نست
و در هر صباح دیگر باز از نیر افق شرق تابان و تابید فلک دش خسرو کرد
حشم داور انجم خدم پرتو مهر قدم سپهر کرم بلند اختر خدیو معظم

جهاندار خسرو اعظم فلک سریر ملک ضمیر دارای اکرم شهنشاه یگانه
پادشاه زمانه ابد الله سبحانه ملکه و سلطانه در بدایت سالهای دولت اجلال
از مستقر خلافت قاهره برافرازد و حت چتر نصرت و فیروزی دوازده
دشت خرمی و بهروزی را در آن تخیلات خلیع العذار موکب اقبال مصون از
زوال باهره سازد و در اعداد عدد دلشکر بحر گروه کوه شکوه بحر و کوه را
از صهیل اصناف گوهر و معادن سیم و زر پردازد چونانکه سر و کمر چاکران کشاده
دست بسته میان الاعاطل از عقود لؤلؤ و گوهر پسند در قاب بدکیشان خلاف
از نیش [illegible] تیز از جواهر آبدار سیف گوهر بار قلاده بندد و بدرنشان کم دامان
و چیره خستگی ازین شکمان رسید را خالی از نقود سیم و زر نگذارد و خستگان حسرت بهره ور را
از رشک گل چهره و چهره نمایی سیم و شیهای زرد آرد و پس از اطلاق از نه ملک شناسای
والتهاب سخط قهر ماذبهیر ملاح لوایح عزم و بریق بروق روایح رزم و هیچ
علایق کسند و زلال سنابک سمند و صلیل سیوف دو برین پیش چون فی

وتنظیم

وتنظیم ممالک و تامین مسالک حوال آستانه ابد انتشار نسایم مراحم و
بسط شمایم مکارم و رشح غوادی آلای و فیض رشحات ایادی و دعوی حوالیه
عمیم و فود و فواید جسیم با هزار گونه سعادت و شرافت به مستقر خلافت کرامه
از قدوم مبارکش تخت فیروز بخت رخت سعادت با اوج سپهر کشید
و از شرف تارکش تاج و تاج تاج از پیکر مهر گیرد جلوس همایونش فرخنده
و سعد و فرخنده بخشش در پیشگاه تخت فیروز بخت نوازش از سر دید شعر

ای فرش سرای عرش تو عرش علا	عرش از تو بفرش آشکارا
نه مه جبین و نه ممکن آسا	در دهر ز نظیر و همتا
فتنه به عهد دولت معزول	اقبال بروی تو شیدا
این سپهر والیت و حفاظت شاه	آن سپهر صیصیای مهر و جمال
از رزم به بزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت	پای میکند فرق اعدا

شاها ز تو روان ملک تن را	خرم ز تو جان جهان و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	گر حاصل معدن است و دریا
گر ذات تهمتن است و دستانش	گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم	بر شاه و بده به بنده بخشا
اقبال همیشه بر درت باد	اجلال کمینه چاکرت بادا

ذات السلطان الاعظم الاکرم و مکان بلاد المحامد الافخم غوث الاسلام والمسلمین و معین الدنیا والدین ظل الله و السلاطین ملاذ الخواقین قهرمان الماء والطین شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر السلطان **فتحعلی شاه قاجار** لا زالت اولیائه مسرورین منصورین و اعدائه مکبوتین محسورین و صلی الله علی خاتم الانبیاء و قاید الاولیاء و خاتم حجج الله والائمة المبارکین ائمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین والعن الله اعدائهم الطاهرین **خطبه**

کتیبه مسجد جامع جدید دار الخلافه طهران است

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا بلا عماد و وضع الارض بساطا فی جانب السماوات

والاخلاق

والاخلاق بحارا و امواجا و جعل الهدایة والغوایة فیهم عذبا فراتا و ملحا اجاجا و رسم الشرایع للمهتدین منهاجا و العبادة سراجا و الصلوة معراجا والسلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین والمرتضی علی امیر المؤمنین وآله الائمة المتقین وله الحمد ثانیا علی افضل آلائه و اجزل نعمائه و اجلی آیاته و ادل دلالاته برهانه الباهر و سلطانه القاهر ظله الظلیل والملک الجلیل قهرمان الوری فخر العلی لیث الثری غیث الندی اصبح دارس فی ظله الفتح والنصر شمس الضحی و ظل الله المبسوط فی العصر اعظم السلاطین و اکرمهم اعدل الخواقین و انصفهم اتقیهم دینا وانقیهم یقینا بالله و رسوله و کتبه السلطان ابو الفتح والعلی **فتحعلی شاه القاجار** لا زال المجد فی ایوانه والعدل فی دیوانه والیسر فی سلطانه الوقف فی وارثه ثم حمد الله ما لشاء علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره مسجدا اصلحه للجاه محمودا التحفه للمصلین اصبح بهجا للناظرین معدا للذاکرین من نظر الیه کبر لدیه و ملئ ... اقبال الله شید الله مبانیه و ابد ایام بانیه انحی المسلمون فی ظلها عابدین والقاعدون فی ظله

سالمین فیا معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین و کونوا له داعین و الی ضلال
الرسا عین و انما یعمر مساجد الله من آمن بالله والیوم الآخر و اقام الصلوة
و اتی الزکوة و لم یخش الا الله ابقاه الله بالبهجة الظاهرة و السکینة القاهرة فی السیوف الراسیة
الشاهره و حفظ القاعدات بهجة قائم فی آناء اللیل واطراف النهار و خصه تم
مدی الاعوام و الاعصار و حمد له اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً الحمد لله الواقف
حیث النبوة ظاهرها **عنوان وقف نامه عمارت دار الاول قسم**
و الفاطم ثبت الولایة لعاصمها الحسین لطفا و قرة العابدین سترا و جعفر الباقر عن الصادق
قیس قولا الکاظمین بالرضا الرضا الامین التقی القضا بجواد بن العطا النقی عز الوری المذکور
عسکر المهدیین اثنا صلوات الله علیهم اجمعین و علی ولدهم المعصومین لبرطا
ردین ابن شهید بیلا سواد العاکف والباد گشتار را او هویدا بار که شاه
جمجاه سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل
ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین دوران الغازی فی سبیل الله باسیف

الشاهر

الشاهر و المحیی سنن جبه اب الزی الباهر مروج شرع مبین ناصر اسلام
سلاطین ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم
ابوالفتح والعلی **فتحعلی شاه** لازالت قصور جلاله منازل الاقبال
مصونة عن القصور و عتبات آماله مفتحة الابواب ساترة بالسرور
وقف صحیح شرعی فرمود عمارات مبارکات را که از ابنیه جدیده السنائی
سلطان ذات است با جمله ملحقات حمام و بیوتات و فرودش صنایعات
بر زمره زوار روضه مقدسه سلام الله علیها و علی آبائها الاف الثناء
عنوان وقفنامه و البحیة مقرر و شروط آنکه **حمام وطاحون**
الحمد لمن وقف علیه المحامد الواقف علی الغائب والشاهد و دار تصریفه السماء
کالرحا و جار بتوفیقه الارض من السماء وقف الکار البارد فی الهواء الحار بلا رحی
و رفع الابخرة بتزجها مع الارض و النار بلا اجر فتعالی الرب الاعصار او ساخ
الشتاء و نور شبور السیع زهر تحکم علی قضب الخضراء و الصلوة علی من

طوحت بولایته رجاء السعادة والالواقفین من وقف الولایة الذین

اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا و غسلوا فی عین یشرب بها عباد الله

وقف‌نامه بفخر و نهایة فخر دعوات

وقف احمد عارف وقف کلام محمد تلاوه و هی کلام شاء الله ان الصلوة والسلام

الا رسول الله و آله هداة دار السلام شیمان عمه و جده و خلیفه و ولیه فقد وقف ذی

الاوراق من فاق ملوک الافاق ملکا و سلطانا و لاق بمکارم الاخلاق طبعا و جبلة

انا اطهرهم نسبا و افخرهم حسبا و ارغدهم عیشا و اجدلهم حشیا العظیم جعا و اعظمهم

طبعا انفعهم جدا و انفعهم نفسا بالله و رسوله و اولیائه الملک المؤید المجید الملک

المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم السلطان الاعدل الاکرم ابو الفتح و العلی

فتحعلی‌شاه قاجار وقف اله علیه الدهر فعالا لما اراد و وفقه التوفیق وقفا من وقف

النساء واقفا علی نفسه و اکبر اتقی اخلافه طالبا لمرضات الله لا لعاقبه و السلام

وقفا صحیحا شرعیا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه فباء بالخسران

مستطاب

مستطاب خطبه طراز

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد بتکثیر امواج ازدواج الاضداد

بحکمته رطب یابس ثابت رجراج فابتدع الانسان بقدرته من

نطفة امشاج و الصلوة علی من رقی فی عقد الاعداد اول مراتب الازواج

و عقد تلاطم بحر الایجاد بدرة الطمة و غایة الموج و علی زوج البتول اثنی عشر

من ولد الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا و اوجا و الاعداد و تعد فردا و زوجا

خطبه خطبه ایست عذب علی ما جابت قالوا بلی عقد رابطه و اختلاط

ممکنات را بتدریج و ترتیب اقتضای تزویج و ترکیب داده و قبول ایجاب

ممکنات ایجاب وجود استلزام زوجیت اثار نموده فیض لم یزل

پس صد صنعت ازلی از پای تزویج و تالیف صرف بعون شاهد عین ثابت

اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجله حدوث نشانید

جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را گرم

که متولدات این ازواج چند از دواج عدم بساط منبسط هستی شتافته
جنبش نفس رحمانی از لجهٔ متلاطم دریای موجا جند موج جواهر زواهر و لالی
متلالی بر کناره انداخت و مؤلف شیت سبحانی زوجا جد زوج ارادت الهیه
منعقد و مرتبط ساخت نخست نفس نخستین در حجلهٔ غیب تزویج عقل اول یعنی
کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی پدید آمده و طبیعت فاعله با مادهٔ قابله
در حجلهٔ شهود عقد ترکیب در خدمت او از این ازدواج بدن جسمانی مزاج گرفته
پس در حجلهٔ عنصریت این خاتم جهان و مقدمهٔ مدارج کمال بدن شریف و تاج تمام
نتیجهٔ التیام روح و جسم لطیفش در معارج معارج است الف از ازدواج این یک
ذات بی‌همتا مثلش سفینه است بالا با عشق و ناخدای عقل در مجمع البحرین صورت
و ولایت با شارت قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین حامل شرافت
و صفات و قابل مقابلات اسمای جلالیه و جمالیه گشت آیتی از کتب علیها کلی نفس
تخلف عنها غرق خوانده از سواد معنی نهاده صورت و از منعایر گشت

بارگاه

ببارگاه وحدت رانده مالک ملک و صور و جامع سلطنت باطن
و ظاهر آمد باشد بعض ملک منقطع صورت پیوند تمام بیت و
خلافت کشور معنی منعقد و دامن حوت مجوزه خلافت مملکت باطن از آدم
نسلا بعد نسل بحضرت قائم رسیده و منقطع سلطنت ملک ظاهر ابدا بعد ابد
بعقد شهریار کامکار دائم گردیده و هو السلطان الاعظم والخاقان الاکرم مرجع العرب
والعجم ملک ملوک العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه
واسطهٔ عقد ملک و ملت ناشطه شاهد دین و دولت غازه رخسار اقبال و
بخت زیب و زیور دیهیم و تخت غالیه سای چهرهٔ فتح و نصرت حلّه
حلی طراز جوش قدر و شوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل السلطان
ابن السلطان ابن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والجلال
فتحعلی شاه قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصابیح کواکب اقبال غاربة الدا
قول و نور مشکوة صدره بشعشعان شموع الاهال ثار قدم الحجاب بن الباهرة المبلغ

درزمانه از صدف نحوست پیراسته و او از بصف فی معالی آراسته
کواکب سیار با سپاه صعود و سعود ثوابت مرصود و متوجه آثار میامن سعود
از شعوا سور مبارک جمع ملک تارک تسبیح و تقدیس و تعمیم جهات ما فیض
حصر تقدیس فلک محمود قاصر از تحدید جهات انبساط و دبیر فلک در
برج سنبله خوشه چین خرمن نشاط و زهره زهرا در فرسته مناع سحاب بسته
از دو بال کمال رسته دوش بکنار مشتری نشسته و ترک سپهر از عیار ستگی
بالا زنده کرده در خانه عقرب جای کرده مانند چشم مست قیافان از هم ابرو طرف
زلف عقرب پرسا کرده و کیوان را در عشرت خانه ما یهد شرف اعتکاف
بر جبر وقت وش این الا به بر لب مصراع درین پیری درای عشرت
سرایم خانه بابستی عشاط چنان سرگرم آرایش سور که از ارادت
عروسان بسان ماه زاهد گشته و دایه مهر چندان شغفی زیب مهد سرور
که از زرتب اطفال گلشن گشته صبا از نفحات عنبر بیز اطراف عشرت

شکر

شکر و سحاب از رشحات که هر نثار ریزگاه طرب را که بر زر چمن را آغاز جز بلغ
و انجمن را ابر سیار بر وی طرف نغز لاله بر ژاله و بار لاله در پیاله از گلزار
نوخیره و عارض شاهد فرخنده بلبلان خاموش و مطربان در خروش نرغ در حجت
باغ انجمن باشد و انجمن سرور از حضور زاهدان چه اخشید سرورد و دان از حرکات
نسیم عاطل و سرو قدان قیان از اختر ار او تار اغانی متمایل در مزاج عالم از امتزاج
نشاط عنصری خاص پدید جنس ابتهاج در عهد مستانس عهد رابع مر الیه بالیشان
حسب پر در تزویج انبیاء سید المرسلین اعجمه تزویج و پیوند نکاح فیما بین جوهر برج
خلافت و جهانداری فروزان گوهر اشراف و تاجداری فروغ سایه پاینده
حضرت باری نیروی بازوی جلالت و ساعد آستین سعادت شاهزاده
آزاده جنت جامی بر زاده اله اشرفا و زهره زهرا ای فلک عزت و عفت
بلقیس سیرت مریم سیرت خلاصه تبت و سلک این از ازدواج الموفق
بعقود فرح و ابتهاج انقطاع رشته ابد پیوسته گرداد حکمت رخصت

شراب در انوار نایب السلطنه عباس میرزا

بشی چون صبح صبوحی زدگان به فتوح و دی چون ارواح راح رسیدگان
منفرح روح در کنجی نشسته بوده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر از ورود
انجمن شهوات نقش خاری و نه بر خاطر از هوای گرد آمیز تعلقات جسمانی
غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش بخاطر آوردم با خود گفتم عمری
دادی تعب بسر دادی و روزگاری رنج طلب بردی و در هر قدم مظنه مقصدی دادی
هر کام منهج کامی بودی از آن چه سود و از این چه گشود دی از طلب آسوده نه
قدمی بساحت مطلوبی بگذشتند بلا علاقه گاه در حجره تجرد ریاضی کرانش
حلقه تدریس گاهی در رابطه تصویر الهی وحدت پیش نشسته و تقدیس اظهار را
منطق منطقی آموختی و طبیعی از الهیی طبیعی آموختی از مشارق اشراق اللامع با مسالک
شرح تلوح و خلاف شایق ارباب تصوف حاجب شدی با سجمار
خبار بالستبصاری دانه کار کردی و استغفار تعافی بفضیمه پیر خرابی دهاقی

سحری گذشت و در اعمال اثری از اشک خونین و آه آتشین نماند و
خضاب کف الخضیب را اضطراب برفت و روزی نماند که کش
پند نیوشت از سخن زاهدان بهرتوب و از نصایح نکهات دل درد مند دل
از عذاب نجات این طرفه طرفه غافل نشستی و از این سبح طرف طرفی نه بستی
ندانم با این همه ترک و پرهیز محرم قدس کجا جرم چنین محرومانت از
حریم حرمان نشاندند و با اینهمه آمد و شد آشنایان خلوت کبریا چرا
جنایت از جنابت چنین بیگانگان راندند از تلف عمر سلف و لیت و لعل
از علوم سلف بخت خویش در خاک بجرم نا کاه بسر و شش پر غم و کوش
این نکته خواهر و پیک قدیم بهوش پیش گفته از زبان **شعر** بر اساس
بنشین که بخانه راه نیست کی روی جز این آستان پناهی نیست بود
مجلس نشاط بر بساط تو از نیست و از راز پند لال خبر و لدار گال
آگاه بنه بر بهان هر روز تسدی کشی و شنیدی ولی از سلسال مهر سلسله میرسان

وربی کشیدی حرفی بزبان نیز باید نکشی در نزی ازده فراشت شاید نسعی الفقر
ورق با سبق بشوی وازین ورق سبقی بجوی ازین باده جای نشر کرده چه
دارنده وامر نوشش انگار در حریم حرم محرمی دهد قدس نشیانه آمدم پس ازین
بشارتم بجای اشارت رفت بر گرفتم و گفتم عربیه شربت ولکن لا اری الکاس
اشرب . طربت ولکن لا اری الخمر اطرب . بر بستیاری مستی از پای
رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سر آستین را ازین باده سرمست دیدم ولی
بیخبر از مستی و جمله جهان را در مستی دیدم ولی با همه مستی بهره دیدم در عین خلاف
ذکرش در زبان و بهره رسیدم در چمن فراموشی یادش بو نبش جان
بهشت افلاکیان از باد رسوقش پر شور و هم مغان خاکیان از پرتو مهرش پر نور
خمخانه سپهر را در گشاده دیدم و مجرد چنین پرایشتم در پیش خم ستاده
سیارگان صهبا را طلب کرده استاده و زان در پیمول شراب چندان اشتیاق
داشت که درد و صاف باده یکبار بر آغاز برکشید نور غره اش کلف

انگیخت

آمیخت عطارد را گوید شراب ممزوج ما را که بنات دیر چون از
نظرها رفت خراج دیگری گرفت مشتری چون متاع زهد را خریدار زی
چون زاهدی در مجلس نوال لاحول ازان کهی خرید مریخ از بیناقش باده کهی چون کمان
موکب شاه پیر غلامش داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده برباد
استظهار بازگذاشت باده درویش چون مجلسیان باده نوش را از قعد دل
شراب در خم درویش در ارتکیک چون شهاب بپیر شراب آفتاب بجام
بیخبر خم مشرق از ابر بخت ظلمت انباشت پس از آن باده نیاسیم
سحری آستین از ساعد سیمین گرفته قدح زرین را از راح ریحان لبریز دید نسیم
نسیم را از روی لب آن شکر که باید هر کز از اطراف خم باده جلوه
نیفتاد و برد برده کوه باید جان از صبح ساق شفق بر بطن و بطی بر کنار نشر کرفته
در کنار افق آهنگ ایتاق نساخت مت چاه ساقیه بگیرم جام
ورود از کردن بکرد دیگری روشنانه از آن باده مستور نوشیده

دیگر ابرستی در حجاب سنوری چشم و پوشیده خفتند و طایران [illegible]

و از آن بچه [illegible] بچه طاق [illegible] صنوبری در بر گرفتند **شعر** [illegible]

که با سحر داشت از پی یاری کهن پر در هلال روزگار چون قدح [illegible] در اسباب [illegible]

پر از [illegible] ساغر آفتاب را که تا آن گاه اعتدال آورده [illegible] بر گرفته [illegible]

و شاه هر روز را در بر عادات دیرینه جور [illegible] از دست [illegible]

نهال از اراق باده در محفل [illegible]

و از ذوق [illegible] شوق [illegible]

هم از شراب [illegible]

چمن [illegible]

بر غلغل [illegible] رفت [illegible]

امروز در [illegible] خلاف [illegible]

هیبت [illegible]

از دیرینه بندگان آستانم از [illegible] در خدمت [illegible]

[illegible] جام [illegible] آفتاب [illegible] سایه [illegible] فلک [illegible]

بصیرت [illegible]

صبح [illegible] بدایت [illegible]

[illegible] فضای [illegible] احکام قضا [illegible] فلک [illegible]

[illegible] ملک در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] دلبران [illegible]

[illegible] آب از [illegible] در کف [illegible]

از این پیوسته در پی اعدای آفتاب بر فلک انگون عکس از شمشیر شین خانه دار
آب عکس آفتاب چو بر آمد از شمشیر شین در افشان در آیینه عکس امواج آب
در معرض رزم سازی بر عارض سیه نجات شش آب با ظلمت آلود رود در هنگام
ترکتازی بر هر تیره روز ان بر ترش شهاب [illegible] برکرد آورد که دو تیغ تیز گرد آتش
سحاب با شهاب خنجر و در عرصه جنگ خنگ پیدا نکشد ترشح سکاب انگیزد
دار الشهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آب بر آتش خشم تندی از همه [illegible] کرد
ستر شیران بحر اخضر کند اختی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهار گانه کرم و اوصاف
و غضب و سطوت حملی دار اعتدال بقای معتدل اجتهی بعد التحقیق حلل کفر از بحر کوفته
دمی و عرض لآلی دری کفاف مسلت ابای فقر عالم [illegible] وفی اندر شیح کرمشیر جود
باز ورق تحیت حاجات عالمی از آن عبور تلالاء لآلی افضالش در کشت زار آمال
بابکال سبزه سؤال و به سرعت قبولش در ادای مسئول برق آسا از نم انتظار
منتظران جوید لاله باغ کرمش بید اغ انتظار سرد نوشت [illegible] ارباب در اطوار

از ارث عدلش جهان چنان شد و از انابتش با قصب آبگینی بهم نشین بخشش در
لانه ای که آن بود که نهال با شیر نکشیده و چنین پیشرو دلیران که با قصب در بر آورده
و سر و با بر آورده در آشیان فکرتش از حیرت ابهام در تیهات خلا طول حجم نشین
چنان [illegible] خنی در ظلمت حرسم سر انگشت ابهام عجب دارد و در دار السرور
مملکتش ظلم بیچاره مانان غریبی رها که جز رسم رود آستانه دیده از دشت و حیرت
[illegible] سبیح خانه نگذارد که گوهر کفش سر فیکه بحر با در میان دارد سلسال طبعش بحرگر
که گوهرها در میان گذارد که هر بورون سخن را غواص جان [illegible] از بحر طبعش بار
منظوم باید و یکی معنی بدیع از خلوت فکر سخن وران بعقد نظم در [illegible]
بجمله [illegible] که ذکر شنو نغمه سخن از بحر ز شور طبعش [illegible] کاری ملاح
[illegible] صحایف کلام الهام نشانش در ساحت قسم مدینه معنی [illegible] جهت
ولتش با نهایت با او سر از [illegible] ابدایت با او همعنان [illegible] اگر
هر کب بر قدر [illegible] بشش نه بی با قدر روز افزونش همسری توانستی [illegible]

آفت نقصان نرسیدی خلق خلد نوشش برای آب حیات تخیلی کلاه سروری کج باد او
سر همسری است غیر از تاج خسروی دیگر را بر دولاف برتری بر آسمان قطره آب
در سقایان آستان فرزش ناز پیچقانده زمین شست غبار بر وفاداشان از گاه جوش
از ساحت آستان بر کنار رفته اند نسیمی از گلشن اقبالش وزد هم غنچه
حشمت ساشکفته و هم خار بی خاطر دشمنان آشفته دارد مصرعی از مهب بهشت آسا
هم غبار ملال از خاطر خاطلان بپردازد و هم آتش در مخالفان شعله ور سازد در موسم بهار اگر
گلشن بکلی از گلزار عنایتش نشستی خاری در هنگام دی با انتقال از عرصه جهان رخت
اگر پرتوی از رای دانش بر تابش شش جهت ناقص جهت دهد خاصیت حلاوت فرو دارد امید الارض
اگر صورت شرابی در مصور ضمیر دوشش در آینه حیات خیم در از لطافت نهند
اگر بر برگ کباب بعنایت غنایت دل سوختگان نظر برای چوب شبان ثمر
نثار کند آبی در جهان رخش کلکش کر یکبار تاب ثبات جان ابد از جان خضر قبیله
شرابی در جام لب شتابان برنش در درتی آن عقل حقیقت بهم خیز تن

هوشمند

هوشمندی شتافته از درگاه آسمان شأنش اقبال کار و دو هزار سال از گوشه خوشتر
از این نرسیده شاه فلک کلاهم دیگری پیدا شود که پیاده تر از بخت جوانش نماید
هر شام آسمان بزیور اختران خود را بیاراید که شاید بجمال ایوان آسمانش بشود
گرد هر صبح رضوان با پس جنان از آن دارد که شاید بحوران روزی فرستد از
خلد ساحت ایوانش رهبر از طرف جنان چنان نگردد که هر از روزی بخریت کاینه
قصر جلالش هر راهی صبح و شام بر این نگاهی خام روان است و بانقار درایم نسیم
نسیمی از لطف بمشام رسیده که بسرانع آن از زاغ بباغ و از شاخ بگل و از آب
اگر لاله گلهای بخت دشمنانش تشنه بحیثیت دلش برغنچ والحاح ازرای است اگر سید غنچه
بهلای بهدستی مخالفانش رشته ای فکنده و بام مراد است هوشم با خبر در فراز
او سخن رفت که هم نسیم بهار شمیمی از لطف او است که بهشت زغار گردیده ی
در غنچه تنگدل است و سرو پای در گل اگر زیب باغ از آثار خلق او است داغ
بر روی لاله از جیب و چاک سینه گل از کیست کم اگر در آتش آتش بهر خوم از اوست

کشاین بحر کوته نظری است گفتم اگر داتش لعل بخشیش گویم سزاست

گفت اینهمه بخودی چیست گفتم اگر سایه خدایش خوانم گفتا تا سایه چه باشد گفتم از خدا

جدا اش دانم گفت اگر شرک نباشد سخن حرف دم چنین گویند طوطی چیان بدین سخن بحجه

نیز بسپارم بتمامی صفتش در عهده زبان عجز بیان خموشی کرد ازم همین جبارم تحریر

و ما تیش بر زبان آرم و هو السلطان بن السلطان بن السلطان الخاقان بن الخاقان

بن الخاقان ابوالفتح العلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه از آن جز

ما تبنکر برتر ز برتر میرود ورنه بتمامی السلطان السلطان بن برید تعرالدینه

بداتنه الدوام و بقای الایام لکاس المرام اکر در سر هوای بزم رامش دارد

سر و جوان بی جهارت بر سر شاخ رزان نگذاشتی و اگر چرخ و تیش قدح

اقداح نمودی علی الصباح شربت لا الزلاح مدام از کف صبح صباح مباح

همتش تیا بی که بهای بالتیز در دست طلب در بر بساطی نهاده زر خشش با بحر

در بخیش مخزن زران بسیم رضا نداده چرخ وشش ز بالا خاکپاچه ذره دخیم مشر

دختر

د ساغر از دوشش حمایل نمید سبحه از کف میفروشش در لطف از آنجا که در هر سری هوای

و با هر خاطری قضایی است درین سور پر سرور از تبیک و در هر مردم هوای لطف و حسن لطف

از اصفهان تا شیراز و از عراق تا بحار و نشابور تا ماوراء النهر بلکه از هر ملکی و شهری درآرامش

و اسنان نوای سازی قانون نشاط از جلال است آنکه در شوری ز طرب حامی زار

بالجمله هر کسی با هوای سرخوش بر کردی و بکشش خویش آیین عیش و سرور از سر

اگر احیانا زاهدی از سبحه و سجاده ملول و از خیر در گوشتی عدول از

دو واعظان حول الفتوای ملامت و نصیحتی نصیحت زنه ایش کرانه و اگر رندی پیرزن

نیز با تکی بسته سر خویشتن بر پنی دارد و زندان است از دانش سرا

و کر پاش بدست زاهدان سپاه ساز طرب برشد و در میخانه نهاز

بحمد الله از جمیع شتاده حلقه پیر کرد زاهدان چه نکن

و لا از هر طرف زاهدی بر بر سبتی از دست از مشرب صیامه میکشید پ

ای فقیهان بسلامت ز مسجد گیرید   که الا بدر دیر مغان کار است و از

زبان چنگ و نای این آواز سنج شعر بشارت باد خاصان حرم را که عزم
کجا دارد دیگر پنبه که در دهان مراحل بگوش نصیحت نیوش و الحاد و عجز او
از آن چنگ که شود در لب جرعه‌ای غمان غاله کشی باده لعل گون چرخ گونه جان افزا
افروخت کانها حمره و خدای مجاب و با شراب چون از دیده عاشقان ترشح
آموخت کانها و معنه زعلی مهجور دشمنان که چرخ باران نو رسیده بهم پیوسته شد
و دوستان نو گزیده چون دشمنان دیرین دیبا باهم نشسته شد در هر کناری سری در کنار
و دستی در میان نگاری جز غم که در میان نگذاشت و بر سر هر رهگذاری دستی بر سر است
و دامن مستی برسر همین بستم که در بر بساط داشت پس از آنکه معجزه که این قبا
برتمامی عالم و خواص بیش و بنیاد سرور و استیلا گذشت باز از درگاه آسمان جاه
حقیقت جز پرستش شارع شریعت و طی طریق سالک طریقت امر شد تا میخوردن سال
در سجاده با بستند و زهادان خانقاه بر در دکان می‌فروشی نشسته دردی
کشان مصطبه نخست دانا دانند و از این نکته غافلی نهند چه پرستش

آگاه

آگاه که پیر خرد در پیش دانش کودک دبستان و اطفال جلیان [illegible] روشن روان
مانند اطوار [illegible] نسبت امری بمصلحت و حکمی با حکمت [illegible] اوامر و خصوص
تیر قطع نظر از مصالح ملکی و فنا ملکی در میان آن در خور نابنده کان [illegible]
شرعی مهمل آید که هر که بر سر از شراب چهار دانش آری در سر دارد دی کشان
باده تحقیق سری دارد و از آن غافلی که [illegible] معنی ثابت است و رسالت اعلان
و ظهور اطاعت در حالت استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر [illegible] اعتبار
شهوت و منکر ضمیر است اگر احتراز شن از مناهی نه از پی ناموس حکم آمر
بلکه از ننگ [illegible] و ملامت انام است مبتلا از ریا شرک شرک بلکه [illegible] از خبر
خالق شرم نیارد و از مخلوق چند اندیشه دارد [illegible] کافر پس حکم
جلیب داد که [illegible] شربت شد تا که بگو باده از انکار [illegible] جز از حجاب کفر
و شرک رسته شده و کسانیکه خجلت [illegible] و قدرت بر ملاهی اقدام بدان [illegible]
باب [illegible] یقین [illegible] مستقیم [illegible] شد و [illegible] جرعه از باده [illegible] شد سلمان

و هر دو چشم از مستی و روز رسید که ما بر دامان صبحی مهر و سنبل بدم کام
حرارت ما و مهر نگارش و باده اقبال و ملا جام **شعر** عمر قران همین زخطاش

قباله نکاح شاهزاده پیوسته نثار بر در شهزاده آزاده عبدالله میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض انی یکون له ولد ولم تکن له صاحبة وخلق
کل شیء وهو بکل شیء علیم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها وبث
منهما رجالا کثیرا ونساء وجعل لکم من انفسکم ازواجا وجعل لکم من ازواجکم بنین وحفدة ذریة بعضها من بعض والذی
جعلکم خلائف الارض وبشر الذین آمنوا وعملوا الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار
کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل واتوا به متشابها ولهم فیها ازواج
مطهرة وهم فیها خالدون سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
اول حمد الهی [illegible] عقد [illegible] ایادی اعتراف بالعجز
رشته سینه پیوسته [illegible] شکر جواهر [illegible] عقد
اصلی [illegible] فرد صمد لم یلد ولم یولد ولم
یکن

یکن له کفوا احد [illegible] الاقطاب [illegible] شایسته نثار آلاء
حمد فرد [illegible] گوهر شایسته عقد [illegible] و جواهر [illegible]
[illegible] لایق سمط [illegible] و اسطه [illegible]
بار [illegible] و فداء [illegible] خاتم النبیین سید المرسلین
[illegible] اقلام [illegible] الرسول
و زوج البتول [illegible] [illegible] که [illegible]
خطبه عقد [illegible] اسلام [illegible] فارق حلال و حرام اگر
[illegible] سلاله طاهره [illegible]
[illegible] درج [illegible] فروزان [illegible]
عقد [illegible] لایق [illegible] غازی [illegible]
همایون [illegible] اقبال و بخت مبارک زیور [illegible] و تخت زمین [illegible]
جهان و جهانیان آسایش [illegible] عادل خسرو با دل [illegible] اسلام و المسلمین

مؤید الدنیا والدین رکن جهات شرع متین تکلفندن اتمامی بی اختلال
نجم اوجی للانخساف مطلعندن سعیدی کیم ضیا آخرتی ایلکیندن حجی ایش و مختلفات
دین متینک تجاوز قلوب الا و الحسنات فی النشأ مصدر و سعیدی ممالک
حضیضه عائد السعی ظلمت و قدرت ای زر ره تصرف قیلمش وهو السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان السلطان محمد شاه اکرم ... مقتضی منسوبه ایل
سلالت اولاد اکه غم ... جمیدین کیزان رو ... بش کیی ... فردوس
کون طلعتی غلذ پرسود اقبال مع مزج اولمش تون حربی عارض ... پیچ فردوس
پرلاد مزوج بولمش صباح لنه رواح صباحی خفیه یولج النهار فی اللیل ... دلبر
رواح خانی صباح صفحه سینه یولج اللیل فی النهار حکایتی بازنسه پچ جزا
جهان کلی الفاظها ال ... لعب ... صاحب اولوب افلاکی دلان
کل مع اخذ ... پیرکا ... هیچ بو ... ایلدن ... حرز
بیلان عشق لدرنش ... لار وفا عهدلار ثبات صدرلار انشراح ایله

قرارلار ارزویاتو حکم لار عدل ایلدن مرلا زنف و خانه لارنی ایلان نبده
لاره نزهت ایلان حیش لار ایلا نصر خصم ایلدی کسر عزم لار ایلا تقسیم لار ایله
تنظیم عطایا ایلا اوراش رعایایا ایلا ارتباش امل لار ایلا ... رایلا تجلی
لار ایلا صدق دارس ... لار ... قارو رحمانی علی کتاب الله و سنت
سیره و منهاج ولیه خلافت مهری خنک پرتو جهان آرائی شرافت بحر
گوهر یکتای سلطنت فخر ملک و لوح سیر سپاهی جلالت مشکوة ملک
انتظامه مصباحی شهزاده آزاده عبدالله میرزا ادام الله ... شرفا عزت
محجوبی محجب عفت مستوری درج جلالت گوهری برج امارت اختری
ملازه کریمه فخیمه ... رسیده مزوجت عقدی ... سلکیچا پیوسته اولمغله
حق الصدق ... القد ... واقع اولدی ... العطایا المتصلة فی ذیل
الکتاب من جانب الاشرف الاعلی وقد جرت صیغة الایجاب والقبول علی ما ...
در توصیف شهر شیراز فی شرع الرسل بر چند کلمه ...

ساحت فارس و سواد شیراز از بقعهٔ معموره را اگر کابی دهد و هوکش هیچ خوش بود
بیات خطهٔ خضرای شیراز و بر خطا و خطه ختا و طراز خط خطا کشید. فزای جان بخش
طرب آمیز هوای دلکشش نشاط انگیز است شکر از رگ لب شیرین ابنای آن
لاحول گویان و الله اکبر گویان تنگ است و نسیم باد بهشت نسیم هوا نیز در فضایش با ارم

بیت فضایش عمر بخش و عشرت افزاست   هوایش باده ناز و نیاز است
مزاج عاشقان را عمر بخش   مزاج دلبران را ناز فرما

ور آتش آب گلگون شراب نشاط داده و بکام تشنه قوت اطراف داده. همانا آب از خجلت طبع
جولان ملکه دانش غرق تواری نشسته و در فروشان نشاطش همواره مسلسل گردد ابر
و یا خاک از مقابله تمکین برای رونق و آتش شرم آتشه او فواره بسط غبیر
از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصلای او کوی ذکات اذفرات که از
به سجود خاک قبله چشمهٔ آب بخشش مقیم زلال کوثر است که از آن جا بخل نیز
بهره داده و از حدوم آن سواد بهار چشم انگیز سواد جحیم چشم دانش و تخته داده است

دار

و از اهل آن کمال بهره کس آن گنج روشن ضمیر پری با خوبی و جوانی عرب مهارت
رأیت القوم قد حسنوا ÷ بالوجه ذو الشباب و بالسرف فی الشیب ÷
خاف الجمال اذا حلت خطوطهم ÷ من خده هم بنفسه و ذو سرهم نخب ÷
موشکن نازنین نهال لطیف وحوششان و الیف و مهربان که نگورد یان انگیز
عادت معشوقان از دست بگذارد رسم جور و جفا ندانند که مشرب طبع بر حسب
و نا امید بهم برگشته طبیعت بکامش گشته زیرا که ان ب فضلی و دادشتر
در عین تمکین در طرب و ظرفا و اصحاب طرب الشش در حالت اطراب با ادب
عرصهٔ باغ و بوستان هر صبح و شام از گلرخان سرو اندام انجمنی است
و ساحت گلزار و بوستان از طبقهای گل و سنبل چمنی زینت
گلزار از شاخ آذر ند و طراز باغ را از گلزار شعر بهر جا که سبزه است از
گلی گلی بیلبی دلبری رسید و لاله زنخدان گلزار را در شاهد بشاهدان باغ
از عارض گل اعراض است و بر قامت سرو اعتراض و هر جا سلطان طلعت از

بات در پس پرده باید نه بر سر خار و هر جا نشانه از زین قامت دلربا
از هر جا چسب نظری نه در کار چو بیار کار چه جای انگشت پریشان ما سنبل را
در عقد این نظم چون بند — اگر برگ آن گرفتم هیچ زیر برگ
چه داری بسیم هیچ — که ابر پر خم برگ دل که بهر برگ دلبر انتظار که با همه
شکفته از بنگه ای غنچه رحمت آورده گوینده اگر شان از دهان تا چه شد
در سخن ناگه غنچه بر برنیت — واگر مانند این لب حسن قفل بر کار رفت
وقت کین هم چنین خیزد بر شت — باشد از این خنده این چنین است از هم
شوخ دلبران رحمت — در نگاه لطف اگر خشم گو وقت کین چه این زیر زلف گو
شاد این عنبرین مو نقاب از عارض دلجوی گشت شمیمی از گیسوی نسیم صبا بار است
وارد، گاه از نگاه کلی بکلی ارشد، دارد و گاه بر طراوت باغ و ترشح
سحاب خندد — بس گوینده بر تو عیاری هم دارد و هر دو این است و فن زاری
عشق گلستان آتش گل است — و لیا رشک چو ماه مهربان است — زهر گوینده شش

گریان بخندد و گهی گریان گهی نالان بپسندند در توصیف بهارستان
هنگام سیر موکب اشرف شرف بخشی آن ساحات گلگشت داشتند

این زمان ساحت جنت از است — با جهانی نوجوانی دگر است
این روانست روان یا آبست — این حیات است روان یا شکر است
بر سر خاک گل بچار است — در میان شجر اصلی شجر است
از جهر بس که گل و لاله دمید — کس نداند که شجر یا شجر است
بر سر هر گذری غمزه زنان — دلبری نازکه منتظر است
هر طرف سرو قدی جلوه کنان — ملک است آن پری یا بشر است
چمن گل تا بکرپای حال است — دامن سبزه پر از گهر است
نرگس غنچه پر از پیکان است — ساغر لاله پر از لعل تر است
سرو را پای مقید بگل است — شاخ را تاج مرصع به سر است
ابر را سلسله در ارکان است — خاک را خلعت خضرا بر است

این بقعهٔ مخالف که همی	یک لحظه عیان در نظر است
با سبب نیت بگو چه کم	بزم و رزم شه انجم حشر است

الحق ساحت مانندش بنیکوتر از آنست که بتحریر در آید و اوراق دفاتر الارض شجره
اقلام در فرح آبادی صفای سوری و سنبل تو و خورشید دلهای داغکه
ساری و دولاب طره بخشش پیداست ساحت زرد و دشش از خوبان سحر آدمی
غیرت بابل است و حوران بهشت با ناظران دلکشش امید اهل آتش برابر
انگیخته و خاک اثر فرش با گل طرف نرگس از زاغش می شماسد کنار جویبارش
گلی فرشان سنگریزه اش در و از آب بردی لب بر خوشان ریخته و زلالش
روانش صاف کوثر و تسنیم آمیخته در این اوان منظور خسرو سلیمان محلی است
چشمه سو از سر کوهسارش بدهان شیرین لسان شرف دارد و خنجر گردون زنگارش
زرشم سان از کلگون دشمنان و چشمه خون بالارد به نیروی اقبال ملک فیروز
سکندر قدر منوچهر کلاه چون آن شهر آشوبش چون از آن دره برآید چنگ دریان

گردان

گردان تواند و بعلم دار بخت فیروز از سر کلاه افراسیاب و خورشید آوازه
ربود در رویشان روشن روانش از آب روی است بر سر سبز نو نمود کو در خاک پوشش آن
خرمن سیاوشش ریخته اند که همه ساله از لاله حمرا در جوشش است آب چشمه سارش
از چشمه خضر انگیخته و در حاشیش همیشه خضر او جوش در حسرت نرگس در اطرش باغچه
چشم اختران باز است و از حیرت آنکه باغش هر صبح و شام ساغر آفتاب ارگش
خونین شفق دمساز از اعتدال هوا حجر شش مشجر است و حجر شجر در
برسم رهی پر ثمر مرکبات آنجا اگر از اجرام بسیط فلکی سرشته اند که
مصون از تغیرات عالم آب و خاک بکر لیموهای اخانا نارنجی از خم عشق تر نیم غنچه
و بار آن نار دو دل چاک چاک است او نسیم و ارام احسان و بهار شش
کشته تو از ساحت آن قدم نگذشته کو که از کره آب نار شبنم بالک و باد زنگ
است در پیش لطافت نارگان لب پر نزنک ستان ار است از رنگ
داراست حکایت شهد و شیرین است اگر در فضایش آفتاب بر روز

بر روز چهره ننماید کاست و ابر غالیه بار نکشد ور نه آفتاب است که ازو رنج زوال و اگر در هوای ایشان نصف چاشت خوش دل آید رود است و ازو ذوق ریحان حور و شان نقش هر طرف سیبی است فارغ از آسیب پامال زلف خضر آسا مار نار بکشد مار موی پیچیده پیرار دار آسیب کلم ... دم عیسوی پرور است در تعریف یکی گوید

ای مایه روح و راحت جان | ای خاک تو به ز آب حیوان
ای ساحت دلگشای اشرف | ای روضه جان فزای رضوان
ای غنچه گل بخت نحس نجم | ای سوسن گلشنت نالد دل
بادت چه عجب اگر چه دل | آبت چه عجب اگر دهد جان
خاکت چه عجب اگر شود لعل | از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا بتخت بگذر | بر ساحت باغ و طرف بستان
از لاله بچنگ پیاله برگیر | وز ژاله برخ عرق بیفشان
از جعد بنفشه عطر بردار | وز عارض گل گلاب بستان

بنشین

بنشین که رسید موکب شاه | برخیز و غبار ره بنشان
وانگاه ببوس شهسوار بگذر | بر عارض دلفریب جانان
دلها بره اش بچند گیسو | جانها بره اش ز نوک مژگان
در مقدم افسرش سپهر | بر پای مبارکش بیفشان
خاقان معظم مکرم | دارای جهان خدیو دوران
آن معنی لفظ آفرینش | آن حاصل کارگاه امکان
تا شاهی جسم باشد از روح | تا شاهی روح باشد از جان
تو شاه نشین و شاد عالم | در ظل تو ای تو ظل یزدان

اشرف البلاد و اشرف ازان آنست که بعد خامه ... بحریم صفحش والاییش رسید و از اثر بهوای نقالیش قلم که ازو بیقرار در طلب الماس و از تالار دلدار او و از بیش غیر از صبح افسرده با اختیار فراخوان خانه ... سرای حسن چنان فرو بر سر زده که از نسر دوار است و با پنجه ... درش

ولبان مرج خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف لب کشش در چشم حور است
قدمی گذارد بجاست ع با چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مرتبه آب ساختن
بگر بستودن هوایش آبستنی آرد روا ع جان در دم باد مسیحایی دارد
نیلگون دریاچه پیش از حرکات نسیم آسمان آسا بر نقش خوش سیارات و در آتش عکس
فلک زینت چرخ سپهر است که از جهت اتصال فلک زینش گونسار اگر از رفعت جوش را
بپایه افلاک دانم • تفاوت از زمین تا آسمان است • و اگر ساحتش را به بهشت خوانم
جنت را با عیان فرقه عیان است • اگر طرف گلشنش را دیدار گویان گویم شعر بهار جنت
خیابان بحران است در این گلچین و در آن خیابان است و اگر سبزه چمنش را نرم دارد
خط بنفشه مویان قرار باید اگر این پیش کرده زلف ذات سنبل پریش کرده
خط مشکین لاله رخان سحر سیار در ردیف بنفشه زارش تمام ساخت اگر فصل
بنفشه بر سیاه یکی باد از زمینش راحت جنت و آب آذر آتش سازد جان
باغ جهان بسته بیش که در دوران موجها اشتمال دار و ساحتش مساحت بیضه اراغ

در

در چهار رخه است تحفه الملحان هشت مرتبه بر بست فتاده مشتمل است
بر تالاری از جانب جنوب و شمال کشیده و از آنجا که شاه نشین آنجا بلند
از هوا فرحی آن بحر حرارت نسیم تالار نمی ارد و بعد دهقانی گشته بگو بازی
بالا اعمال نظر در چمن آن نگار است و در سایه تالار که مقام سایه گردد کار است
دریاچه آتش غیرت چشمه حیات که تلاطم بحر هم از غیرت اوست
و در اطراف آن لب خفاف مقام رتبه جنت است و در مرتبه دوم بجوار آن اشجار
از دریاچه جدولی جاریست غیرت سلسبیل از سلسال و از دو طرف آن
جستان عن یمین و شمال و همچنین در مرتبه سیم تا آخر مراتب جانب تحتانی و در آن نهال
جستان چمن طرا به شرف از تاریلا و مانند آن قرب بسیار تالار و کوه و دشت
این مساحت بهشت سیا کنام مقام و عکر جلادت نهاد است اسپ جمیل امرادران
روضه دلخواه تخت اوقات خجسته پرسش احوال لشکریان و فلاد شیر آن
دوان گذشت و روزی چند در این روش مرا زند و بر جهانبانی و حکم

تپ پر رنگ بستانها از تبت مشعشع گشت کوکب نشاط و طرب بسعد اسعد رسیده
وقت آن شد که باوج آید، بامر آفتاب سلطنت در آن فرخنده بهار بهشت
مثال و تصمیم نشاط از حاوی تمهید اسباب و علامات چراغان چهره و جدول
تتمیم مقتضیات انبساط آمد در یکی از مراتب شگفته از قرب بیار لاله زار
تزیین مصابیح مینا فام زینا السماء الدنیا بمصابیح نمودار شد و آتش بازی طلوع خسرو ماه دار
بتحریک معدل شان ثلاث ثواقب شمع و چراغ بر مجره بیت چه بسیار و سقف بر جلا
دل و افغان ارزا و فواید بجار صغار و تصادف انوار مجره دار بیدار از مجلس آراسته
گشت و بهر چه باید آراسته مطربان نشسته و غبار ملال بعاستیه تنجر اخضر
و بانسیم نار موسوی بیار آورده، پرتو انوار اطلاف چمن شکفته و امواج آب
و افروخ حباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک جداگانه باشد
ساحت باغ و محفل از نغمات غلاذ و بلابل چمن السان بجه که ند در انجمن نوای
از غنچه گلشن رسیدی و نه در چمن آواز بلبلان فاخته دلباخته سرو قامتان انجمن

و مجلسیان حیرت زده درخشان چمن نشاندن خضر اطلس گلستان از نفحات
بصوتی در حرکات جانفزا دهی قانسان غلاذ و ساقیان از نغمات وادی
بانکات دلربا اگر در مجلس انوار خبر و نقل بحر دوران طرب سبزی چو تن ازان تیر
و ایامش آنگاه ایاغ دل از شراب الطاف خداوندی لبریز و باریافتگان بزم
ارم نظم از صهبای نشاط بگسر و نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بغایت خرسندی
گذشت صباح روز چهارم که نیر چرخ از شبنم جدی در پرواز آمده غزاله
مهر انور در طرف دشت اخضر خرامیدن آغاز کرد و تیجان بحر ساز و بکلبانان
شکار انداز که فی الواقع نسر طایر و چرخ رو باید در سلسلهٔ دو دام دام
تو انستی کردن، روی بیرامون کوه و هامون آوردند غزالان تیز تک شکار بر عقابان
آهو سم گوزن سرین بر نشسته و هزبران پلنگ کین از اسیوف خاجم
و قرابجم فی تحت رایت ام ظل حضرت راه باطراف صیدگاه بستند
مرغان هوا و آهوان صحرا شکر قدوم همچنین را بهرین نظم هم آواز شدند **رباعی**

خوشا وقت غزالی که ز صیاد شیار	خرم دل صیدی که بدام افتادش
ازاد ز شکاری و بتعقیبش میرد	بیچاره اسیری که کند آزادش

اگر طایری تیری از اشتقای غیرت رست از پی تلاش صیدی برگشت شعر

روم افتان و خیزان حسرت تیر نگاه	زبیرت ای شکار افکن که جان میبرم

و اگر صیدی در آغاز بستن گرفتاری بگذاشتن دام لا از پیش آزادی سنیدن شعر

فرخنده شکاری که بدولت افتاد	حاشا که غم دانه و دامش باشد
در دست تو دست و پا زند گر صید	از بیم رها شد اضطرابش باشد

پس در معرکه ای که غزالان خاوری تیر شرر ریز شعله فروز از ترکش بنا گذاشته ازدست
باختر در گذشت آفتاب عالی لمعات سلطنت و اوش چرخ پیرستش

و صید کلام و جهانی بداد نشانش
بر تو افکنده
بار در دش گذشت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحاً لابواب عرفانه و الرسالة مصباحاً لاسباب
ایقانه اول سپاس و نیاز لایق کبریای جناب جلال مرافقی و خواص ارکان شاهی
باطن و ظاهر هر شرک کی قهمان و خاطر مخاطبه ایلاد گان عشق و ابکار ار رشیه [illegible] ادوار
و منعقد و مرتبط او اید بلغای اول او لوح شکر [illegible] اشکال [illegible] او رد کریم
رایت ظهور دین خزاین مخفیه بصورت ابواب مفتاح محبت ایلاد بحش و بسط
نیسر تشهیر از ازدواج عناصر و افلاک و امتزاج آب و خاک و ارتباط انوار و اجرام
اختلاط و اجسام و آمیزش مولد و طبایع و پیوند اجناس و انواع ایلاد داخل التقویم

رب تعالی شأنه نظم ابلاش آری نوع و الای فلک ار علا لالای را گوهر
سبک اثاثه رسل شار اتبه ایلاد قویوب ادکار انجمن فلک اوراق اربعه مصحف
اقلام و کتب ار سالی برای ولدیه لمسه او الیه المعاد پرورد و ختم الکتاب جمیع
بالنبیین و الصلوة علی خیر الانبیاء و المرسلین آله و صحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم
اجمعین تحمید حمید و درود و تسلیم احمد محمود دین سوکره بهار رعای ریاض قدس التوا
که بطن بای افلاک مرحلهٔ ناسوت دن فوا فلکوت ایلا چقاچقا منازل ابسنی
تعبیر کاری لار و طرایف شنا کلم بچار صفحاء و لا دین چقا چقا جیران اشواق ادراک کی
چکیکاری لار خلاف سپهر فلک خورشید جهان آرای شرف نگار
فلک کو هر کانی ساحت هوای فلک با غار غمای بیان قلزا
فلک چو قیلغان حسی دوده دستور عمامه فلک فروزنده برج تارک مبارک
قیصر لیغی منطقه در اب تابش جلال از ل ابر کف دریا دل معظم بسلاطین
منفخم الخواقین ناصر الاسلام و المسلمین موید الدنیا و الدین خیم حرمین شریفین

السلطان الغازی محمود خان بن سلطان عبد الحمید خان لا زالت اجناده منصورین

و اعدائه مقهورین الی انقراض الجسم خدمتینه نثار قیلیبان شهوار لیک آرزوی بیله

لوح صدق و داد کذارش رسم ایتکاندین و جمله نکارش مدیرا اولدیکیم جهان

و جهانیان نیچه الف زمین و آسمان اوزانه بالغه ی فرش سینه عالم فروی و بنی آدم

نظامی ائتلاف والتیام عهد سعید سعیر اولمیش مقدمات وفاق

واتفاق نتیجه سی اتفاق جوزی الاحباب ایلا عزت و جلال مدرج منکه ارتقای

حر رو ممهدت اتکا و اجتماع اولی الافکار ایلا رفعت و ارتفاع معالی منک

اختلای دور اختلاف خمار و افتراق نیر قوام دین و دولت تقرر تقریر منک و دلائل

اولغان اتکامارت و اطراد مطالب منتظم ملک و ملت نسق نسقی منک و سائط

بولغان خصوصا سلاطین ذوی الاقتدار اتکای اصحاب قدرت و ذخیرساز و داد

مر آسایش عباد و ارایش بلاد دنکشی بیرور دروضه شوکت و حوزه

والحمد لله الملک الاکبر بو زمره سعادت اثر دوران ایع بوانکی تعظیم و اکرم

خضرا

خضرا احتشامی خضر نکت چشمه بقادین سیراب بولوب سحاب ملهمات فیض فیضیدین

برنک لیغ برکلیغ کلی لاری چیت نسایم قدسی الطافی نشر بیدین عطر

ایلی مودت نفحات سپرغراخطاب محبت ایلان اول حضرت

دین بو دولت غنه قوشلار کیسی بو چمندین اول چمنغه دستان سرود ستان

ساز اولدی لار اوچلار کتاب محبت ایلان بو چمندین اول چمنغه جیلب

کلب پرورده دین داغی و چهره غرا بلبل شوق ایچون پرواز ایلادی لار تسخیر

فاخرت افاضه مصحوب نامه محبت ختامه سطوری تلالی عبارات بحجتی

حاوی اولغان سلک اتکاه تغنک واسطه العقد ایدی و هر شطری نفحات اشارات

یکانه بشارات تین ناشر اولغان ریاحین وداد منک رابطه النضر ایردی بساط

شهود و بنیرداو اسلامیت مهر جهت اولوب مضامین محبت تضمینیدین

خاطر مودت ذخایر منیر لو خواطر ستر نغه قرین قیلدی مطاوی الفت فحاوی سیدین

ضمیر مهرسمیر منیر ضمایر بهجت قرین ایتدی و بو هر کیم دهقان خامه دین بیانک

ایلدی آمیخته شهد شوق اولوب مقال صفوت اشتمال انلرله طوطی چو پیمای زبان تر

ارغ کوز نیفه نامه کوزکو سیدا منطبع الفاظ مستورات ضمایر محبت علائم

الفاظ وعبارات صوریه وجمال رعنای الیه دریافت پیشگاه حضور و بساط انبساط

میسر غده فایز اولوب موجب دفتر کمال محبت اولدرده ارباب صور الفاظ بهجت ابای

کرین ایصال وعین رغبت وکرم کوزلنیه کوز وکمال تحفه سی ایله اوراق صحایف

انجم فلک تمثال اولدی وانداق که مامور والمبشر امیر رسالت غدی منک لوازم

رسوم وشرایط ودایع الحق اولدرده اقبالدی ومقدمات سعادت دین شکل اولوب

ابلاغ نتایج مقصودی جانب ابد مزید نوازش خاطر نیرا ملاحظه جمالی انلرانکوکره

اول حضرت فلک رفعت جانبنه اشتبونه مصادقت نصاب ایلامادن عوده

ایاب اولمشد وانشاء الله الوهاب لدی الوصول نصفقده ومرتبط اولنان

موکدات یکجهتی واتحاد التیس علیس تفصیلی منک بزده ظهور ووضوح حقیقه شعور اولان

القونی جانبین سعادت جانبین ین ممهدات موافقت ووداد آثارینک قوام

وروندن بیت ایلاان شمول بولنوی دولت انکلتره بوایکی دولت فاخره نک

علی الاشتراک همت پاک اولوب وانداق که اول جانب سعودین

رقم زد کلک اشعار اولمشدی دوستلار ودشمنلار بار بسیدا اولیان ایکی حضرت

معاملات موافقت ومعاضدت دین پیوسته وجهادت مجاهدت

ومصاهرت دین پیوسته مترو که وهمی فالمعنوی وعلی اقتضا الاوقات تعاضد

وتوافق حضرتین بهیتین ایله کفره فجره دفع ورفع وقلع وقمعیه تهیه معدات

تعطیلی ولیونفنه سالمونی وابکیدا اول بعض دولت عدم دفع فتنه با جوج

صف لار ایچون حفظ قویم وجهه جامعه اسلامیه دین ایله التیس القاهر

نه رابطه اشد واقوی ومطابقت بذاتو کیس الباهر دین الفت

وکچهتی انسب واداء ایلس بوجالده اولیای دولتیس قاهر تین مشرف مهام

ملت ودولت وامر برکات معاضدت ومعاونت ایتماکای لازم شعار اولان

داعی دولتلار ایلام مجاری محاربت ومسالمت ومسالک موافقت ومخا

و می‌گفتند الهی دولت قاهره مصطفوی رعایت قیلماغای للدر نه قیلماغای لار
و با مجموعه حضرت الصدیقت توفیق پر للاوه و نحتم الرفیق بزیر بالیف و رفیق

نامهٔ هفتم — غایت ماموریه‌ور — بامپراطور

خداوندی را بنده‌ایم و پرورده که پروردگار پرستنده و بدو سزا انجمند و سزاوار
هم او بخشنده گل از گل آرد و مهر از مهر آرایش هر بستان از چهر گلهای خرد و کلان
بوستان از مهر الهامی اللّهی الالای زد بوستان در پیشگاه دبستان شاخ کاشف اسرار باغ
ساز و برندان را به پاسخ حسان بلاغ از پند داستان هندی [illegible] بوستان و اطلاع
ابلاغ و از ستایش بخدان پاک از دو بار پیام اوران نیکو نهاد و پیمبران مبدأ
و معاد و از آن پس سلامی بوستانه و تحیتی بیکرانه نثار انجمن حضور آفتاب ظهور اولیای
همین خسروانه یگانه شهریار کامکار نامدار خدیو جم‌گستر عدل شعار کرم پرور سپهدار
فلک قدر [illegible] تیغ یزدانی دولت جهانگیری قوت بازوی دلیری همایون نظر [illegible] کشور گشا
برتر آوازه حسن کستری خداوند پاک دستگاه فلک دستگاه بالادست معظم کرم امپراطور

اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه و ملک ایطالیان است لازالت رایات
اقبال ملوفه بالعز و النصر و قصور اجلاله معمورة بعز الاکبر و القصر ساحه مکشوف رای
مهر ضیای گلای رسیده ایم و چهر دین اوان خجسته از جانب اشرف اقدس همایون
با بابا شاه محمد شاه فرزانه دانشمند شکر منت خداوند را که شکر ش نعمت است
و نقش با ممتنی در پیکر آدم از دمی معرفت روح عشاله و نوح را بگوهر
خلعت نجات داده و پور آذر از گلزار خلیلش گلهای آتشین است و نور رطوبرا طور
تورتیش آیتی مبین همه خضر را آگاه با بقا عهد است پس بیده و کلمه طیبه اش اگر
متکلم بصعد الیه دولت رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است
و ختام نبوت را از مهر او مهر بر پشت و در عهد فلاداران بر شان انقطاعیان و جو شان
باد و بعد کو هر دعائی که درج صدق و صفا پرورده ضمیر بحر نظرات و اخر
ثنائی که در سپهر محبت و ولا مطلع مهر ش مینیر است شایسته نثار انجمن انجم خدم
شهریار کشورگشا جهان گیر ملک آرا فرمانده فرمان روا عدل نگار ظلم زدا طراز

نحوست و کاه و زیور بخت و جاه صباح بزم را مهر تابان و رواج عزم را

شناسا باد. بحرمت خسرو خجسته خیم و اکرم امپراطور اعظم مالک ممالک

قدر و فلک ذات و ایالت روان بخش شاه و جهان بخش ملاذ و بحر مکشوف اشرار گر

از روز که ما مین دولت قرار مدت بود طلب بسته و شاخهای گلبن

عجم پیوسته است تا گلبن بیان انجمهای فرو در روزی رقعه که ارسله

الفت تا به پیوند و گلشن انجمنی از شرب صفوت آبد از هر جانب جواب

محبت منظور است و از هر طرف طرایف تحفه مشهور و بر دو مکاتبه و دو

روز بروز دراز و یاد است و کارها در کارگاه اتکال بخش ملاذ صفای دادا فاقت

و عالیجاه خیف خان از آغاز خدمت آن حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق

رجعت گشته و جز از درج ... و از جای احوالی که گذشته بود و اولیای

این دولت را آگاه و از عرض مهربانیها کار گذاردن آن درگاه و رشح الطاف

آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه سپاه افزای انجمن محبت گردانیده

از هر جانب

از هر دو جانب در فتح ابواب مودت دوستی ... که ... عهود و دلنگاه

مسالک کار گذاردن دولت از ... اکبر الوانج ... بشیر ... صفحات خاطر

از آنجانب بر آینه صفا و ذات و هواخواهان شوکت ارداذ و صواب ... پیمان

مهر ... مصداق ... از این جانب ترجمان و ... روی دانسته

اقبال و دولت پاک است و منطق آن ... پر جانب ... سعادت آیین

این دو دولت در آن حضرت نصرت آیات و بخت ... سایر رعایا ... و امیدواران

و افتخار آن حضرت در دولت ملک نشان اقبال نشان و ابرو ... در خلافت

حضرت فلک رفعت ثابت ... و در علی استغاثت کار جمع

از جانب ... و کامقیم با پادشاه انگلستان نوشته شد

پس از ستایش پروردگار بنده نواز ... بی‌نیاز ...

دلهای ... و فاق آموز ... فرزانه آفرین ... با همه جدا ...

از آمیزش تیره گشت ... روز صبح صادق ...

آب و خاک و از امواج آتش و باد که اضداد صور رنگیند با همه یگانگی و دوری

قوت ترکیب حواس قدرت ترتیب قیاس غایات حکمی و از ازل اسباب

و انعقاد از اسباب و تواتر صحب و سحاب و تواتر کتب و آثار فراموشی نسخه عهد است

چون تذکر بسته در اوراق صرف و شماخ راز تذکار آیات و تجدید دلالت

بهم پیوسته است سبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه رخشنده گوهر دعائی که در

بسط انجمن ملک واسطه العقد سلک اجابت تواند بود فروزنده اختر ثنائی که بر

روی لشکر فلک منطق فخر و مبسم ظفر تواند گشت نثار محفل حضور و انجمن مهر ظهور

پادشاه والاجاه کشورگشای شهریار عدل شعار ملک آرای طراز فرهنگ و اورنگ

برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب زمین درنگ محو دشمنان و مقصود دوستان

فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساحت کشوف ضمیر محبت تخمیر سلام

هر چند دیری گذشته و عهدی منقضی گشته که از طرفین الشرف آن

آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت انگیز از سحاب خامه گهر ریز

رشحه

رشحه که شارح حالات صحت آیات باشد نظر رنگ بخشش گشت نگاه با گردیده و از

انجاب سعادت جانب بر غیر لب آب سنوی با صغیر تقریر احوال ارشاد خبار نماند

و اشتیاق در گلزار وفاق و وفاق باب ارشاد و نغمه خوان نرسیده و از زبان

رجوع فلان تا کنون نه از ارض جنوب برین و اعلامی و نه از امینو بغیری و بیای درخور وقت

و فلان وارد این حدود دوار گزارش احوال انه دولت سهای اطلاعی حاصل گشت

عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت ایل گشت نسایم عزایم مهب صبا ایام

از مهب ضمیر مهر تأثیر در اهتزاز آمده بغیر وی سر انگشت پر شوق در ربطهای

این نامه بهجت ختامه مفتاح جامع ابواب راز شد لزوم رسم یگانگی

و رسوم شرط مودت آنست که هر چند از نخل رکابات و ستانه

و رد الهی ارکان موالات ترسیم و داد ممهد سازیم و از ارسال رسایل

ضمیر سنوار سواد التقریر پیش از مقدمات مضافات بر نتایج الکلام

مبانی اتکالات پیش از نیم چمن خضرای محبت را به تلازم ترشح اقلام

صرف ارتسام نگذاریم و کشش و گردش شاید بر تربیت اعالی از آن عجایب ست
دری اشارات نداریم که سلوک این طریقه اشغه مهالک خواهان حق بر اوست را
موجب آثار نیک باشد و مایه فرازی خاطر برادران ارباب ذوق نیک

به پایان شد نگارش نامه دانش رشید

ستایش و سپاس خدای را رواست که فلک دوار از فلکات بنا نهاد و حجت خویش
از دریای شبه ظلم و حجاب ساحل شهود رسید و بحر ذخار قطره ایست بخشش
نفس رحمانی تنبش از ترشح غیث غیب بساحت ظهور چکید و قمر از تغیر
اساس سیارات را با شیر و رحم و دبیر تیر با نظاره روی متصل کرد و دراز غیب
مهر منیر انوار مهر تسبیح بسط اثر تو نمود و در دهه و اسفر ربیع ازان ساعت پیدا و سپهر را
واز عهد صامت جهان گمگشت راست و گرد از رنگ ناظم مطلع ورا بکشاد

بنا پایان رسید مالک فرزانه نوشته

لا له ستایش و سپاس دار ارشتنه تهلیل و تحمید بنالیف ادکار جان و زبان

ادوارست منعقد و مسلک الکر و جلاجل حمد و ثنا پایه در سلک تسبیح و
تحمید بند و بر طباق فلکی و تصیر اشراق ملکی مولف و مرتبط شاید سزاوار کبریا
کبریا احد او هر بند و نواز یگانه رابته ساز آشنا و یگانه مرتجعه و در وجود
اقامت و سیرات سقدری ورارت قدرت پیمانش در مواد اضداد
صور بر همه بنای و در پیچیدن حکمت اکمالها که از امتزاج آتش و آب
و آمیزش باد و خاک خلقی لطیف چون پیکر شریف انسانی صنعت قوام
پذیرد و از ارتقا علی کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات سزاوار آن باحر اجرت
التیام گیرد و بتعلق نفس و بدن با غایت خلاف از اثر ائتلاف مسجود ملک
و مقصود فلک گردد و مدبری از حکمت بهاش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد
آثار نیک و نتایج نیک نهاده و تباعد و افتراق انداد را نیز از حصول مقصود
دلالت است نیز اعظم آفتاب و ماه رونق بخش این بند خرگاه
و ظهور نور و کمال ظهور نور در حالت جدائی و دوری این و آن و تباعد و تقابل

مقام و مکان است نخل آشیانه و بهار گلستان سلطنت و در صحن و سیحان فلک

بر روان پاک صدر و اصحاب و خلفا و ازواج و احباب که بنیان ابلاغ و ابراز خبار و انوار دین

و آثار کاشف سیر اول آخر منهاج سالک باطن و ظاهر مخبر رابطه قدیم و جدید

و مظهر فرق شقی و سعید اند علیهم الصلوات جمیعا ما الف الانداد و خالف

الاضداد و بعد ادای دعائی که از بسیط خاک بمحل مطالب افلاک نزول استجابت موقف

اجابت گشته باد و اذکار ثنائی که در ادوار انجمن سرودش موقوف و کار دهر

قبول باد نثار پیشگاه حضور پادشاه فلک خرگاه و انجم سپاه سپهر منزلت سایه

جمشید پایه دست نوازش کم از عدل افروز ظلم سوز غایه سیف سطوت

دولت و دلیری پنجه ساعد کشور ستاند و ملک گیری نظام بخش مصالح ممالک

امن ساز مسالک خوف پادشاه مهالک سلطان معظم الادرکرم امپراطور اعظم ادام

الله ملکه و اقام ظلاله خلافته که تا در دیر سپهر جلال بر جهان فلک اثر مشعل

نهار ظلام و نثار ربند مجره و صلیب آذر جوزا و ناقوس ثریات معابد

تخت

تخت و کار و صلاح تخت و تاجش در او کار ز بور خلاف از انتقام

داودی پر آواز و مرغان خوش الحان اقبالش در اوج هوای آمال بالالحان عنقوی

دمساز باد ساخته متوقف ای ملک آرای پیکر کنجور عقود موالفت و دستور

واحد مصادف و ترجمان اسرار و مخبر آیات پنهانی است بیادارم

پیکار از چشم سر در این نامه خجسته فرهنگ نوشته شد

شایسته هر آغاز سپاس شهریاری با انباز است که همه از بد و نیاز است و از همه

او بی نیاز در همه هستی جز او یکی نیست و در یگانگی او شکی و در روی و افسر سخن

در سبران و سواران در سپر دوران بر بست سعی ایشان در پای معرفت و ستایش

باز است و کار ملک بساز و از آن پس کلهای دعائی که انفاس مسیح رنگ

نه از باد صبا بر سر غرشنائی که از آب چشمه خضر آید نه از کف باد که کار

هدیه و نثار انجمن انجم مهر آثار شهریار فلک بزم قضا عزم قدر رزم صر و بهر

افسر جم پرور دار کستر خسرو ماه طلعت صبح ارم جم نهاد جمشید پیش جلال ماه و آن

و با دل داوران بخشم از کرم بکوشیم و در کرم معظم بخشیم و حسرت دشمنانش
چمن بهجت بوستان لاله و آب نکهوانانش چون آجال بدگویان آید و بهار حشمت
باشعار بوستانه مکشوف رای خلقت آرد میداریم و در منکای سکه بر چهره فردوسی
مهر وزران این دولت الباب سعادت باز و بغیر تقدیر باد این بوستان همه پیرایش
حضرت سیراز بود

پیکی از سلاطین فرنگ نوشته شد

نخستین ذکری که بالبدالالا سزاوار است سپاس خداوندی است یگانه جل شانه
که مارا توقیع الف از دیوان رافت اوست و تشخص یگانگی در طلی وحدت او
همه را کفیل و هو نعم الوکیل و از آن پس درود پیام آوران راهبران از کرشت جویش گر
بر وحدت او دلیلند و با خلاف آیات و افتراق اشارات راهنمای یک سبیل
و بعد شرکار رقعات بعضی است و تکرار سفرای خیر بشیر رسولان در محفل دوستی اش
تغرید بلبلان در ساحت بوستان سزاوار و در بگذار چنانکه از مجاری احوال یکدیگر
آگاه باشیم تا کار ابر کار گاه جهان نقش یگانگی مهور رسند و آرزوها

ارو

از هر دو جانب بسلک یکجهتی پیوندد و الله المودود و جاری مجهات
اینجد و بر وفق مرام و سلوک تمنای دوستان لبریز باده کام فلان فرستاده در
حضرت یکجهتی دولتیس قاهره تقدیم مهام را با قدمی ثابت و عزمی استوار
و سایر فرستادگان هر یک در کار یگانگی کوشیدند و بهره از پیدا کردن بزم
کاری سزاوار در ننوق تیقر اینجی از جانب فلان طالب سلم و صلاح سلامت
راوار دایی جسد و کار گذاران را باره ملاقات و مقالات بحر رشوشر
بدجلابه که بدو گفتیم همین بیچ که آن الا در جبلت در هر یک از امور بکشاید است
بهره پیشان قسمتی نیسد ما رضات و بهره بر چه رضا دهد از جانب ما مضمون بود
بهره صلح آورد و جنگ نجوییم و هر جا شتاب جوید درنگ ما را بهره بوی
اوست و ما را بر رضای او تفویض مقالات و جمله مهمات را شایسته صلاح سفرا
لدیه اعلام داشته گذارش خطاب و جواب حکمگاه ان نگاشته است
مجملا با دوست و دشمن پیشه ما همین است و همیشه اندیشه ما چنین در نیک و بد

هر کاران بلاد زنگلو سیر مختار است و مدار درین مهم که بشرط اختبار

یکی از چپ‌ها و اشعار روزگار اقتدار برقرار با ملک روس شد

طراز آغاز هر نامه نام پادشاهی است جل شأنه که اول او آغاز است و انجام
و همه را هم آغاز است و انجام خداوندی که ترشح سحاب قدرتش در چمن دلها چکانیده
خضرای بی‌چون روانیده و جنبش نسیم بخشش در گلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ
بر گلبن نگشاده شمیم این کاخ دولت را معطر دارد و نسیم آن غبار بر ساخ
شوکت نگذارد و پس از ستایش آفریننده جهان پسندیده آنکه ستاره و غلال
تحیت و سلام بیکران بر روان پاک پیغمبران و رهبران و پیروان ایشان باد

نامه بهمن نوشته شد

سلامی چون آفتاب درخشنده باد و دعایی همچون نسیم شکفته بنده شمایل چون ارکان
بخشش پاینده و تحیتی چون آثار بخشش فزاینده نثار انجمن حضور فلک پایه والا بلند
اختر خسرو مهر افسر سکندر شکوه دارای دولت پرور درخشش شکر خدیو معظم الیه

کرم

کرم ستر لوح ضمیر الفت پذیر را از نقوش جدائی و تغییر پرداخته
بر صفایح بی‌چون یکدیگر الامر ترقیم میداریم و چون در هر وقت جواب فرمایید

محمود شاه افغان

چندانکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و ملت مبنی بر معاضدت سلاطین
و مظاهرت خواقین و مطابقت آراء رزین و موافقت افکار متین منوط
و مربوط است گوهر مسعود اختر محمود فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری
درخشان گوهر درج خلافت و تاجداری نهال سرفراز بوستان
دولت و اقبال زلال روح‌بخش چشمه‌سار سلطنت و جلال جمال افروز فروزنده
رنگ کمال دانش و فرهنگ بالش و نکهت کامکاری مدار للازال برقرار و اوج
اقتدار رفعت افزای افسر دولت ضیابخشای چهره شوکت بلحه شهریاری
مؤالفت پیرایش باد که در ... قوه عزیمت صرصر آثار در رزم جسیم
دشمنان دیوسار را ناثر شهاب اثر و در ایجاد ... استغنای

پیوند یاران و استبقای پیوند و رشته ارتباط تابش آفتاب ضمیر قطع
ساحت بوستان از نوبت فصل ربیع و از باغ خاطر و گلستان
بارگ دستاربندی کارگذاران شوکت بهیه از کارفرمایان دین و دولت
از هر طرف فراغتی حاصل و خاطرها از هر طرف بدل آسایش دوستان
و بهواخواهان نهایت افتاده و بوی گل شاخسار وفا نیز جز اوقات
محبت التیام از گلشن یکرنگی دمیده و بترشح سحاب یکجهتی پرورش داده
درخت پرمیوه رسیده به پیشگاه انجمن عرض رسیده فلاسا بر هزار دستان
خامه محبت شمامه که جز بشارت الطاف آنجناب سلطنت مآب مدارج
شوکت و اقتدار و استقرار او بر سریر فرمانروائی و اختیار [illegible]
گلو خاطر مهرپرور را با بوی سرور افزای ضمیر منیر و اشارات و استعارات
و استشعار او بنجاح مصادقت و مصادرت و استظهار او بمراسم مودت
و موقع تصحیح مودت و التفات افتاد در طی دقت نامه خجسته ختام

شطر

شطری از مودت و فاء وفاق و رجحان انگاه اشفاق نگاشته شهود
رای انور داشته بتحقیق خور کافه عالم واضح و ظاهر و بر آنجناب اوضح
و اظهر مارا باقتضای رای رزین و اندیشه متین که دستور اسالیب راقت [illegible]
تقراین رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است
با هریک از دوستان و هواخواهان رعایت شرایط معاشرت و مظاهرت
مبذول افتاده بر عارض حقوق خلت و مودت ابواب رعایت گشوده ام
آنجناب در فاتحه کار تأسیس موالات و تخصیص نفس یکتای
طریق ملاقات و مرتبه اخری خاطر مهر شعار را مایه مزید بهجت آثار
قرین بلاغ مسرات ساخته طلب معاضدت و مظاهرت را بانکه گرد [illegible]
عدیده منتخبه از مدده و آلات جنگی و یکجهتی را در مصحف حضور بالمشافهه التجا
داران [illegible] تا کنون شرایع دولت موروث آنجناب را از دیگران خواهان
وجود بال و عمری دارامید جهان [illegible] منتظر و متوقع ماندیم الم آن کم [illegible]

وابول الی المعین ثم گلام در جام و آنجناب والا مقام در صدارت سروری
سرست صهبای کام است از آن گذشته رسمی از رسوم [illegible] نخواهیم [illegible] احوال
سابقه کفایت کال لاحقه حال و استقبال [illegible] از اوقات [illegible] خواهیم [illegible] اشتغال
الوده اثر این اتفاق که مایه آیات احتشام و امارت انتظام دولت و علت [illegible]
مرام و مهام اولیای دولت و مملکت [illegible] سر و کار از [illegible] فوق
مرام و مقاصد و مهام پذیرای صورت انجام خواهد گشت بجناب مجتهد الزمان
میرزا ابوالقاسم نوشته شد تا شهریار معدلت مدار سپاس [illegible]
بهر عام از پی تعدیل ایام [illegible] سیرت الشرف افادت و افاضت توجه حاجات
حقایق و شرایع مناب دقایق و بدایع کتاب المفتی المستعان بالمعتق المجتبی الورع
بالاصحاب مفخر معاشر الآفاق مصدر مکارم الاخلاق الملکی عن جناب ارکان
صلوات الله علیه اسمه المصرح بالآثار المنتبه الله مجتهد الزمان علامه الدوران مقتدی
الانام مروج الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی [illegible] شوال

و کشو

و مکشوف آن فرخنده [illegible] سعادت نمون باد که در این اوان خجسته امارت
با بشارت [illegible] معالی آثار زیارت روضه منیفه [illegible] بضعه مرضیه احمدی علیها و علیه الاف
التحیه موکب [illegible] شهریاری وارد دارالامان قم [illegible] از ادای وظایف زیارت
و ادراک طرایف سعادت [illegible] آفتاب [illegible] و حیث قضا
در انجام است [illegible] هر عام قادر [illegible] اعلاء عزیمت چنانکه [illegible]
مانوس آن جناب حفظه الله و [illegible] و با فوت شوق تکرار عازم العادت
خانه و فره باصره دیدن پس میرزا جلال الدین و [illegible] آن جناب را
مشمول عواطف [illegible] شکرانه داشتیم از آنجا [illegible]
رجحان با هر نشر فوایح افاضات از [illegible] ضمایر و [illegible]
از دیگر ناظر است در غیاب الجناب الالباب [illegible]
همراز و [illegible] براوقات [illegible] ضمیر عطوف [illegible] فایز افاضات [illegible]
بران است [illegible] وجهی [illegible] و استحقاق عاید [illegible]

آثار فلاحی بود اگرچه در خوف نیز وجه مزبور در جهه فقرای قسم هندول و عائد

مستمره علی القاعده معمول شد و از آنجائیکه با مصر عزت عاد آنجناب [illegible]

لید سعادتش در آستین است فتح الباب صواب بنیروی خیرات و مبرات میسر

تحالها بر است سیف بعید لکن فی ید اللطف وجهی از بابه برات ایشان در آن وجه

از مساکین پریشان هندول بسر رفت مصحوب فلان از ایشان داشتیم در اعتنا

احتیاج رسانند و این را وسیله نیکو و وسیله تر کار خاطر دارند

ایضاً کذلک

خجسته مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لآلی حکمی و هر سطرش مخزون

صد راز است و دوله صاف مصطاوی آن مشتمات محبت اعادی و مخاوی آن

ممتلات محبت ارتباطی دواری سطورش مرکز مهر و اخلاص و نقاط حروفش

عقده گشای خاطر ارادت بار در [illegible] شمیم [illegible]

اشتیاق شاخسار خاطر در اهتزاز و دیده امید در انتظار خبر سلامت [illegible]

ای

لیس روشنی بخش بصر بصیرت باز بود و وصل [illegible] التفات و اشتغال خاطر

معتقد ان الاعلان داشته بعد که العیاذ بالله بدل [illegible] رحلت [illegible]

و از آن پس از هر [illegible] جمع فضایل انجمن سرور [illegible]

اطال الله بقائک و لان عز لقائک [illegible] افسانه [illegible] کلمات در

و داع [illegible] که سازنده چنین پسندیده امید همه است

از خوات خدا در جسم و جان در این سال [illegible] خال [illegible] صواب

پویم و سعادت ملاقات آنجناب در سالهای دیگر نیز انجام خاطر

از بخششهای آنجناب با معتقدان [illegible] غنیمت [illegible] و در

[illegible] وقوع این حادثه در ارکان خواهند و در طی نامه [illegible]

بشرح با تقصیری گرفتار از تشنیر [illegible] حکایت صواب [illegible]

بروایت احادیث و آیات معروف [illegible] بود قریب هشت سال است

و آن بدبختان رخت به بنیاد جدار جدال کشیده موجب ایذا [illegible]

و اباله تصنیع نفوس و دماء و تخریب ارجاء و انکار آن جوانان که جبهه او حال

که بوجه شرف رفتار خود گرفتار افتاده ما عبرت مفسدین هر کشور و خبرت سرکش سال

دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور و زیرکی سیاست به حجتی ظاهر از لوازم ملک داری

و راست حیث الکلام فی مضروب بسلاد و فیها من النقیضین عفو و من نقم

اگرچه عفو قصور زیردستان مایه خشنودی خداوند و عقار و انتمی مستغنا از منقا

احادیث و اخبار است و لیکن هم عفوی چنین نه هر جرمی در خور است العفو

عند الظلم ظلم و بالجمله آیات و اخبار وارده در ثواب عفو و فضیلت معارض نصوص

احتساب و عدل است پس بنابر ثواب مخصوص عفوی شرایط خواهد بود که باید باشد

در این باده مستحق عفو مقصر را تشییر بخوص که پس بنشیند و هر گه مستوجب عقاب

و سزای اعمال خویش اگر آنجناب خادم و کفایت ثواب موعود میکرد حجتی

بدین شرح نگاشته به مهر خویش مختوم داشته ارسال دارند که تا حجت ابرار

قیامت باشد اگر بدین عفو ثواب مترتب نیاید و گذشتن از جرم مخض فقر

از بند

از بندگان خدا موجب عفو جرایم یک بنده ضعیف گردد حسنات

اعمال خود را بدین ازاء از عهد جهد ورفته است بر آینده تا بتر حال

و تبعه را در پیش گاه حشر حجت خود شده الکفی از عقوبت ایشان بگذریم از

آنجناب بدین معاهده راضی است نامه ضمان او فرستاده تا بتر از

آنان خطا آن درسیم و الا فلا و این ضمانت را چنان در ربط اند

منهی تفاسیر بحکایت ذی الکفل و کفالت مشحون است کفالت کار ذوالکفل

بود و ضمانت ذی الکفل از عذاب جهنم رسته بنعیم جنت بود

نه آنجناب را که اعلم علمای ملت احمدی است بشهادت علماء ایدی کم از

الکفل شمرانیم و نه ماکه خدا را ز یکتا پرستیده ایم در جرم فرقی از کفایتم ماهر

جرم ورستیم منت خدای را که خدا پرستیم و خود را بنده ضعیف هرگاه

با همه ذل بنده که از عصیان دشمنان خود را برستن خود سری برده او بگذریم حمایت

عفو خداوند تعالی از جرم باشد و بندگان اسیر

از جانب اشرف بجناب مجتهد الزمانی میرزا ابوالقاسم نوشته شده

بار خدایا کرم بسیار کرد کار زحمت بسیار صرف تلافی

که ناتوان بنده را از تنگی حوصله دارد و بکار خویش فرو مانده را قدرت دل
روانه بایدم هیچ حاجتی جانم در قید حاجت آوردی و با هیچ حرفی که نجیم
جز کردی زبان خجلت وری بر آن ساعت سر نمودم و از کرم روز افزون
آستانم مطلع سلامتی است و بلای پشت عبادتم خم نمودم و روی نیستم
در زمین اگر بر سر دانم چه رخی است ماکان الا بقوتک و اگر باز روی بر دوم فوق
لاحول و لا قوة الا بک کوکب عیشم را سعادت طالع در کوکبه چشم حضرت خلافت
کف انعامم بر آن ... باز و رخی و دست استغنام بر جشمان دراز کردی
یا نه دیدم نقص باسلی موی نگه شیدم نه هرگز ز دلم در دی بر خاطر برا
کردی جهت را جلا آوردی نکامم این جهان آرد او دی شکرت را
سپاسی نیافتم و رسالت را جای نه سعادتی که در بندگی حضرت بقدم

پویم نه جاده‌ای که بدان خشنودی حضرت جویم بدو دستی‌ها از روی ساخت
بر جمعی از خشمان و این استعانم قدرت عفو آورده و ثواب برین صنع
نیز وقف صفحه حال او کردم و این صفحه را بالی محبت نگاشتم

بجناب مجتهد الزمانی میرزا ابوالقاسم

بعرض مسعود عالیجناب قدسی القاب شمایل و حقایق نصاب
افادت و افاضت انتساب مدرس قوانین الفروع و الاصول مرسم معالم المنقول
و المعقول حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صیانة الکمال
عن البوایق و الطوارق علامة العلماء الاعاظم ابو القاسم المعاصر میرزا ابوالقاسم
ابقاه الله محفوظا و ابانا ببقائه و لقائه محظوظا از ما رب و نایب محفوظا و محظوظا بر
رای صواب آرایش مکشوف و مشهود باد که سعادت نامه گرامی و اصل و از رضای
محبت مطاوی بهیچ مراد اشواق خاطر ارادت ما یکی و پشت و حیران
ضمیر منیر مستلزم آن جناب شائق اقباله اگر نه نهضت موکب جهان گشا

بر ملک عراق جهاد در پیش برد اقتضای اشواق خاطر محبت آیاتش برایت

صحبت آنجناب عزیمت اشرف عزم تقدیم میافت اشعاری بعضی مطالب

و سابقا اظهار شده بانچه بعضی از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان ترشیز است باین

سال پی سپر طریق خلاف گشته و بتوهمی باطل باعث خرابی ولایت

تون و [illegible] و ماده مسلمانان شد و آنچه رنج از مخالفت او دیدیم هیچگونه

او را نیازردیم نفس موسوی و قوت نبوت از پی عفو گستری بر خلاف او عی

آن کار چند بوقت سنجی جرات باید تا آنکه آنرا بخرابی در خور آن خواهیم داشت

و از این پس نیز رجب تماشای آنجناب او را بکفاف معاش نخواهیم گذاشت

آنکه نوشته بهضه عزیز بود و لباس گشته نیز می نشاند تذلل می ترسید چه عزت

و کدام ذلت از این بیش باشد که هر عزتی با خویشتن دارد حال را حتی بذلت و عز

من قال و در امر سلطانه فرقه عن بنی الله اعقدنا بالبناء ساه و اصراء العلم بصر جعفر بن سعادت و الکنز

او را اجازت با فراغت محرور است و عزت با قناعت میسور در خصوص آنچه رفت

مزروعات

مزروعات قسم شرعی داد و بجنه وزان خارسه انبار ساخت و ادای بشری

ناکرده گشاده از این سانحه خود بوضوح پیوست که مطمح همت آن کار تو از تقسیم مطلوب

در این باب تکلیف آنجناب در تکالیف دیگر اما اقسم تحقیق رفت

اسم نه پدید آمد با کوشش و تدبیر تغییر تقدیر نتوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم

حتی یغیروا ما بانفسهم و این قاعده در بعضی از ممالک و امصار تند بار شیر و امثال

نیز جاریست و گرنه پیشنهاد خاطر سهی جز رفاه عباد و تعمیر بلاد و دوام ارشاد عالم

و آسایش امم نبوده نیست و لو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات

من السماء و الارض ولکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون بحیوانیه مطلق و قدرت

مستهلک در قدرت حق است طلب آسایش خود در پناه سایه مخالف اراده شخص

صورت نخواهد بست هر آنکه در سایه اختیار سایه گردد کار در رفاه و آسایش حال مخ

از طلب رضای خدا و جهان آزاد است بیهوده نیز الآن من ان رضوان السلام

دیگر آنکه ما در امر سپهسالار سلطنت و قبال رد الملک تبع سلاطین قبل از ترک

اشارت کرده بوجهی مرموز بطوری است اعنی مقتضی وقت آن است که
لجعل الناس امة واحدة و لا یزالون مختلفین و در این اختلاف حکم [illegible]
بیحساب است و لیستند گراه اولو الالباب با سلاطین عالی قدر [illegible] سنجند ذکر [illegible]
و فی علاء جور نما پسندند رخنه [illegible] گر [illegible] خبر [illegible]
لت احمدی سلاطین اسلام محمدی گرفته و همین مصحف [illegible] مستلزم [illegible]
گشت است به جورهای [illegible] کفر [illegible] جز رفاه نفوس [illegible]
و رفع موانع شهوات غافلین [illegible] هزار و دویست [illegible] سال [illegible]
احمدی گذشته و هر قرنی در دولتی گذشته است و [illegible] ثم اورثنا الکتاب
الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات اگر در
این سلطنت غزائی از سلاطین سابق [illegible] سابق [illegible]
و الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین
از آن جناب [illegible] محبت و التفات گاه بیگاه با شارات ما صحائف

و تعلیقات

و تعلیقات مشفقانه خاطر ما را خوش داشته ترغیب تحقیق حقوق [illegible]
از رعایا و برایای آن [illegible] میفرمایند من جاء بالحسنة فله خیر منها در این اوقات
که از مذهب کفر و طغیان کفار [illegible] و غبار [illegible] حوزه اسلام در [illegible]
و بتقالید اجتهاد ما در این ملک غزا و جهاد ابواب [illegible] سعادات بر [illegible]
مسلمین باز [illegible] آن جناب را از روی کمال ارادت بنفوذ این سعادات [illegible]
میدانیم و ما همه [illegible] است برای این مسئول بغایت متعجب [illegible] الا که [illegible]
تکالیف آن جناب با گذشتن از حقوق سلطنت است که از رعایا [illegible]
صرف مواجب غازیان و مجاهدان و تهیه و تدارک اسباب [illegible] اسلام خواهد شد
و در پذیرفتن این تکلیف اگر تواند باشد از مجرد وجوب امر آن جناب خواهد بود
و گرنه گرفتن وجوه [illegible] در این اوقات [illegible] و در
آن ثواب و اقدام آن جناب در این ملک غزا قطع نظر از این تکالیف [illegible] مستلزم
اعظم مثوبات و اکمل حسنات خواهد بود والذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی

و في سبيل الله باموالهم وانفسهم اعظم درجة عند الله و اولئك هم الفائزون

و اگر آنجناب قعود جوید از جهاد اکبر اینک جهاد مجتهدین ارزد در اتباع اصحاب و مقلدین

در جماع علما و مقلدین شرع مبین که ... بر جاده دین در حضرت دین حنیف

و مارب از قعود و تخلف از جهاد میباشند و آن تخصیص الله المجاهدین ... اجر

و از ذیل خطاب انفروا خفافا وثقالا وجاهدوا في سبيل الله ذلكم خير لكم ان كنتم

تعلمون را جواب بجز در مامن من القاعدين نخواهند شنید والسلام على من اتبع الهدى

در ضمن مفاوضه گرامی سطری از نصایح و حکم بالغه که ناشی از الطاف سابقه آنجناب بود سمت نگارش

رای صواب و پسند خاطر مستطاب ایشان کرده در ذیل آن ادای مقدرات

نمود باله از دوستان فرستاده فرش و بهای آن فرزین ... آورده بجه سبحان الله

این چه حکایت است ما را از آنجناب جز این توقع نیست و همین سیاق کلام

خاطر مسعود را موج الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة و اگر العیاذ بالله خاطر ما را از تکرار

مواعظ و نصایح آنجناب جز از روی التفات نیست با عتبار منافات

آن

آن مقتضیات عادات بظهور آورد و گذشت و بدین پاداش آن همان نشر

آثار الطاف و بسط اخبار عطاف ضمیر قدسی نسبت با آنجناب جلایی بجا رخ

از خلوص ارادت و محبت نیت و باستلزام هجوم ارباب حاجات و مزاحمت

آنجناب از تکرار مطالب و مهمات است ... توقعات او باشیم

از آنجناب بجای رنجش صد هزار درانش است — در تعزیت مسلم الیه

که در آب غرق شده نوشته — از استماع واقعه هایله و اطلاع بر جار ده

نابه بعین ماتم جان سوز آن گرامی فرزند سر فرو بار بفانه بدان سان خاطر ارادت

ذخایر اثبات ... سطری از آن درطی سلاح چند گفته آید سبحان الله این چه

ملالت است مرد ما ... چه ... حرف درآب غرق

است و فرزندان زار گرد و انگیزی فراق ... کان خاک ... فرق ... حسن بقا

ازین ... طلب آب ازسراب است و چنان این هر که نهال آب بار ادا و درت

ثبات است و آتش در خرمن حیات انا لله و انا الیه راجعون الملک لله

حقا و البغا دله و لکن ما در نه فان اکرالان بهشتی مرغ قفس تنگی گشته از فضای

خارستان ما در گشته باشد جای آنست و زینت الکهن با خصال قدس در پس دوارنست

و برسا حت ریاض نیلی طوطی او حسن مآب نغمه سار عجب آن بود که آن گلا خلق قدس

فطرت در این دار زخرف و بر پاید انجناب را که در سرادق قضا تسلیم

پیش است بلکه در مذاق رضا حلاوت آتش درخش دریست که از ظرف

و اهبه عظمی چند نثر باشد و اما باد در فرقش آن کفاک کلین سعادت انفاس ششکین

خاطر و خستار زخیزان اشک دارد که با آب یاری خامه در مجاری زهر حضرات اظهار بکه

از هزاران و میدان بگرد یا هرگز نهی حسرت سترل از ماتر و تحریر و افهم

منجمله تاپذیرد همان که از حضرت کردکار و وجه بلاغ این مصیب طلب

افزونی عمر و مزید بقای انجناب و وا سطه نظام دین پس و موید ملت و دولت

ابد قرین است بالنبی و آله الطاهرین متعنا الله بطول بقائک در ذروة السعادت لقائک

از جانب اشرف الشیخ الشیوخ شیخ احمد نوشته شد

الحمد لله

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل و الحبر

المنیر قطب الاقطاب و لب الالباب حجة الله البالغه و نعمة الله السابغه

المنجب بوجوه النعم العلوم غیضها سحاتا و باسط عن وجه المسائل بوجوه العلیا

اعرف العرفاء افقه الفقهاء ادام الله بقاء و تیسر لنا لقائه و طیرالاذ

علیک یا درا به الذین و بحر النقیض کعبة الفضل و نقاد المحصلات اشتیاق

شوق الصایم الی الهلال و العطشان الی الزلال المحرم الی الحرم و المعلم الی الله

و نرجو امنک لبر و کمال بذرا الورقه ان تقدم بالعطف و الشفقه لو جدانها

و تقف بر بحر زمن الزمان لدنیا حتی تستوقف بک و انت السحاب المطر و النفس

و انت السراج المنیر و نقطف و انت الروض الزاهر و نحن بوانت

و انت الشجر الباهر و اذا عینیم فاحمو ال منزلکم عندنا لحج

بشیخ الشیوخ شیخ موسی کاظمای نوشته شد

الحمد لله رب العالمین الملک العلیم ملاک الملوک علام الغیوب لا تعرض ملک الله

بسلطانه والابسط علم البرهانه والسلام بجماله علی البشر و آله سیما ملک ذکر

الولایة والهدایة و عالم علوم البدایة والنهایة و بحر فضائله ابها الشیخ الجلیل

والحبر النبیل حرسه الله السلطان بقائک و ابقاک ما بقاک بسبب الینا کالکتاب باشتغال

حجاب الارتیاب عن وجوه الالباب و بإجلاء الحکم والادب لدیه

والدین علیک و علی الله ان یوفقک لحر المیلاد و یزیدک فضلا من جلاله و کرمه

من الله المستعان ان یوفقنا بطاعته و قضاء ما یجب علینا من النعمای بتلک النصایح

والحکم و یقربنا الی ما یحبه و یرضاه ما یمنعه و یعصمنا من الذنوب و یحفظنا من

الخطوب بغیر ما یغیر النعم و یرفع ما یرفع النقم و یقطع ما یقطع الرجاء و یرد ما یرد

الدعاء و یحبس ما یحبس غیث السماء و یدیل ما یدیل الاعداء و ینصرنا من الناس بنصره

و یمکننا فی الارض بقوته و لینصرن الله من ینصره ان الله لقوی عزیز و لک المنة بالمعانی

وضته التی بهجت علینا کالغوانی مغوضة و استطارت الفصیح منها مستوضحة و ارتفعت

منها روایح القدس و انتشرت بها فوایح الانس ضربت بیدک بنیان المطالب

حتی

حتی صارت لها ملاعب شوق الیک شوق ظمآن اشرف علی الماء

الا الورود و شغف علینا بارفتک من الاعتذار فی کاس الصفو و دوام العلاء

الحبر والنحریر البصیر محقق الدقایق مدقق الحقایق سراج الدهر سلمه الله سبحانه فهو دایر

نستفیض منه و نستغنی عن سواک واما علمک فانجینا اقران الفرقدین و انما

ذلک الخبر الواحد غیر الاثنین والسلام **بجناب ملا عبدالله مدرس اردکان**

اشرف نامه از باره بلده نوشته شد نخبة الفضلاء العظام عمدة العلماء الاعلام ملا عبدالله

قضی الله وصوله الی مقام الرضا و ارضاه ابتدا اقامه الفصاحت را رسالت

مکشوف باد که هر چند آن فضیلت آب و عزیمت خاکبوس روضه منیره

رضویه علیه من الله التسلیم والتحیة از رضای خاطر ما ابی تصمیم گذاشته و نیابت ما را

در ادراک این موهبت نصب العین ضمیر داشته الا خفی بوظایف زیارات روضات

مقدسه علامات المعارف عارف و در طریق تقرب جناب مطهره و اقف اهل ملک

است و او وقف سوا قیفند از آنجا که ما را دیدت در طی این خجسته طریق لدی

ومنه التوفیق اداء آداب چند گفتنی خاطر و مایل ضمیر است و هو القدیر و بالاجابة

جدیر الکفن و از آن جناب نیابت عازم ایاب فقیر سعادت شده اند از تقصید آداب

ماموله را در طی این صحیفه شرحی سپرده و الله خیر موفق و نعم الدلیل مجملی از آن جمله آنست

که چون عزیمت خروج از منزل نمایند بعد از خانه بیرون شوند و بدل از این دو کلمه

زهی مکان آفرین از جان و در اشغال خطاب کرده کلمات متفرقه بسیار استرداد

دهند تا مخزن مال و سلک اولاد و نخبه الکر سواری ساخته عنان از ترنافه شوق

نشانند و جانها در محمل وجود و نخبه آهنگ سایه شدن گیرند نفس را از اوتر

هوس پیاده کنند و عهد را از ابلق نفس چون در منزل قرار گیرند قلب را از در مقام

سلامت تسکین دهند و نفس را در مقعد اطمینان تمکین تا آن بحکم آشنایان

ایشان باشند این قضا مر درخور رجوع کرده در جناب آن حضرت قدس و ارادت

آن متبرکه مشهد مقدس حاضر باشند و در تحقیق بمانند که قلب العالم سالم از

لامرکم نتیجه و بالجمله در آغاز عزیمت و از منزل برآیند با در خواهر آن جسته که

ظاهر

ظاهر ببینند طلب کوکب کنند بلکه در خروج از هر منزل و در رفتن هر

مرحله و منتهای هر رفت سیر است حضور صفا در پایان سلوک پس و امید تحیه و نور

لام الاولین للآخرین علی حسب القدر و المستطاع با پاکان سفر رفیق شوند اگر

در همراهان طریق نالایق احباب بینند تا لائقند بر سبیل تحذیر او را با خود درگو

دهند با خود سواری پیاده خورند اگر در رفقای کاروان یکی بی‌مایه و مال

به پناه خود جای دهند خود به پناهی او پناه جویند و اگر در راه رهزن زاد

نکنند در صرف کفاف خود بدارند علام و افنا علی الله رزقها کو یا در طریق

سویت سیر نه و الآفتاب فی الباب لیس اقل من ان ینظر و الا فناب الرکب و فوا و نعیمهم

و ادانه المشت و اقامتهم فلیکبروا و ارکبوا و امشوا علی اوسط ما یطیقون و استطاعوا

و اذا استظلوا و شربوا فی اوسط ما نزلوا و ایاکلوا و لیشربوا من اوسط ما یطعمون

خیر الزاد خیر الزاد با وسط باز و چون چه در عرض راه و چه در ارض اقدس باید

مو ماهه که زرند بس علوم تعلیم رسوم باز مانده اند که یعنی وقت دارند

به تعطیل وقت و در سال الیالی ایام با لشکر بی‌غایت نصرت مورد و ذکری
جز دعا وارد نباشند در ورود به هر منزل تا آذربایجان رفت در ورود ازو خواند
آنگاه قرار گیرند و در خروج از هر منزل نیز سلامی از پیش فرستاده پس نهضت نمایند
و ابراز در عهد بارض اقدس به تقبیل آستانه ارادتمندان به نیابت [illegible]
در ابتدا و آداب رسم زیارت را در روی و سلام و ملاحظه منصب [illegible]
منظور نخواهد افتاد و نشد و لوکان با عتبار الزایر و النیاب مقبول داران پس از صحن
مقدس بیرون آمده با دابه که در خلال آستانه آن دا رسندار [illegible]
و بوظایف زیارت عاجب باشد و دل قدام نماید ایام سعادت انجام [illegible]

فرمان نواب نایب مستدام باد **السلطنه [illegible]**

که مفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة روح فرزند ارشد نهال خلافت
پیوند ال عباس میرزا موفق و مؤید و مظفر بعون الله و قبل از این در طی حکایات
از کشت فاخته و تحصن فیروز میرزا در قلعه هرات و ابن فرزند اشارت رفته

رفته بود در این وقت از فرزند مسعود محمد ولی میرزا والی ممالک خراسان عریضه
مشتمل بر حکایات گزارش رسید و در وصول درگاه جهان پناه و حقیقت انجام
مهام از این قرار است که لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات فیروز میرزا
از شدت حدت سپاه ظفر همراه که همه باغان و لندارانش سپهدار نظاره آن
در هرات شد مقدمات حصار ابتیاع آن شکل اول فتح حسن پیغامش
همه دانست که جز در سایه آفتاب جهان فروز دولت شاهنشاهی فیروز نماید دبط
نمک لان استیلا و ساکن هرات بهرات حیات شهزاده پناه
از فرزند ممیزی الله طالب السلطان جز از حضرت محمد حسین میرزا و لذا از شد جویند
با پیت نفر از قاید این و سر خیلان فاخته آن بوم و یک زنجیر فیل کوه پیکر
با پانزده هزار تومان نقد و جنس رسم کرده و در رسم پیشکش با عجز و الحاح بحد وم
درست الزام نامه داده است که از این پس آنکه رسوم لجبه متابعت
قبیله و خویش گیرد و سکه و خطبه از نام همایون مازین دارد و غوریان شاده

و شکیبان و برناباد و چهل قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض
اقدس واقع و ارکان در تصرف عساکر ظفر مآثر است و اگذار و الکای فیروز میرزا
یکی از چاکران و سه صد دران ممالک محروسه سلطانات و در مجاری امور آن
ثغور منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون شهریار پادشاهی سکوکات
سیم و زر هرات درات غیرت شمس و مهر است و شرفات منابر و معارج
مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون رایات همای سپهر اختر فرمان

اعلان فتح نواب محمد ولی میرزا والی خراسان و شکست افاغنه هرات

چون عزیمت قضا ضمیمت همت و قرار نهضت ظل اللهی در مجاری امور با علای اعلام
دین و قلع و قمع معالم مخالفین مقصور و در هر یک از حدود و ثغور که از کید کفر
و ایمان مدار ظلمت و نور است یکی از بندهای سپهر سلطنت را [illegible] شاهی نمودار
از هلال شهور و نوجی از غازیان لشکر انجم عدد در راه فراخته پدید اسکر [illegible]
در شعاع مور است همواره تاییدات خداوند و حد ظفر بخش حینی منصور

واعادی

و اعادی دولت قاهره مقهور و اخبار فتوحات باهره از آن جمله یکی در
هنگام حال شوکت چاکران حضرت را نوازش سر نو و سرور است از آن جمله
در این اوان که فرزند ارجمند سعادتمند محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان بر حسب امر همایون
امیر الامراء محمد خان قاجار را با امراء سرکرده گان رکاب سپاهی پیروزی از نجابت
که از نهال ارسنا جان چرخ بد سگال از جنبش زد و لعل و از
سنابک کواکب زمین از [illegible] ماموریه تسخیر هرات و تدمیر
افاغنه و ضرب سهام الصفحات اعیان و سرخیل طوایف
افاغنه از نهضت غازیان منصور آگاه و از حد و قید با رحضار انصار
و اجماع اتباع و تهیه اسباب و تدارکات سپاه پرداخته هوای اسلام
که باعتقاد جمهور طوایف افاغنه را اشارات کفایت بعد بیر بادشاهی حکایت
ست محرک جماعت و لشکر از جمله پنجاه هزار پیاده و سوار زده و تهیه
توپخانه و زنبورک خانه و سایر ادوات و آلات حرب و پیکار

فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب سپاه جنگ
انتقال نکشیده پس از شش فرسخی شهر هرات پس چهار ... وارد آنجا
دلیران جنگجو گرد از آتش ... کرده ... که ... آب در
و خاک بر سر داده از آب خوریان گذشته ... شیار ... در خارج
قلعه شاد ... فیروز ... شاد ... نکشید ... فاتحه و در بوم ...
غلغله نهضت ... از جانب ... فی ... الحجه و فریق ... الیعیر شور ...
... از خلاصه صفوف از همه ... و بعنایت تیغ افغان ... هنگ
... خون آمود ... دیگر ... صهبای ...
جنگ ... از ساغر ... ساحت رزم خونریز
از رزم ... صوفی ... با دو پسر و ده نفر از خلفا ... تیغ ...
که فریق ... جسیم ... او گشاده ... ساحت فنا
نیاورده از شش هزار سوار و پیاده باقتدای او علی ... هلاک داد

بدل

بدل خان و ... و جمعی از ... سپاه ... از نظیر ... شمشیر
دلیران با شبه ... و عبد الغیاث خان ... هزار کس
دیگر اسیر و دستگیر ... و در ... اشتران ... دیگر
و سایر اغنام و دواب و اقسام اسلحه باحساب نصیب غازیان دلیر و بقیه ...
در صفوف ... صفوف جنگ ... وقوف ... جای ... گریزان
علی التعاقب جنگجویان که ... زره ... آن ... تن ...
کمان ... شان نشنیده پشت کمان خمیده ... از
وقایت ... ها از ... شان ... آویز ...
دروازه هرات ... و فراز آن ... هزیمت یافتگان ... افتادگان
... بحر ... نهنگ ... توقف ... و فیروز
... از دشت معرکه ... هنگام ... نام ...
... افواج بدبختی ... هرات کشیده ...

در ظاهر شهر زمانی … النجف کرده بجوش که چون احاطه آب کنار بسیط شهر را محیط
و بعون الله المجیب تمام در پی منضّه فتح هرات و هلاک … حالات … کلان
ارادت ساحت اقرطه حسن سلطنت و مباهات خواهد گشت

فرمانیکه در خصوص کیفیت محاربه جیش منصور بسردار ارد و … دیوان … داشته

پس چون در این ایام فرخنده … کفره روس قبضی … با فنون حیلت … اقبال
باولیای دولت قاهره … ذلک محاربت کرده بمعرض
رسائل و ملتمسات و رسائل ملتمس رفع خلاف و متمنی صلح و ایتلاف …
در حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه سرحدات و علامت سرحد داران
الکفار فته از رکاب سعود بر کوب جنود … رفت پس از قضای موسم …
و نوبت قعود حرب و غمد سیف انجام کار جدال جنگ و آغاز کرده در …
سپاه از رکاب … و طال خویش رخصت ایاب برفته عنان … کاب …
مصروف درایات کتائب … ظل الاحسان گوشه گیری در … جنیش … غرت …

بشود

سیوف باتره در نیام و آسوده قاهره در … آسحه … و باصفهان رود پس با قضای
فرصت محال نهضت یافته … سردار کفره با جمعیتی موفور … بجادهٔ …
شتافته گروهی دیگر از آن طایفه را از راه … بمحال نخجوان فرستاده … خیار
رخصت … آسایی ما از نوبت … گفت موسم بهار و فصل … سپاه …
محال است و او را در تصرف آن محال … نخجوان …
و ما النصر الا من عند الله نسیم ظفر بر وزیده و از این … سپاه ظفر پناه …
پرورد گان است … جز اندیشه … با امر جلادت را
چه باک … هزار … خبر جسارت روس … ملک محروس
از پیشگاه عزیمت قضا ضمیمت … یافت … نایب السلطنه
حفظ و حراست یروان و نخجوان را بجرات … قلعه جات …
با معدودی از جنود … بدفع فتنهٔ کفره … دیگر …
… ظفر اثر … ایشان … آذربایجان سمت

قریب داشت فراهم قرائن صحرا در وجه کرفیروز که با تنهای شاه هر دو قدر
سایر درشاهراه خدمت پیوسته شاه و ناظر بود در معسکر فیروز مظفر حاضر گشته
سردی هوا از هنگامه گرمی و علاج رفت و در بازار رشته‌ها گرم قتال و نائره
جدال رواج گرفت ساحات ایروان و نخجوان از برق ابلاق و سلاح و شهب سهام
و هاج و رعد صهیل و صلیل و سیل خون قتیل دلیران پیکار و خدنگ و صواعق توپ
و تفنگ در موسم زمستان رشک ربیع و خریف آشکار شد و غبار عداوت دشمنان کالای
خزیف پدیدار گردید و یک سردار سپاه جلادت در بیست و ششم شوال که هوا را ماه
دولت قاهره ابصار و اصباح قلب تعب باحفاظ و حراست قلعه ایروان که از زره است برج
نهادار (؟) ششم آسمان است جدا با عظم رست همه رجم آن دیو ساران و هاج و سهام
فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ پیکر رنگ و توپ و هر آشوب جاعقه (؟) آثار
از گشتگان روس در آن شب سیاه القدر بیش از پنج هزار و تفنگ و پیاده قرضه
شمشیر با نشان بر نام آن ضرب سیاه کامل الحضرت قرین گردید و از طرف

نخجوان

و از طرف نخجوان نیز سواران کاب فرزند منصور مانند سحاب که با غبار
نشاندن ششی غبار رشحه افشان و یا آفتاب که از پی ظلمت خورشید شود برکرد
روی شه تیره زار را از هزار نسایم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون
پوچ چشم غلام حضرت اثر پریشان ساختند هزار کس از آن کینان عرضه شمشیر
و هزار نفر دیگر اسیر و تبعه اسیر صرف فناء در پی تست افشان و خیران
و کلیدی و چند از خارج ایروان با معدودی از کفره به کیاب تفلیس گریز گشت و فرزند
معز الیه امیر الامرا العظام حسین خان سردار و سپهسالار ایروان با فوجی
از سپاه ظفر همراه به تعاقب او روانه و حکم قضا نفوذ خسروانه نیز نفاذ
پذیرفت که سپاه منصور است از تعاقب او باز نداشته سراولایه
یاور ارتفه دستگیر و روانه درگاه ظفر صریح نماید یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون
کرده رایت اقامت افرازند با اندک زمانی چنین فتح نمایان از کوشش دعا

فرمان تفویض ولایت و حکام سارو و استرآباد به نواب محمد قلی میرزا

ولایت استرآباد که بادیه السلام دار المکلاوه اش نسبت ام القری البلاد است
در سلک ممالک چون نکته مستقر خلافت قاهره از خاصیت و مانع منزلت فوق
و معموره ملک محروس از منزله پایه و دنبیا الکلاز از شوکت زاهره ارباب
نعمات اقتدار است و فروع دولت باهره از اصطبغات ثابت و استوار
مقلع رزماد و نوایر سطوات قهرمانیت و مطلع انوار ظلال سحاب خسروانی
آب اراضی کشتش از چشمه سار تیغ و سنان و صحاری دشتش با اثر جوهر فشان
موطن سرسبزی و [illegible] رونق و ایلی جلیل است و کنام آوازه سپاه نصرت
دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام و دقایق کار دانان و محاسن مزرنامی العزه
حضور صاد در علام خجسته فرجام با انتشارات عدیده و امتحانات عدیده
علی ادبه الوجوه منوجه ضمیر مهر ارتسام لهذا تسهیلا للمرام و تسهیلا لتمشیة المهام
صاحب اختیاری ولایت مزبور و طوایف ترکمان [illegible] اختیار
مانقرار ساختیم [illegible] فرزند نامدار منوض و مرجوع داشتیم با [illegible]

شاملی

شاملی دواستہ ای [illegible] سازگار [illegible] کاردانیهای او است در
مهمات آنجا اقدام و امور آن سامان قرین انتظام تمام سازد و در عهده شناسد

فرمان لقب ظل السلطان علیخان صاحب اختیار دار الخلافه طهران

چون دار السلطنه طهران [illegible] تعالی [illegible] فیها شئت الجنة [illegible] و عد المتقون
تجری من تحتها الانهار رکلها و ظلها [illegible] مستقر خلافت سریر دولت و مستظل [illegible] اقبال
دایره دولت قطب مدار شوکت منتصف نهار نصفت معدل [illegible] معدلت
کهف اصحاب احتشام معتکف ارباب احترام مطاف متواردات امم
مصاف [illegible] ارباب [illegible] و نقصان [illegible] چلیس [illegible] مورد
اجتماع اضداد و مصدر اختلاف انداد است کفالت مهمات آنجا
و عهده صاحب و رای باستی [illegible] لوح خاطر از آلایش [illegible] داشته
آینه آسا نقش مخالف و موالف را یکسان [illegible] و آب صفت سعایت [illegible]
سپک کرد [illegible] این منزلت [illegible] بذات [illegible]

تو از او فضلا خلفا و حالا نسبت لفظ بمعنی و مفتاح به ید عکس صیدی باب و به باغ آفتاب
باشد و صورت انفعال عکس فرس بر آیت اقوال و افعال و اخلاق و احوال الفاظ
معنی عنایت کلید درت کفایت مثال شخص نصفت پرتو مهر و افت فرزند
مسموع علیقال فتابه بود او ارزش پیش صاحب اختیار در جهد باسیه قوی تر
از کمال ابش انتقش سایه بسایه خدا علی ربو رعیتی اعتلا داشتیم تا در ممالک
مهام و بحش مرام ظلال آسا نور نسیم پیش پایه بهم آفتاب معدلت دوا زهره فزا
لام هشته ربنا اتمم لنا نورنا کیان مشکات انوار افسد را شد همان سر رکاب گشت باش

ذکر رکاب اقدس به تبریز و شاهزاده امام وردی میرزا

الحمد لله که بحر فیض ربانی خواست خداوند عالم احد لم یلد و لم یولد خالق الاشجار فالق الانوار ابداع
الماء و مخترع الهواء تبارک شانه و تعالی احسن رومند نگین شکوه و رابت از
کثرت حشمت و فروع است شکوه و دامان خلافت را فروغ از عدالت شارح
و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار شعب شجر قرن والا و نسیم مهب جلالت

باشتیم

باشمایم مختلفه وران است دارالمومنین تبریز اما مسکن بالوف قبایل جلیله
قاجار و مطلع شروق دولت جاوید قرار الیوث آجام دلیری و نسور اوکار
و سیوف کشورگشائی و جهانگیری را بشانه قراب و عقد و حل مهام ابکار
جز بسر پنجه اهتمام شبلان ارکان خلافت را جوهر حسام جلالت و رباط
باشد غیر میسور رتق و فتق مصالح و مناظم این جلیله نیز تعیین از دارای سپهر
شوکت بعدالت ضرور و صورت تشکیل این امر مهم جلیل در مرات احوال فرخ صباح
تا بدار و ضوء مصباح شهریاری روح نظام خلافت و نور الحکام شرف
لام و ردی میرزا اپس او امام فطانت و دوانش در طرق کشور دادگر
ولایت دار بستر بود لهذا در تجدید هر ساله میمونه ایلی خودت جلیل مرتبه اتا
و مضافات و ایلحانی ایلی و آرزوی میمون قاجار و طوایف که کلاه بهت
صاحبی خیز زاید و مرجوع و متعال قابلیت و استعداد و طوبی شیش اکه متعالی
معارج شوکت و اقتدار بود بسمع اصغا مسموع داشتیم و از انکه امارت سپاه

ظفر مناص و مهم کشیک خاص با امرا و خوانین ایلات جلیله سلطانیه و عسکریان استرآباد
و مانده‌اند اختصاص حشمت نظم کشیکچیان و غلامان و قاپوچیان و دربانان کاخ گردون
اساس از رتب خیام و مواکب و حرکات ذات عالم پناه و محافظت درگاه از فوج کلان
در مواقف نزول یا عزم ممالک کوچ ممهد در قبضه کفایت قرار مقرر الیه گذاشتیم
و رسم و رشید و قسمی امرا و از فطرت معنوی او آیات تبعض و بسط و رتق و فتق
مهمات مرجوعه او دستکار دانند و اهتمام خود سالار کشیکخانه معظم الیه باشد که بر
ظاهر و لایح سازد مقرر آنکه چاپچیان و فراشان و یکهای حشمت و جلال دستگاه
معتبر و یساولان ابراد با احتشام و وزرای عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک انتظام
و باشیان و غلامان معلی جات درگاه و قلال و کشیکچیان و سپاهیان عموم
و خدمتگذاران رشید شهنشاه ایلات جلیله سیهوس و اعیان طوایف یموت و گوکلان
و کدخدایان و جمهور قاطنین و متوطنین ولایات فرمان مقرر الیه ز کشیکچی باشی دیوان
همین دانسته ایلات و اردو خ سیهوس و طوایف یموت و گوکلان و بیگلربیگی دارالمرز

مبین

دارالمؤمنین استرآباد دانسته در مجاری مهمات و امور متعلقه بمناصب جلیله
مزبور بدو رجوع و اوامر و نواهی او را بمطاع مطاع بگذارند سالار کشیک دفترخانه
مبارکه شرح فرمان همایون اشرف را در دفاتر خلود ثبت و ضبط و از شائبه سهو

جواب ورقه ناصرالدین میرزا ولد بیک خان قاجار

جناب سلالة السلاطین قرة العین مقام ناصرالدین میرزا لازال منصوراً مظفراً
مکشوف رای صواب آرای آراسته باد که مصادف نامه ارادت ختامه که
بکمانه توالی و خلوص نگاشته مصحوب ارسال حضور اقدس داشته بود
انجم شهود و فروغ باقیه آفتاب رای عطوفت ضیا بر جبایای مطاوی و زوایای فحاوی
آن پرتو اطلاع تافته داشت مشارالیه از تیر طراز استمالا و ادراک سعادت
حضور ساطع النور در عوض تفاصیل مهام و اصغای مقاصد حاصل و جمله مقاصد نفرزد
مقام در مسطورات ورقه آن ساعت سامی مشهود ضمیر محبت تأیید افتاد و گاهی
سلالت مکرمان بنفاد اختلاف آرای را از آنجا بعلت عدم مواسات و مدارا

مدارای او برای عالم آرا بعز شهود پیوست در شوق رحمت الله را از درگاه عالم
مطاف رخصت انصراف میرفت لازم آمد بسط شمه‌ای از اشتیاق چاکر خطیر
چهره عواطف را طرازی تر زیب نماییم و در طی آن بشرح شمه‌ای از اشتیاق ضمیر محبت نظیر
بپردازیم که اکنون الطاف ضمیر بی آرایش را بالتصنیع علیه لدی الورود بدل قرار مقام شهود
ظاهر حب و وضوح عواطف ما از نسبت بآنجناب چه جهت تقویت ملفوظ
مکتوب نسبت الکنون صحیفه‌ای شفا و نفحه‌ای مشتری مشام ارکوح لباب منقوض ورود
هوا جمع وسمی نهضت آنحضرت انشاء الله البدیع در تجدید نوبت آن
از نشر نسایم غلایم فاهره زایت باهره درد اشعار و در گلشن حضور جمهور
آستان آنجناب با هزار نوازش نسیم ساز خواهد شد ایام دولت ابدی

فرمان استیفای ممالک بنام حاجی محمد حسین خان بیگلربیگی اصفهان

از آنجاکه جاعل اشیاء و فاعل ما یشاء و یشاء بحکم قد جعل الله لکل شیء قدرا
تخت وجود موجود ما را مسطور وحیت کل ما اراد و امر در جلوه طیبان و جلوه‌گر

و پس از

و پس از قبحی قوت نشو و نما ده قابلی قدرت احساس و اراده
و از آن پس بتشریف میشر و تشریفات فلکی حاوی متمم نطق و تقریر و با کمال ملکات
ملکه ما لک ملکوت تصرف و تدبیر حت متقاس اقتباس ها از در شکوه
شوکت پادشاهی از مصباح قدرت نامتناهی قبسانه مقتبس انوار اقتدار
داشت و آسایش انام و عباد و آرایش امور و بلاد و مناظم دستگاه
عالم مصالح و رفاهی بنی آدم در سایه آفتاب معدلت ما که کاشف ظلام
ظلم و کاشف غمام جور است طور ابد طور ممهد و مد گذاشت و ذات نیم
میمون ما را بصرغت اطاعت فرادت عبادت را در تکمیل سعادت
بالارت ملک خسروی بشارت قرب معنوی قرار و مفتاح نظم و ربط
امور ظاهر و مقالید قبض و بسط خزاین خیر که رتق و فتق سلطنت صوری
و معنوی بدان منوط و مربوط است در قبضه بسط همت همایون اتمام خلافت ما
با قضای عنایات الهی بحفظ منازل مرتبه و پایه تطبیق آثار قباب

و سایهٔ رأفت معصوم و لب سپاس اثیم و آب بتقاعس بی ناظم حق شناس ملتزم داشته
که هر یک از بندگان از مبادی صبح آن ساحت عمر را در پی روی در بر دو و منسوبان ما بعد
و منسوبان استعداد و مایهٔ سروری و پایهٔ برتری جوید از صوب عنایت و صیب روایح عواطف
خسروانه و فیاض قبول شمایل شاهانه سایه سایه را هنگام ابر بهار بارش ایشان بطراز اعتدال
سبز متعرف و حمام مرایش را بازار رونق از گلهای نغز مشحون داریم با محمود
عنادل بجای زاغ طبع جلا و محو ایراد و اسداد دشتی و اگر اعداد دارات سابقه مد
استعداد دارات لاحقه و شجر امانتش ثمر خدمات لایقه ببار آرد و سبز
بوده سعایت حاسدان ام سرد و در پناه آفتاب عنایت ما سر گرم مراتب فائقه
وارث شاید مد شور نسکاید بدآموز در سایهٔ عالیهٔ عالم افروز ولایت مشرب را لیقه کرد
و در میان شهود و خیال صورت مثال عکوس امثال مدارج حول امیر الامرای اعظم
حاجی محمد حسین خان قدیمی دار السلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات
که در آغاز عهد کلفرار دولت ابد مدار و صفا ملتمس بالک و بارصدق و خلوص

اسه

بسته و در ظل آفتاب تربیت پادشاهی زوال جسته بود و در بدایت حال
در اوده از ابواب خدمت مناسبه جواز آنسان بسلیقه فراز مقدم با جهاد
در انجام و اهتمام در انجام امور و الفا ممتاز و از نیل مواهب خاص قرین
تفاخر و اعزاز گشت خلوص ارادتش از خلاص اختیار بمیزان اعتبار
ضمیر اکسیر نظیر رسید و نقدهٔ بینش رایج بازار مکارم چنانچه شهریاری گردد نخست
بحکومات ممالک محروسه و مهمات مفصله مؤتمن و از آن پس بحکم سپاه اصفهان و بر جرایم
قرینشان نظم مهام انبار مراجع و از سرو و شایستگی و پنجش ثانی
علم فیض پذیر او عیب مسموع آفاق عظما و در غمر امیده و بماله را از مجلس فاز
و سلاک و کلاء و امنای دولت قدر بساط ارجمن اهتمام انجام قمارفیات
راضی و از ظهور شایستگی خدمتی و کاردانی افزونتر رتبه و منزلت از امقار
و پس از چند حکومت دار المؤمنین کاشان و لواحق ملحقه و ضمیمه دار الـ با پس
خدمت نظم مهمات دار الامان قم و لوازم تتمهٔ آن مناصب عظمیه گشت

معطیهای قدرت کار دانش با اتمام حمایت حضرت عظمی در مراحل انجام
و انتظام سلک جواهر نثر و ساغر قبول استعداد او شش با شتیاق شمار و دهان شیخ نیز
بر زمین نهد لهذا در معامله هزار بسته با پس حضرت ولیل (?) اوراد از ازجواع
حضرت جلیلت استغناء ممالک الشرام (?) دیوان قدرس الملک اعلی ابدیمه مناجب
قدیمه معزز و قابت ما لطیس از تشریف این منصب شریف مطراز و دیگر

از جانب اقدس به اسحق خان تربتی عرضه دریافت

که ازان گاه که از کنف کهف شفقت نفحات انفاس علم ما در رساخت ملک
سلیمان عنان حکم انداخت و در قبضه بحت جلادت ادا بر کوب سنگ ادای که در زلجم
گزار بکار حفظ دیار گشت و ازان پس به سرای قدرت قهر مانانه اسباب
سالک ممالک و امصار فانطلقا حتی اذا ارکبا و پس از بلوغ مستقر خلافت
ابد آیت که مجمع البحرین سیاست و عنایت است ابتغ سببا ثم اتبع سببا بالغا
با مغرب عرصه ممالک افغان و مهالک خلاص یافت و گلدرم موابع

ز

مرالاسس حتی اذا بلغ مطلع الشمس الملاحظه اسباب ارتحبهم ایقاظا و هم
رقود و خوابهای غفلت پیچیده دیده حیرت بوده کانوا لا یستطیعون سمعا از غلظه
جنون منصور نفخ فی الصور فجمعناهم جمعا و در تقلب اوقات و احوال نقلبهم ذات
الیمین و ذات الشمال لیبلوهم ایهم احسن عملا فوجی از ایشان و لا یکادون
یفقهون قولا مذاق درایت را در خور سرخوغایت نیافتند نعالوا
بماء کالمهل یشوی الوجوه بئس الشراب و بعضی از آمال و ان لهم اجرا حسنا
بسایه عاطفت و پناه مرحمت شتافتند متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب
زمره بر سر خود سری فلن نستطیع له طلبا و فرقه در دفعا ببریه الهی انالها مرادها
رسید از مصادر لطف و قهر و مظاهر شهود و در مراتب بدو هم یعنی بهار الرشید
قلم نقادر منهم احدا نظر اکسیر نظیر و عزم قضا مسیر دارای تربیت گنجینه
چاکری نا بسته بود و جد و اعتبار من حیا ما اتیناه رحمه من عندنا و علمناه من
لدنا علما اسحق خان که در خطاب و القاب شهریاری حالا بشر لا دامی ملک امرا و

و با هر یک از همراهان طریق صحبت گذرانیده خطابش انک لن تستطیع
معی صبرا اگر با فساد جمعی ورزد و چه توفیق علمی و صلاح حالی و لا بشر کرد کشتی و اگر مصلحتی آلاکار
بشنو هذا فراق بینی و بینک زبان حال در سوال لا تقرب من هذا رشدا و گرد
امروز جدا از شمال اتفاق ذلک عاد در مصارف چه کرد اول شهباز همت بلند
از همگنانش خطاب اما اگر مکنت الا داغ بغداد و در تصاریف امور دنیا مخیر
و متصرف سنین عدد ابو ذلک کتابخ فارتدا علی آثارهما قصصا محو در حالش مشهود
و ماترا قبالش سعی شما انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا ترکنا بعضهم
یومئذ یموج فی بعض فلم یهتدوا از ارباب بصیرت و کان متخذ المضلین عضدا گر
با منطقه و هب لی من لدنک لباقیمن آنکه در پیش کافی و قسمت در ربطنا علی قلوبهم
با عضاد و لیا رشد اشرف استعدا یافت الهم من لدنه لباس سبقت نمای
اذا ادخلت جرمن احسن عملا او و فرزندان و ابهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم
هدی در نشاه کهف امال ماکثین فیه ابدا با انقراض زمان مامول و محفوظ اکنون شتیم

فادو الی الکهف ینشر لکم من رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا از این پس بر ابواب
و خلیفه ساعات اوراد اوراد ادین سیادت و عقوبت ما در نیام است و از
اختلاف اشراف و اخفا و امجاد ما که اطار سحاب کرمت و الکثیر ان
قاعده بر قرار و دوام و نعم الکتاب و این قال استیون تسطات خطال
و نشان مس است لا مبدل لکلماته و لن تجد من دونه ملتحدا و یاجوج بعاید و اعراض
و شاءت بد کویان مفسدون فی الارض رسیدی مبتس فما استطاعوا ان
یظهروه و ما استطاعوا له نقبا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات
الفردوس نزلا خالدین فیها لا یبغون عنها حولا با دین موجب عظم اراک
فانی خاطر شهان والکفات تتمه بازدی مفاخر و ماثر خوب خشم در تتعال مکارم
و همان مجاورت با استفتاح الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب و لم یجعل
له عوجا بر اقران و انداد شرف مباهات جوید چون بانه اعتبار خود را در حج
همگنان با نهایت کمال پسندد گوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد

فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

فرمان همایون بافتخار عالیجاه عسکر خان افشار نوشته شد

در عالیجاه عسکر خان ایلچی که چون لیاقت سپهری ما نقد فطانت و آگاهی آن عالیجاه را بمیزان
امتحان سنجیده و صدق خلوص او را در خلاص اختیار کامل عیار یافتیم او را از چاکران
دیگر بشغل خدمتی خطیر برگزیده بسفارت ممالک فرانسه و روم که انجام آن با دارایی و نظر
در رسوم مهمی عظیم است مامور فرمودیم باید آن عالیجاه از کمال تفکر و تدبیر و دانش
افزایی جهه درایت و بصارت و بپای اندیشهای متین و تدابیر رزین
پای سپر طریق سفارت گردد و در موافقت لب و مساکت جمهور و موارد
قصه و مصادر امور خصوص در مجاری مهام پیام گذاری و مطاوی مضمار شهریاری
از دقایق هوشیاری غافل نگردد در طی مقالات و قطع مهمات بسوق
سخن را بکلیات محکمات شایسته کش کردن یکجهتی این دولت قویم را از
جواهر بیش قیمتی پیش بند و هم قلب مهارا و مواسات و دم در دوستی دولت فرانسه

و فرانسه را بسیف قاطع وفتن گرد و برساحت خاطرها در ارباب این
ممالک نشسته اگر غبار نقاری رسید با آب اندیشهای صواب فرو نشاند
و نایره جدال و قتال را که دولت را با قیاصره در خطاب و جواب
ملتهب و مشتعل مانده و با نکه در هیچ حال رسمی از رسوم مزبوره بسفارت فرو
نگذارد و چون در پایان این خدمت از ظهور مزید زیرکی و خبرت مرکوب مرآی
جهانبانی شهریاری وارد و تفاصیل امور و جمله مکنونات ضمیر الهام دستور
بنهجی است که مبلغ برلن همین التفات فرموده ایم باید آن عالیجاه تفاصیل آنرا
بسمع غور و وقت اصغا و بحفظ دانش و درایت ابقا و تعدی حجت و عزم
درست و منصور و طریق انجام خدمات مقرره گشته در عهده شناسند

فرمان همایون بکلید دار روانه

که عمدة الاکابر فلان بالقابه از وصمیمی ربط خطوط
پاسبانی و آگاهی جانشین و حین وقوف از اسرار الطاف نمودار

قیرم و بالش اعطاف خدا فرد کریم گلزار گلچهری و لطفش آغاز بهار است و گلبن جود
و چمن استکمال ابلک بر ربیع فیضان نو رسته الطف او در سو بسوی تکمیل بسته و شاخسار
محبت او در جانب بهم پیوسته است لکن چهار عنصر آنکه تر داشته ایم که روضه روح بخش
یکتائی با صغیر سغیری و چمنار کبرا ایم و با شبدر بدی نخچه پیچ گلشن گلچهری او دهنک راز
پرآوازه داریم اگر بیگانه بدین گلشن یی رسانی خاره باشد و اگر در صحبت بلبلان گلها
برفشاند نامه و در این باب بهجت علامه بحکم ابلاغ نامه مودت ختامه حصین کمین گوران البطلت
ایمیر اطوری عساکر ایران افشار در جویبار ارادت نیمهال [illegible] الهی رسته و بهار ارادت
رفش از آتش غیرت [illegible] ستاره مهندی خسرو سنجر نظر است از ارکان نصرت [illegible]

فرمان لقب میرزا و با القاب قراره اسلام مستراریم **ولیعهد ثانی فرزند**

کرچین غالبی بحر لا لا [illegible] عهد دلالت کا العیسویه سروی لطیف رسیم و این در نقر ز [illegible] صاحب
بطالب ما وس سازد و در تحریر صبحی بعجز اقلیدس در شکل اول حیرت در ماهیت کلک نگارش
بر اللطیف کذی در ت وی است از تحریر ادبی شناسان مسالک کرد و سلک تقریر شش اعجاز الالفاظ

مربیرا انجلب انحبث کشته کو بها از پای از رب ما کلام چهری ارزشته برم دارد و بر بیت او دادیم
نبکه ماله در سلک مسگفارشش کلک بانطاق بحره چاکری بر دو زیم انار ارادت بید ره ساخته
و در بیخ لیلی و غبار از قرآن فخر ماتو تغشا انجلی لطاعت بو زلال در سحید قبا
بابند کان تا شیرها چاکری و فرمان بری پیوند ی سلسله بسته و در تسلیم هوای رضای ما کرد انجمنه
با فضای حیرت از قید تثلیث بالستکه بدلی ولطی برقرارش ارادت صبح ولی الهی و از فیض روح القدس بالتقاش مسیح
در ساتر ا در هوای غربت تو تب پرواز بخشیده ایم و از رونکاه قامت ستایش عالی ابراز بالش
التباس است و از ملبوسات ایالات متبع طراز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن
بر صدق کیدا خو قیاس خو آلعصیبو باش ز تشبه بقوم فهو منهم اورا در شمار چاکران
معدود و بلقب میرزائی که از القاب پیران ایران است سرفراز و با سکم ایرانیان
ممتاز فرمودیم و در حضرت ما می ... الملک خورشید آیت ایالان و فرزند ما بین المشتری بیش گلچهری از قبله حاجات خورشید مصدر المقدس
نو ادای حضرت از کعبه مراد است از ادکار ز حید با قصی الغایات

دخول سماء مظهر عنايت خاطر مهر آيت و اظلال انوار طوالع سناء و بكلّ به

و اعز شأنا من قسيم باقيه

لا تخفى ان الكفرة الضالة لا يهتدون الا قهرا و قد هديهم حماة و لا يستولى على الله

و لا هم و لاته ما يسموا سبيا في ديار حتى انقذه من اسرها و ما ساء و اسبابا ان استطاعوا طلبها لداركه حتى

وجد و اخر اهلها طوعا و سلاما عليكم برفع الغارات بحلمهم ما ليس يلحوا بالنار فوق

و كم فعل الرعاة ليس يفعل الذئب الضاري على الحرف استوطوا الكرام

مراكب الاوهام و استهلوا جانب الاسلام فاصبحوا عاقبة الامر و قد ارتكب عليهم الصواب

و صر عليهم رجال الغراب و احتفر قلوبهم متجافية جنوبهم عن مضاجع الامن و سيتوسد الاسلام

سيقولون اذ انهم تعرضوا للسلامة و من تنفق الذخائر بدار اسهم ما اليهم و جبر عليهم و اما

اما الذاكر شأنا فانتم التابعون في طريق حكم المشاء و لكم قدم صدق في الآخرة و الله

لا تهتزن لحنا و لا تقصو بها شأنا الا لا تقتروا برأس الحرب لا زال نزل الانام

جهدكم في اصلاح بين الناس و فلاح حجة الله لا تعرفون مقامها الا انتم فتشهدون كل تفضول

حسنا

حسنا مقصود الا و انتم تشهد و بذلك جزاكم الله من عنايا ما شاء خيرا و ان الحقت في سوالف

السنين ايضا ساعيكم الجميلة الاسد نا السنيه و لكن لا تبلغ مبلغ الوضوح و قد اتضح

الان حق الاتضاح و اسفر عن وجه الامر حجاب الارتياب فاصبح الغريم كما

و الرأي قويا و ان شاء الله لا يبقى في هذه السنة ما يلحق بالاعداء و لكم سعيه عليه

و قد ارسلنا عجالة مبلغ فلان بن المفتاح الابواب الفتوح و مصباح مشكاة

الروح عينا الباصرة و يدنا الباطشة نائب السلطنة القاهرة عباس ميرزا

و امرناه ان يرسل اليكم والي امير الامراء حملة المصادفي و شيخعليخان الان و صلاة الا

من كل شمر ذيل العزم و سلك مسالك الجهاد مقتفين رسم الخدمة متوسلين

في نيل الطاعة على شيمة اكابر القوم و اعيان القرم بما تنشرح به صدورهم و ينجلي

قلوبهم و قد استصحب موكبنا القاهر في حسن التنجز الخدمة و كتاب ملا لوث

الجوانب و تحمل اعباء المطالب و جيوش تشخص لها الابصار و تفوج مواجها من

مشحونة وعدة و لا تعد و آلة لا تنقد و شيخعلی خان مبارك الله و تزايد الوجود

وتوفیق من رب اللّه المجید المجود یستطیع انشاء الله علیکم بعد و التحفظ و تقارب المسافات
او ضاعفه و احوال الله و بعید لکم ما تمنونه اموالا و رجالا به طلالة علک علی ما یتعلق الیک
بتدبیر الامور و تالیف الجمهور و قیادة الجیوش و رعایة و ترغیب ولاة الاطراف
و تحریک رعاة البلاد و تقدیم الوفود و تعجیل الورود عند امیر الامرا آستیعجال
و فی جعل الذی نصه ما یه المصافه قد ارسه و العبرة لا ما بیده و النجدة ما یاه شده
فیسوفه الا من کیف یشاء و تذنیبه العلی الیوث بجزاء و یعول انه الناصر القادر المبین
استعمام ذلک الامر و حفظ الجمهور الکلی [illegible] و لکن فتوح بحول الله ما یشاء و یثبت و عنده

عنوان فرمان ام الکتاب قضف

از روز که با قضیت قضا محکم الهی او امر و نواهی نواب سپهر جاه مشتری درجه
ممالک سیحالت معارض و شاجر جاری [illegible] و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل اللهی
براجرای عقود دین [illegible] المعهود نفاذ با مناقشات تعدی و منازعات
و سایر است بر ذمت عنایت و کرم با قرار و قبول [illegible] قضا شیم لازم

داشته ام

داشته ایم و هر یک از عارضین فالب و استعداد و که بحجب فضایل و کمالات
مستمسک باشند بادای مثوبات بهشت بهره و قضای مقتضیات قرارات
فاهره عنوان صحایف آگاهی بطغرای عوارف را بهره مزین سازیم

عنوان فرمان صورت انتقال [illegible] امضای قضف

از روزی که قاضی [illegible] نوشته الملک فرمان [illegible] امضای احکام قضا با [illegible]
رضای نواب [illegible] و مجرا لواح [illegible] عنوان صکوک عزت و اجلال
بنام نامی ما [illegible] دیگر [illegible] بر ذمت [illegible] خسروی خداوند افضاله [illegible]
در هر باب بعهود ارادت و عقیدت بشروط فالب [illegible] باشد او را
کفایت [illegible] از عنایات [illegible] اکفا و اشاره معزز و مفتخر سازیم و از
[illegible] بر فراز فرقدسای [illegible] **فرمان امضای شیخ الاسلام**
از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام بامضای نفاذ مقرون گشته و با امضای قرار صحاح
احکام ما از هر [illegible] گذشته است اشاره فسخ را در منعقدات الحکم [illegible]

با پای جبروت و خامه نسخ از دو الواح آیات احکام خطی مرور ما از تجدید محفوظ

فلان مجتهد الشعرا با التزام است و حکم ما از تجدید محفوظ اینکه از سوی رد و ابطال

محفوظ و بجز تخلص شاعری نباشد در طی فلان پایان نشود

از صهبای جام تاثیر فیض ازدی بزمهای سدید ناظم این خسروانه دولت نظر از

دختر سعد طالع سعود از شوکت خاقانه فلک اثر هر کجا از جام الیم و هر جلالی

کمای در هر شب بدر زلالیم و در هر جا خسروی خیال در هر گلشن بهاریم و در هر شمع

انوار هر سیر لالی کامیابیم و هر فضای ارحیات هر خانه را دادیم و هر مجمری از کجا

هر زمین را کاشفیم و هر سرابی را وقف و هر طلوع از انشاطی است و در هر فنای طی

از آب طبع هر عرصه گشوده ایم و با هر کسوت زینت رونق بهزاری طلب هر آزاری

جنت هر راز نیازی حجاب هر کاری بهر کار یک مجمر هر کجا عاجزی طلب هر جا سالکی

ها دی هر کجا جزی نشانی هر جا رشحه سحابیم هر جا ذره افتاب هر صبحی آهو چشم

هر شکار افتتوح هر بنای اقوالیم هر نشانه ادام در هر دری شغالیم و در

طبع را

هر طبعی را نصیب ساطعی از سر در بزم هر مطلعی نور هر سپهر را دو چشم هر فیضی را فزون

بهره و انا طعیم و بهر جوهری حاذق فکرت صاحب را با فطرت سخن قراری رفته است

و هر بنده مخلصی را از صهبای دانش جامی دارد و در ساغر خرد مدامی

دولت جاوید شهی را رهی و از طرز صفای نیرنگش آگهی باشد او از طبع و رای نامی

رفیع مسرور داریم جناب فرخی مشرب سحری کوکب از این ضمیر نظر ز نظیر کلیم کلام

قدسی جهانبان سید حسین صفاهانی متخلص بحجر از سید نجیب ادیب از کمال

ظاهری و باطنی با نصیب با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب و ذوقی سلیم و صفای

شریف و لسانی فصیح و بیانی ملیح با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر است

در کاشانه ای چون است همین طور تاثیر با هر ضمیری شناسا و عندلیب فکرتش از شکر

با هر بلاغه عنوان حاشیه ز آیات مجتهد الشعرایی طراز اساسی و عارض بالش ز مثال

عالیجاهی رتبتی کرامی عنایت و از دیوان سعی فیض نیز اقرار با اسم او ثابت و دائم

مر با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر را مادح و دوام باشد عالیجاهی

دولت و حشمت و عزت و اجلال پناهی صفوی نژادا قدسی جناب سپهر انتساب

اشرف سلطنت عبدالله خان ما فقط صفاهان در هر عالی رتبه معلوم فوق ارباب عدالت

تسلیم این عنایت در درجه اولی دارد و جاهای لطف پناهان کاشانان

دیوان اشرف خلافت شرح شأن مختصر در دفاتر جلوه دوام ثبت و ضبط

فرمان استیفای دیوان در جهه بر سر شناسند بسم یکی از مستوفیان

الحمد که چون شکرانه نعم سحاب حضرت فوق قدیم که ذات سپهر افراز

اجلال کناره حضرت قدرت آیات و توقیع حکم نشان با رضای حضرت او

است که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که میزان اختبار و امتحان به عرض

دارای ات از خود اهلیت و قابلیت با ضبط خاص و حق باز رساند

و وجه کمالات تحصیل انجام از صرف خدمات تحویل کرده در جمیع ولایات

خرج تسلیم دارد و قرینه اطلاق به جنس سرافرازیم در تقسیم تمکینات زیاده از

تعداد افراد ضد بیشتر با التفات صلاح پیوسته داریم در مقام مقابله حضرت

او

او با التفات خاصه سرفراز من ذلک ابه جایزه نکه زریم فرمان کلانتر

دارالمؤمنین کاشان

از آنجا که سالکان مسالک خدمت این آستانه خجسته در استیس نامجان سنایح اضرت بخت

میسر ان لا یقطعون وادیا الا کتب لهم لیجزیهم الله احسن کار نمایان شان

این شوکت قویم و مقبولین سبیل دین مستقیم یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم

من خلفهم الا خوف علیهم و لا هم یحزنون چاکرزادگان دولت ظل اللهی که در صلح آبائهم

و ازواجهم و ذریاتهم از مواهب بی‌حد نصیب وافر محظوظ و بهره‌مند

اسلاف در حق اخلاف محفوظ است یستبشرون بنعمة من الله و فضل از آن جمله

لا یضیع اجر المؤمنین میرزا محمد خلف الصدق میرزا احمد کلانتر کاشان که

صراحتش فروغ کاشانه جان و درس الک یتیم جاده دین مستقیم خدمات

سابق سابق افواج همگنان به مشتمل مکارم شهزادی پیوسته منصب کلانتری ارثا

دشیعه ابت رحب اللام چاکران مرجوعا باد مفوض داشتیم منهم اشرف بند و لاه

شاهزادگان ایدهم الله و بندگان فرخی و چاکران آستان خسروی در میانه خلافت

و خلافت و نیت الهام از هر رو به صفتی ترجیح خیر و یگانه از هر آلایش آب زلال

پاک است و جز آیین یگانگی صورتی نپذیرد و دستها از جانب سپهر

سعادت حضرت سایه خداوند یکتا دراز است و جز دلهای یکرنگ خیر و از بدیت

ظاهر با نهایت ضمیر تسلیم بجای طاعت عالم و در دنیای شاه خسروی برادر اقتضای

دل آگاه دایم منتهای آرزو و غایت منتهای ما بندگان از اشتغال مطالب و حوائج [illegible]

و سعیها و طلبها و جهدها و تعبها در تصاریف احوال و تقالب اعمال تمهید مقدمه [illegible]

خدمتی است که شاید بدان وسیله رضای خاطر اقدس شاهنشاهی را حاصل کنیم [illegible] خسرو

آفاق در وفاق با کمال است چه رای خلاف جوییم خلاف [illegible] در

در اختلاف شد بندگان است چه لایق وفاق گوییم بر ذمت عالم ثابت [illegible]

و نهمت و دل را بر این خط نگاشته ایم و از این پس نیز بر او حالت [illegible] قرار گرفت

موافقت کوشیم و مخلفات عالم کثرت را در تجرید توحید پوشیم [illegible]

صفوتا چنان در میانه زلال سازیم که از گرد انگیزی اصحاب اغراض

غباری برنخیزد و نسیم الفت چنان از شمیم کلفت بپردازیم که هرگز با

خلاف نیامیزد و اگر کارگذاران چه پس [illegible] باشتباه و غایه در میان آید

با نهایت مکری حالت شود اگر چه سهل و اندک نماید بجهد در تحقیق ماده و متن حقیقت آن

بکوشیم و اگر همه جزوی باشد بکار مرتفع سازیم تا سهل معدد جزو [illegible]

ماید بسیار نشود زیرا که جزوی کاشانی است و کل از اجزا حاصل [illegible]

دل بسیار از اندک [illegible] و بالجمله این وثیقه انیقه که [illegible] باید لال بنقوش [illegible]

مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق و پاس آداب وفاق را تاکید [illegible]

میمن باد نگاشته آبان [illegible]

از جانب سلیمان میرزا بجناب [illegible] سلطنه نگارش رفته

حاکمان آن حضرت کبری و واقفان آن حضرت عظمی را که حامیان [illegible]

ملت و حارسان اصطناع اند [illegible] بشارت باد که از پی خدمت آن سایه [illegible]

دنیا خدیو آرایش تاج و زیب محمد و بال شکوه جهان جهانشاه شاهنشاه عالم

پناه و فراکلاه نفس خدا آشیانا افرازی چهره سپهر فرازی نصرت تخت شاهی

دولت انگلستان طرازی خوابگاه مؤید غازی فرستاده و بالفعل عزم دوام بار بسته

از بحر عدم تشنه جوش ماه و چاکری از ظهر غیب بر بست شه بغلامت

فلیعبد اقبال اولیای الحق چون خادم حضرت تکت اخلاقیه تکلیف با قپ بسوی نوروز

بلحجه سیف آب عنان نخل آتشام و کمان صفت سرافکنده و خمیده ابداء

جبریت زده لا از پیکها حضور جنگ و اقتدار کیس آتش تیغه بار رماق آتش خنجر گرز گاه

پیکلان ترک پر عالمین داغ عالمیه برلحظه کلب ایدی اصلاف کیس کمین قلعهای

ابطال دین بیک ادراک او زمین رایت ظفر آهنگ دین تو رماق اورکا کون

کا بگاه نور در میان غزوات لم تو طیس رجی بالقیام از عدم تا بعد پیمبر اکرم

لا ضیر ان لم یا عد ذلک بالکلام هنوز رم کشیده بانگ سر و شتر است

روا باشد با نام که خموشش است اگر زانکه لا تعاعدی در گفتار است کوشم

بنهی و لا تکن من القاعدین بار رفت و اگر بار اضعف در رفتار است حسنم با مرتا منتظم

من قوه الی الفعل مقدور در ارتکاب شکستن پیشکش خداوندگار مظفر غازی را از اقتدار

موارد چهار هزار دست لباس ساطری عرض نیاز بساط خدام و تهنیه مورد

پرداخته زهی مور خطیر مقدور در سیلاب از حضرتش منزلت مور برآن ضعیف است

لا زال مصروف عنان بسوی التصریف بجلادت وقوف پایه فلک آسا

تخت شاهنشاه فیروز بخت بیستون رم بدست آید و زفوایم آن سپهر تخت است

با ملک زاده کان تراب یزد و تحقق باشد ملایک صف جنگ

در ارجا آسیر عرش نظیر داریم و کاه و بیگاه بجای مزید اقبال سایه خدا

در اسعاف آمال حضرت خداوندگار ایام عطوفت فرجام مستدام باد

از جناب سلیمان میرزا و السلام نوبت استطلاب محمد علی میرزا نگاشته

در هنگامی با نشاط کتابت خطابه از حضرت آنکه از نظر و هوش از تیر بلای دهر جوم

و از پای تا سر کشش دل غم دیده ام بدست بهنبوری عقده استوار دیده در منظر

دیده و میان مردم نظرباز شیطف بر بدی جاری گردیده و بنده و حشش از سر همه جا دوان
را دلکش گرفته در گوشه صماخ با تسبید نویدی نخوانده پای از سطای کامی زرش
از کار مانده و باز دستی کاوه و سیکسا و در طلب رقیمه بهره و از بیچی دراز لبم در تهیه تعقید
با جبهه هنرمان و دستار لبه و جان در تیرا رک نشد با سر بهمداد رشته و همراز
همای فرح لقای رقیمه که ربیه گرامی بسر فرازی گشته بالهای کشاده سایه وصلش افکند
فرق مباهاتم از فرقدان گذشته بوسه گرامی خاک پای شاهنشاه جهان پناه گشت
سر سروری بر آسمان سوده و در خاک جبین پیگاه بیهاوش جناب آن عهد سپهر پرور
بارگاه آسمان سر نمودم همه چیز بانو بجای آنکه زبان پیشتر بابان واداده داری
مقاصد و مطالب و ابیات غایبانه خواستم در حضرت شاه چیز با نو خوشتر و با همه
ناوراند پایه الطاف بخشانه سایه دلای انگار دعاگو در این آن آفتاب سپهر دلاویز
چنانچه در خور روشنی بر پیشانیم از حضرت او لطف شاهانه خوشتر گفتم اگر
عقده بر زبان است زبان نیست چه عجب پستو بیتی را چه توانم نمود جای

است

جانی است مهر از تو و دانم مهر باری از رضا است انکه داده کار باشان هم روزه
ستودن شاه و از حضرت اصحاب چشمان رضا مشاهده بر اطوال خجسته آل
وا ملتمس سازی هستم که نگاه داری رجوع فرمایش سرافرازم داده و پیله رگاه
از ضمیر منیرم فراموش نگرانه روزگار دولت جاوید برقرار

ایضاً کذلک

رقیمه ولا مرغوب عالیجاه الا اله خان سرافرازی بخشش بین بکیش مضامین الطاف
آنکه سر و الحق خاطر افزود و بکین گردید بخشید کهین بین تحیه بنده از این غم
که از اصحاب معظم تسمیم تعین سپاه رکاب مایل از پیشگاه ای ملک آرای اختیار
اقبال واقف و بوجهی شاهی نرفت افسرده ظاهر و آزرده روزی بشب و نهی بروز
میبرد و در دل نجم حضور اقدس گاه و از پی تشویق عزم بقصد تعیین سپاه آسیب خیله
خیل صحبت سپاه از همه روان ساختن و گاه و از پی ترغیب سپاهی مرد نمودن بر ترتیب
سپاهی نیز و گذار در جمع حشری از طفلان سوار بازی رایت افراختن ما گزیر

و پیشنهاد خاطر اقدس بنا بر کلانی ضمیر مقدس پیوسته عزیمت قضا ضمیمت (شهریاری)

در تعیین افواج قاهره بصیب سمت و خالو محمد قاسم جان بسالاری جعفرقلی بیگ

رکاب ظفر انتساب مقرر شده و عنقریب طلیعه جیش قهر طیش ضمیمه کوکبه برج

فروزان کوکب سپهر خلافت و شهریاری جهانگیر مظفر کامکار خواهد شد انشاءالله

المجیب علی اقرب النسب بهم صفحات عراق عرب را از خار خطیر ولاد نجام

پذیر خواهد گشت از پیه بشارت این موهبت جدیده مع عرایضه جسارت ورزید

انشای دارالسلام گنگ

شاهباز اوج سخن گستری یعنی خامه فصاحت در فضای نامه پیمایی سر بالالفاظ دراز

بال گشاده بچه و صلصل بریشه‌ها سخنوری یعنی قلم بلاغت در اطراف

رقیمه گزینه از منقار روزرفت رسیده تیز زبان بنحار اسلوب ترجیح اطالته

زهی خامه معجز نگار و زهی ضمیر بگو عمر جدایش در مشرع مداد اعلاغیب صیرافه

بهایم و سباع پیک آتشخوار آمده باز و کلنگ و عقاب و حمام در یک کنام

هیچگونه

هیچگونه آسیبی آرام گزیده چون فرقیمه اعجاز که بسرافرازی بکمین بنده

شرف رسیده عجز آموز کلک و نامه و صفحه و خامه گردیده فقره حمامه گر

در معمرهٔ نامه اعادی من الظلیم و اعجز من الدیک و اغول من العنکبوت و اعجز

من الغراب لا اعصم نحوی و از پیش نخجیرگاه دلی و خلال بجو فیص و اصفر

و نقری ال اشت ان تنقری سرودی الکفر سر از زیر پر بر بار داده و دوار (داشت)

این مور دخطر قدری باب بنار دگذاشت کلانه و راسته تفرقه

چندانکه با نغلاق بیض و افراخ روح ادا مالت رفت تا اوج ختم بجرها (سیالات)

و دوخت بضعت قفال و طلالی ضعیف و امورش جز چیز زونی و فادم (خشت)

نست بالین بنحن از بستر پرداز و طیر را و از حسن ابای گسسته و پر اظهار خشر

دارد چگونه و عذری تلاهر گرد با مرغ هوا رنج سرا کبیر دهش این ترحداد اعلام

بطول صحبت‌ها در آن خطاب بغبط حمام و قطاب و ازین پس اظهار

جلالی بر وفق صواب خطاب نخاس شع اگر در هوای نگارش جون نسیم طیر خواهد

خامه کلک و کلک ... قطع اگر طاوس آسا پیکر آراید و در پرواز تیر بال از سر بیاز بشکند پرها

همه با خواهر بیچون جهان که از این پس سر و شش گیرد و او عرض مطلب در پیش و پا گکر

برجست اشارت والای بهله و تشریف لازم رسید و در قصه چون قطره رسید

دم است در آهنگ شب دیجور ارای خدمت والا دریافت نیک

آغاز هنگامه سر در یزدان بود و هنگام گرمی هنگامه شد شاید بلاد بلند شود

اشد بنوشته من صدر خوی واحسن من جواب ذات ... احرز امانی الفرام ...

بحرف مثله السماء سره ماه اسمه السمیر بالک مجلس جهان چراغ بلور کاز لال

الوصال ادر که بردن الدلال بعد و آفتاب معلقا من الهواء جمود آتشکش ...

مبارک را در قصور است باید که بباطن سر درش از جهات شش ... مقصور بالانتظار حضور

والا داشت امید و بدید ... منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور دارد

ایضا امر الوالا مطاع **لله لک**

رقیمه زاینه بعبارات فائقه متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود

مباهات

مباهات بخش بنده کمین و مضامین بهجت آگینش معروض حضرت فلک

رفعت شهریار زمان و زمین گردید روحی فداه و روح العالمین کیف اتوهم مقتضی را

علی التفصیل عرضه شگفته شیمی ... داشت ... کار گزارهای آنکه ایلکان منتظر از اول

تا آخر برد فیق الاحوال بهجت طی سیر شمال ... خلقی ... تیز

صاحب عظم ... عنایت و مصوب ... از خانان حضرت خلاف ارسال رفت

وهجر ... آنکه ایلکان منصور از حت ... شکری جهان عزیمت از العطف

همه ... موسم ... و هنگام سیر و گشت منزهات گلشنها ... بوستان

قدم مجره و کهکشان در این بحر باد و هم لیلی دشت ... الله ادام ... کام

پاس ... رعایت اسنجام لازم است ... در ... مبارک آرام

بو ... زه حرم تازی قدم تیز تک ... دهد و

کلک خرام شاهین ... اسم ... سواری آن ...

در ... ... دارد ... خدمت والا ...

و هوش کوشا در دم کوس فرجی را ساخته امیدوار است که مانند سمند دولت

در کمند مبارک والا همم شتاب کمیت شوکت با همی صف آرای آهن‌سم نعل

ایضاً بامیر والا کرانک

خاطر رسیده را عذار آب بهای خدمت والا پرداز است و بی دام دیگر

وحشی صفت از هرچه جز یاد حضرت او است احتراز مجتنب است اگر در ابلاغ صفحه

سیاه چشان نوشش پایان را رسید مرغان خانگی باز دارد و حمامه نامه ودرقا

اوراق ارکاه و بکجا بکتاب آنهایی خطایر رقه سی بال کشاد آرد و رایات عقاب

بنگر والا بر سر پرواز فرشته است و گردان چنگ آهنگ معسکر مظفر از پنجه خصم شکاری

و کشور ستانی خالو نه همه قاسم حال را با عطا آن مبارک رزم سمند آهنین خوم

و در ملک نشاید پرهان و طرهای کاب منصور حسب شاهین در جوق طیور

خیل اعدا ساری رسید چنان این باشد و در جوش شهباز کرشمه

چنین پر نیاورده مرغی است در طرف مهربان از حسرت آن بوم و بر

بانالد

با نالهٔ آب آهنگ بهنگ همزمانی و نیزن چرخ را از نسبت آهم دعوی

سمندری اکنون از زمین خضر بی‌خار و از عقیدم کاری سر او را زیک

بهله و تش بر دن خلخلی تا فواج لشکر منصور بتمثیل شکر آب فال باشد

رسم مکشش را رسالی رفته دیگر چاکران را که داران چرکه شاری است دانشمند

از جانب نواب سلطانی که این خوشنگار است بصدر اعظم میرزا محمد شفیع وزیر

سا عد العادة وکف الکفایه یدی الایادی علی العباد صاحب السر قلب النجیح المرجو

لحزم و وجه العزم کفایت العهد و درایة الدهر صاحب سیف الاعدا

قلمه و ماسی سیف الابد بأجری رقمه فام علم حتی نهض یزه قلم خشم حتی

ثبت بنه رقم نظمه فی حور الملک ملک آخر و رایه فی بحر الغنی فلک

فیه مواخر متجانس مصابیح للافکار و متجانس متقاعد الخطر برایة الوزاره

و صدر ایاله الکبرا نظم الدولة الباهره و قوام الشوکة القاهره الوزرا

والکفایة والدرایة صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لازال صدره منشرحا بشفیع الحور

از الطاف سرور بهجه بر لوح ازل مصحح آرایش سطور یاد که ز روی چهره گوهر
که مرکب اشرف اقدس شاهنشاهی روح العالمین فداه از دریای سخاوت دلکش گهر
ابکش باثر بدیع است کانه لفلک فی الآفاق و هلالیش بر رسته با نظام کانه
رایک فی الافاق بنزم شکار اقامتی است و باز ماندگان از خدمت حضور
همایون را از حرمان امید هیبت ساختی حسرت آسا آن قرین صلحا بنظر وداد آن
لب خجسته فروغ حضرت مصیر را لازم افتاد که بدین رقیمه که شعار آن و از حال
احوال او استفسار رود از هیچکدام هیچ خبر خیر قطعه کلک قیمت
امروز مامور معصوب رافع رقیمه عنایت رفت و خبر خیر حالات آن الشجاع

از جانب سلیمانی اعلی بلاد استنبار بتعرب الطرف مرکب شاهنشاهی که حار بامین الدوله حاجی محمد حسین خان

کهف المطالب لجج المارب منبع الوقر ملاذ الغنی بین البسر امین الحصر حمال العهد
ولکفاله الدهر فی فلاة الملک خضر بیطال من فقعه وجثمانات فرق شتات
الامرحت بافیاض من نعقه قصرت عن ملاه خطاط فلاه و دکم فی ارالکاف

وحارث

وحارث فصیبات النجم مناره و کم فی اعتراض مدار اعمال الدیوان
و میسر احکام الخاقان مخرج تخراج و مدرج الادراج قسطاس الاستحقاق
و مقیاس الاعتراف الیه المآب الا ب العلم و السیف و بیده حساب اسباب
العدول و یحف امیرالامراء الکبار اعظم السلطنة البهیه امین الدولة العلیة حاجی
محمد حسین خان مستوفی الممالک از الطاف و الا شوق بعد مکشوف رای انور قرار
از آنش باد که عریضه آن فدوی چاکر آگاه که مکتوب کلک حقایق و محبوب
پیک ارادت بود در مکان محفوف بعطوف سعادت منظوم کلک شهود
مسعود آن مضامین حضرت تضمینش معلوم و مشهود گشت اشتیاق که بعده
التفصیل بالای منکش را یکتر بر غلام بنام های خسرو سپهر احتشام نقاب
داشته بود از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روح العالمین فداه
گذشته مورد قبول افتاد از خطاب مستطاب همین خانه آبادی در جهت ارادت
حقیق بدان چاکر بحضرت نهاد بود شنید خانه آبادیکه بیک ملبوس آستانه

بتوصیف ذیل لالای نواب والای دستار به بود نیز در ارتباط شهود کسوت وصحابت پوشید

بکرار ادات آن چاکر صداقت گستر عالی

از لباس الیاس اساس است و شیر تیز

عاطفت پیغامبر مانست

باو مصون از رسوار

الکرارنس

هو الله الملک الودود

مالک الملک عالم ملک الملوک علم جلال کرم مهر جمال داور دادگر درگاه کرد

بحر کرم دادار گهر بحر دو عالم سلک سلطنت و واسطه ممالک ساحل

کاملا اکرم اطلال کالعلم فی همه ولای داد مدار سایس موسس مدار علا علی معد

سامی درگاه کرد آمال مکه لال آل ملک اعدل حامی کرم ملک دولت اقبال

سرمه عالم آرا مهر مطلع اطلاع ارسطو اسطر احوال مدار رسم همه زمین سلک اسم

اعلا سپهر سدره اعلا سعادت احکام حکم صاحب ملک کرام دامنگه آراد آراد راه

ملک احمد کار گرد داور درگاه در احوال گوهر دعا مملکت که کرده احوال

وسنی

وسنی آمد که نزهت حسن سرور رسیده والاحضرت سلطان ماه درگاه

آسا آسوده کرده و بحمدالله علاکار جهان آرام و احسان مراد حاصل آمد کار

مکارم ملک عالم و سرور مراسم داور کرم ملاک درگاه معمور والا

الا داد علامه محمود روانه اهم و الا در مرحله کار کرده سایه کرم ایام

صحرا که همه آراد اگر در صلاح سلسال کالم مکارم داور عالم

مصر هر عمل و عامل هر کار گردم هر گاه در درگاه و عالم مدار طول مدد کار

دید سد سالار در سلسله طرح آرام و اکرم داور کامکار ساعد صاعد طول

گرداد همه کرم رو د هر از در هر کام آرام مرام دارم ساز او کرم

حکم محکم مطلع محکوم و مامور احکام و امور مرادر دادم معالم کرده

در مرور دو گهر معدن که دام آورده ام سوار و ملک عالم را محروس

در حصار و ام دکاکین آمال لامال راح کرام و مدام در عرصه مهام دل

کلام سلام و اهم کام درکام مدالاعصار والاعوام شعر آنکه او ممهد احکام

اوسلم در سرور حکم او را مقهور مملکت عالم ابد الآباد الاعلی

عنوان عریضه کتابت به پادشاه عجم از قدس اشرف

عارض شاهد ابد و امی اطراز اقطار رونیاز روز در پیشگاه اردی اقدس اجل
بالای سقف ابد مبانی اقرب و ما بین آیات غالیه در مورد اقبال و مصدر اجلال
موقف اتاک و منعطف افضال بارگاه عرش شان و آستان فلک نشان
اعلی قدرا بعیض عن مداره فالعالم باسرها فداه عرضه داشت بعرض النعات متعالی
مهر اختلاط هزار پیوسته مقام نشاط و محکم بساط باد میرزا

عریضه خدمت پادشاه سلطنة دشته

بدان موقف میرزا که از پایه طور است و از سایه نومیمای سپهر اعظم
مهر رخ سرافراز در جمع سرکشان چاپی خضوع ایستاده و پیش زبان در راز
سقیمان پشت خشوع خم داده تیر دل کیش قلب سقف آسمان کلک دیرین
و کمال ارشاد اصعاف ... کوشش آه از ... بر رکاب ... لف مسلسل

تقرر و ام زاده تیر روز دست باد در دست بر رجلالت مصر صحایف ارقام
سطور از صباح که پیش زبان نامه از نظم نشاط در دشت دامن فرایض عریضه

فاشرق السیف بحر ساعد نفعل — و اصبح ارای محفوظ من ازال
سار الغیر ام فی الآلا حسن السهل — بان المکارم فی الامجاد والنفل
فاض المزایا بامن والاحبس — فی العطایا بلا وعد ولا مطل
نشر و بسط و افساح و ایتاس — الاقضیه من النجح والامل
علت سمار روضه الآمال قد زهت — والدهر یعقد و بطن غیر معتدل
و بارکت صرصه للآمال قافله — حان بهف بکل الجد والجدل
افقت فی ظلها و تحت معتدل — فیشت بر قابدان رقاب الحلل
ام سطع العزم عزم و ثاقبة — من شاخ الوهد ذی ارتفع الدول
ابو الفتح وابن الفتح زوج علا — بحان الملک ملیک الکلام حجل
و منه یدعی اسمه منقولا له — و شمی ارشم منه مرتبک

من الشيمة البيس انحى الناس في حذر	حتى ترى الناس اجمعه وعاهم بعجاب
الت يعرفه بالمجد و الكرم	والمسند تعرفه بالخيل والابل
للصارم الهندي فيه فن عادته	بالعون متقضى على الاعداء بلا جهل
لا يسبق من اوله السبق به	له مشغول في خلقه في العلم والجهل
الا الاصابة ون الراي و الحكم	الا المهابة عنه الحرب والجدل
قصرته الالا بانبتر الفتح	وجدته بادلايا حسن ار تكل

یک جلد نسخهٔ دیوان سیمی پیشاهی ارجب الامر شرف شاهنشاهی روحی فداه
برسم پیشکش اولیای حضور انور داشته بر این مرتب جسارت بعرض نمود

هدیتی فوق قدر سعدای بسان	یصاب ملک عطا و هنه

عریضه خدمت ظل السلطان

همچو پروانه فدای شمع بزم شهریاری باید شد اینک تا که امید فدوی کیمیا
جسارت خاطر عنایت آمیز میگوید و گرنه اعلا از آن هنگام که در انجام

سوال

سواری خسرو گردون غلام متعالی بدسنگام و اعطای چنان رقعه است که چندان
داشت زده و دری آشفته است که گذاشتن مقابل یا نگاشتن حال مجبور
قلم نه بی چیکسکم نگر در آن یعنی حضور ازین بنده و اثری از فیض حضرت
که تا لازم پاس خود دارم و رسوم ادب فرو گذارم که ادب از دامن
از کف ندادم از ادب آنسو ترک اقدام یعنی از حضرت شدم و نگاه
پای حضرت است پاس ادب داشتن فرع پاس خود داشتن است و پاس
خود داشتن لازم خوبی و خوبی است و باز خاکی بر سر بنده و در حضور علام
خودستایی پسندیده باخود باشد که و کجا آفتاب الهی و از ظلمت شب اثری باید تنگ
شب است و لا پایان سیاهی شب را سپیدی صبح آیتخش است و اعراض
نصف الحضور نگاشتن عریضه عجز اثر با عدم اجتراش و داده چنانچه از دعای
دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم تسلیم همه در جواب بندی اعلام
بخت انگیش جهان تشنه حسبه بیدار خانه گستاخ است و حاجت ما ر فرخ

سخن از آفتاب و ظلمت گذشت متعجبم که تو چه دیده‌ای درین واقعه تحیّر
است اصغا فرمایند تا عرضه دارم گناهکار است الحمد لله فی الفور چه شد از روز
بر ما آن سراغی و جود بنده را با وجود خداوند بچندین نسبتی نیست مثال
ما چراغ و آفتاب با آفتاب ظلمت و آفتاب را مثال چراغ با آفتاب
چنانکش است که آفتاب را نوری است از خود قوی و چراغ را هم نوری است از خود
لیکن ضعیف و چون با آفتاب باشد از غلبهٔ نور آفتاب نور وی ظاهر نیست بنده هم
وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور خداوند باشد از غلبهٔ وجود خداوند
معدوم محض و چنان خواهد بود ما مثال ماه و آفتاب نیز چنین است که ماه را از
خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب است و هرچه از وی دورتر پرنورتر
در بدر المنیر قرص همه تن نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را
هم اگر از خود وجودی هست از خداوند است در غیاب آنکشی دارد و در حضور معدوم
اما مثال ظلمت و آفتاب چنانکش است و ظلمت عدم نور است و از

خود

خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این هم
روشن و پیداست و نیستی با هستی نپیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت
نبندد و نور واسطهٔ ابصار است و در غیبت آن بصر عاطل از دیدار هیچ و دیده در
هیچ نور نپسندد کمال کند و چیزی نبیند خداوند همان آفتاب است
و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند کمال وجودی بخود دارد و خود را هست
پندارد و چون وجود خداوند جلوه ظهور گرفت یکباره نیست شود **شعر**

ذره باشم در حضور و در غیاب   آفتابت آفتابت آفتاب
آفتاب جهان افروز را   عالم از نورش سراسر روز را

عریضهٔ فقیر

میان وا شهر و اقصای پیشگاه حضور نواب مالک رقاب خود داشتم عرض حال خود آنست
که وقتی آگاه ام از حضرت سپهر رتبت متخلف ام و از مقبلان تحت
دولت آن آستان ... ما به پیام خیال حظ بی حساب یافتم که امروز

هنگام عرض عرایض لاطائل نوبت اگر در خرگاه اجابت درست دعای دولت

الصدق اقطع برهانا من الخطب و اگر با درنگ در میدان مغا السیف اصدق

انباء من الکتب از سر هوش بهوش بکشش غیب نیوشش این نکته شنیدم و

عزیمت گفتم الکفن عذر خواهم و مستدعی نصرت چاکران درگاه از حضرت اله

عریضه در مهجوری به سرکار اولیاء **دیگر**

قدر این چه حالت است که هنگام سواری هما بوم نام آورده و دارد و مجروح از

رکاب بستم بر جبهه افسرده گذار دست خاطر آگاه گویم اگر چه از خاک پای عزم

و پای بسر قصور در پیشگاه رحمت خداوندی عمری است که از بیم هر خطا بعطا

امیدوارم و بجای هر عتاب بعتابی رسیده این خود جنابت خستیم نیست اگر با چشم

عنایت در من نگرند ای خاک ره سرو برت گرم غباری از گرد آنکه

خطا در ساحت احوالم نشست و آنچه بکی نسیم اوفتاده در انتظار است

سحاب رحمت بیکران رشحه ساز کاد بلکه هم حدیث انا الاعلی لبشارات

دل

دل آسا دهر و پیکره و کاهم آیت الحسنات یذهبن السیئات فرا رگ امکانات

را چاره سازی گنده و لا جود منظور نظر از روسیاهی لذت تقصیر ساحت

و در درد هجران ضمیمتم داغی کرده است و این سرا بسته ام آتش الحکش نیم

بخود میگویم که این نیم تسلیم الا چه فلاکه سر رشته استقامت و سلامت حال از

دست داده بی پاسی خویش در این و رطه نه است اقبالی از خوف های کنات فرا خر

بود از سوای این و آنت سرای الفخر خود حاجب خسر شدی و از همه چیز پی تو نه

آنکه گاهی گفتی در دنیی و عقبی از خداوند خدا قرب معنوی خواهم و بهشت

و وصال این جمله صورت هیچ چیزی است و این همه حاصل بار ادراک است از نیکو

گویم قرب معنوی باده نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری جلا

جان خاک رهگذار دوست و با همگه گاه پایت تشویر از خجالت تقصیر

وگاه در درد حسرت از تنهایی شکایت

عارض حضرت و رخسار ارادت زنگ زنور صرف و در بیت خلوص آراسته

رهگذار بار یافتگان بارگاه عرش اشتباه و ملاء ساخته همه امید و امیدوار
تو بنیاد همه نوید عطوفت قدیم و جدید است درشهر اجمعین سنبل باز
و سبعه مع شهور و افغان آستان رستان نوازش که در است انتشار
و در بین جوزا مثال از نطق چاکری آفتاب سپهر سروری طراز بخشش میان صغار و کبار رزی
زهی جوی از سنبله حمایت چاکران مشتری در است برج آیت از در میزان عدل ارادت
از حاصل مزرع سپهر و خرمنها و مهر فروغ فزینده است و الا از آنجا که میزان
آن درگاه کیوان جاه که اسد گاه با بلاهی است از غایت بیعاری لطف
معترب زهر جسمان را با نیک عقرب بیک چشم نگرند و از قوس اقتدار
میشد شد و حمل و ثور و جدی را پیک سبز سپهر کرد رهگذار کارروان استغنا سال
بی نفی ازچاه بلایه با خرچنگ بدلو آب گیان نمایند در معرض التفات شان
این بنده دیرینه فرق حق عبودیت نبر قدران بهجه دیگر چاکران لطف
و هم را از نور یقین فرق تمیز آنها و ثابت سترمی گشته از بخشیان دیوان

نشان و الافراب بنده در طی ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی
را باختصاص عاطفتی خاص سرافراز و چون البخواهش نیز تخصیص عاطفتی ممتاز

بجناب علامة العلماء مجتهد الزمان [illegible] آقا سید محمد نوشته شد

بعرض مقدس عالی میرساند که هرچند بعضا هر این بنده تحیت میند از فیض
سعادت حضور آن قبله گاه معظم مهجور است ولی در تصاریف لیالی و ایام از آنجا که آب
مایه بهجت و سرور در محفل قرب معنوی بتوجهات ضمیر آن صاحب نظر
ادراک فیوضات بهشت بها سعادت بخش این معتقد مهجور و اگر قصوری در تکرار
فراین و تجدید عرایض رفته باشد عدم تخصیص اوقات فرخنده ساعات
گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی سببی و حدوث مطلبی است تا
بدان واسطه بتحریر مامور و در تخصیص وقت آن قبله گاه معذور باشد مطالعه
دار السلطنه طهران مرور محب رجوع ممالک ایران و مرکز دایره
تشیع و ایمان و حامی خلافت قاهره و مدار ارمم متناقره ممکن

متفرقات مؤتلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از دلالت لازم الافادات
شرایع اسلام و ارادات طریق خاص و عام و نشر علوم دینیه و کشف
عقود و جلای احکام چه چه علما انزل الله الوجه و جه بیضا ماندند آنجناب که یک
کسوت استیفای جامه ایست بقامت اهلش دوخته و در سلک افادت
وجود مسعودش شمعی است بشکوه ثابت افروخته و کیفاد از خصایص لازم و الزام
خدمت شرع متین و تقلد ترویج شعار دین خاصه با جابت دعوت اهالی
اسلام مروج شرایع سید الانام علیه الصلوة و السلام مستلزم است
قبل از این از جانب اشرف با آنجناب اشارت رفته بود که از اصفهان عزیمت
طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزار گونه فیض و سعادت
فرمایند و مسجد جدید سلطانی را که از دولای رونق و قوتش از آنجناب ملک
سموات است خالی از شواغل جلالات و اذکار و تسبیحات نگذارند
متعلقات با اشراف صبح و شام ملک آسا از یمین و یسار افشان

و از

و از اصرات ... ذکر و تسبیح خالی دارند **از جانب صدر اعظم میرزا**

محمد شفیع صدر اعظم دولت عثمانیه نوشته شد

نافه نافه مشک که بعنبر شکوی صواب آید نه گستره صحرای خطا و در رشته
کلک که بسته دست هوا باید رشته شست صبا محروم شناسا پیکرانه و اداد سواد
و خانه صبا فانه شار بهشتی جاودانه یعنی محفل صدر و دستور یگانه
و مجلس حضور منخر انه عطر بخش دماغ صدارت گلشن آرای باغ وزارت
فاتح ختام قبض و بسط مهام کاشف الحکام جمهور و ربط انتظام کار فرمای مصالح
دولت ... کار ناظم سنت ... قوام ضیاء الدین ملک الاسلام و المسلمین دستور
افخم اکرم صدر اعظم که تا مهر صباح نسیم سحری در مشام مهر خاوری از توده
ظلام مشک ... و از اختران گل ریز است انجمن احوال و چمن اجلالش ... اقبال
و به نسیم از ... گلهای دعا عنبر شمیم صدق و صفا ...
خانه بر اوراق نامه از نوای صریر نغمه ساز ... ساعتی که در هر چند ... از

از هبوب نفحات ملاطفات تا نسیمی جانفزا بمشام گلچینی رسیده و دست

آرزو گلی خوش رنگ بر از گلبن کرم نچیده و نافهای عطر از ناف آهوان

در ختن عنبر ریخته و در مخازن صورت بختم علام عرفان مختوم است و عرف

لنگر مکتوم و نقاب حجب از عرصات شجار از اول رسته و از سر دریچه سعادت اظهار

از بار آن محروم است و دماغ محبت از استشمام روایح جدا از مرکوم

و اعرف طیب انشی معروف است و چهره غنچه این نکته مکشوف و ارایحه مبارک

پوشیده نیز و گل در خاک و لاله در سنگ در کنف تمام در ... حجرات

بهیمن اعلیحضرت فلک رفعت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم

درست تیغ زر دستی مهوش نشتری شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر

خاقان اعظم سلطان اجمد افخم ظل الله المبعوث فی العالم لازالت قصور جلاله

مفتحة الابواب علی الدهور صفحات عتبات آن حضرت باوراق سرور

عالیجاه ابراهیم خان که به ابلاغ گلبن نامه تحیت الخاقانیه خاقانی بساحت سراستان شاه

شوکت

شوکت نخوان بهره مخزن ختام دولت با اختتام قاهره دار الخلافه

قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور با مختومات ضمایر مودت بسیاری

فصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری تعصی یافته نفحات اوراد

وداد با نیارزی مراد شکیل ختام از اطلاع صوری بر فرق شامه دماغ پس برسید

جوی انشراح از فراق خلت و مضافات و بدین واسطه رابطه انضداد یا یحیی

مقاصد و مهمات کرده که اولا بر رای صواب پیرای کامی و مرآت صور نکته

دانی این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز در ارباب خجسته آیات

دین مبین پسندیده انام ارباب یاری و ولیت همتش سرافرازی و شمع جمع

انجمن اسلام شوکت جهان افروزای پادشاه مظفر غازی است و الحمد لله

العزیز نفحات پهنی رضیت گلزار دولتش با شاخ پیچ خیاری در اهتزاز است

و هزار دستان یکرنگ با دستان وفا در نغمه ساز و گردن کشان اطراف

و الباب اقتدار که نفس که اکنون سالک طریق این دولت مجرد

گمراه و روسیاه است و این معنی نیز مشهود و محسوس است که اولیای این دولت را
با آن گروه راه مسالمت همچون جویبار مدارا و مواسات سلوک و بستر
تغافل در آستر توانند آسود که جز درست و حق نه راست و رکیک ملایمت
سلوک نیست حق با باطل چه پیوند و چه پیوند نور و ظلمت چه رابطه نشنیده و نه در سحاب
آفتاب پیوند دیده و نه در بحر سراب آب و در آب آتش در جوشش است و آتش از آب در
خروش و این نکته آویزه گوش هوش آن گروه در عداوت و فترت خوی
فتوری نپسندند و بساط مسالمت نگسترند و تا از طرف دیگر قصوری نبینند که جرأتی
مکاوحت نپرسند و القصه از لشکر ظفر اثر فرزانه با فریق روسیه هنگام ساز ستیز
دلیر و کلای آن دولت را با امنای این حضرت لو انفقت ما فی الارض
جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم دراز و روابط دوستی
مهرآمیز و سحاب الفت دیگر بار از ابداع و اقطار ممالک تشنه قطره ریز است
روسیه را با وجود فتور و قصور از نتیجه عداوت بهره و بر چهره احوال سر دولت از

ارتش چند بمفاتیح پیچیدگی ابواب فترت و نصرت گشاده است و الا از آن
ذو الزیاده صعوبت آن ثبت و اذن جنابش است بمعاضدت یکدیگر آهنگ
ورود در مناظره است هم گذار گرانه عنان عزم را بر کاب شتاب سپاه نهند
و اثبات عزم الا ضرورت نهی از حزم شمارند با خصم از در جنگ است
با شتاب نهند که شاید با شتاب او در یک شوند انگیزه و حشمه را آبدیده
منطفی نتوانند و غبار رجواسته الجری فرو نشانند و از آنجا که در گلبن همت این جهان
پناه گلهای عزایم قضا نسایم هر صبحگاه و هر شام با غنچه لب قضا همداستان است و از
جنبش نسیم تصمیم پیوسته در اهتزاز است با آنکه کوکبه موکب فروزان کوکب برج
خلافت شب غایب و دوبی سحاب لیث صاحب غیث سایه نور زهره و ماه نور جلال
والیتیم مولی الامم شاهزاده اعظم اکرم نایب السلطنه القاهره الباهره
عباس میرزا اصبح اولیاء منصور و ادمی اعداء مقهور سپه با هزار لشگر نیکی
و کیمه عزاده توپ نهنگ صور از در ساحت فرو آذربایجان و افزود

لهذا از رجال روس بیتابی در ابرایت این عار معهودتر از عهد ارکاب قسم انگیز
نسیم رحیم رایات فوجی از انها در آن چمن مرصع خزان کجا برین نهج خرسند و زلزل
کشت و الکن کوه و دشت و سر حرکت آن ثغور را از صهیل رعدنمای توسنان
و بریق برق آسای سنان بستان نمود از عطای جوهر دار دامن صحاری گشت
از انهار رماح آبدار و بستان که خدنگ و خنجر میان کنگ همچو از رزم خون دادت
و بالجمله از جانب اولیای این دولت بهیه کوشش و قصوری در جهاد و کیفیت بتشبث آلیه
الذین آمنوا بالقول الثابت و اگرچه بشیران حضرت ملک بسطت قیصر را بچند
از این پیش تبلیغات آن برکیشان جلیلت آثار بیش در فهم ایشان تعالی ملی فرزند
ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغانهم در این اوان بحکت یزدان
او ضاع و دهای و تقلب افلاک و دفعای مستورات ارزق و فنون النجوم
زبون و الله یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت هم ینقضون عهدهم
فی کل مرة عنان عزیمت مجاهدین حوزه اسلام تصرف لا یقاتلون

قوما نکثوا ایمانهم از صوب اعمال مرصد و شیف سهرو قوم منیبین
و با علام فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین افراخته
و بامر قاتلوهم و احصروهم و اقعدوا لهم کل مرصد از نیروی بازوی غزات مسلمین
سیوف مقابلت در هر یک از حدود و آخته جناب سیف پاکیزه ایشان ابدار
اولیای این دولت جاودان مدت با سپاهی ستاره عدد عدت
در حدود و اخته ساحت آرای قتال مشرکین و از شروق طلایع مواکب کتائب
اسلام اختر منحوس رایت کفره معکوس و روس بسیاری از زور و
و از ذهاب روس کومس صوایح قوایم اسبان منحوس شد اگرچه در جلوه
فارس لعلت تغافلوه که از جانب جهانبانی حاکم بظهور رسیده نزاک قزوین
رخ منعجب جم الکفر ما تهیه تازه و تدارک بلاد اولیاء منتهز مجال و مهیای قتال است
و عالیجاه امیر الامرا العظام نظام الجلاله و الاحتشام حسین خان سردار
و سپهسالار ایروان با عدتی از دلاوران کشته و بهت بسته میان ج

امر قدر مثال شهنشاه دیهای از طرف برادران بداد و عدل داد و نایره افروز
زنان و جدال، والحمد لله العزیز المتعال صبح السلول بحضرت اولیا بعض ولاد
برضوان فی سنة الاجماع برفض فرض وزرای عقیده کشایی آن جناب و تکاریی
ولاة فیه صواب نظم حوزه سنت مستطاب است همی آنکه در مساوی غزاة
سیف مسلول مجاهدین را مسلول نگرانند و در تجدید مدارک اسباب الاذن بامور
سرحدات سیما جناب لجسف پاشا غایت شیر الیاظفر و همه را مبتدل دانند
و اعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم و از
افروختن آتش مقابلت روسیه در کلیات ممالک ثلثه از نوایران آتش
اشجار اتحاد و یکجهتی را باشمار فرخنده مثمر ساخته و از نفحه مشکبوی خلوص چمن
فضای جلوه اطراف صفحه زنند و از فنان اقلام گلهای شکفته عبارت و غنچه های
نهفته اشارات بر چمن نامه ریزند والسلام و الاکرام حسن ولا

مراسله بوزیر اعظم دولت عثمانیه نوشته شد ایام دعاگو که از مهب صدق و صفا

در

در اهتزاز است و شمایم شادیست که با نفحات خلوص وفا در هر زار رنگ
گلشن بزم بهشت مثال انصرام آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت
در دانش ار دستور اعظم کنج پیش اکبر اکرم ضیا و کاردار اصفهانی
همای هوا ناظم مناظم دولت متین عالم معالم طرب مس نظام الدنیا والدین
بلاد معظم اکرم صدر اعظم اکرم لازال من الآفات محفوظا من الآمال محظوظا

عنوان مراسله بیگلی ساخته کرشف رای یکجهتی اقتضای گردد **از وزرای فرنگ**

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیابخش مراد و موالف را شایسته
آید و نفحات دعائی که اهتزاز اماشش از صفحات خاطر یکبار روبخار خلاف
و چمن زدای شار شکال شسته و زینت محفل حضور را افزای دیده بصیرت خسنا
لحلحه دایع سلطنت و احتشام قطب مدار سپهر حزم و عزم

بعنوان پاپا نوشته شد

سلام از الزهر و دیهی من الدرر سیده الود و ادمنور و حی لاشکار

علی حضرت علیة بهیة قد علا علی جبال النجد و ذ بسط البهار برا علی البر

بحر ذالبر تموج وجوه ما علی الخلیفة فخر من الحب تلمع سلک قوافی الالباب مخلاة

السرب الیها فلا زالت روا حب المجد معموله الزبد لدیها و بعد لا یخفی علیکم

ان غرض مراد اسی وجهتها اعلی حضرة السنیة العلیة کما قاینة اعلی الله علاها ان الحکم الله

یلازمون سیول فی رعایة عابری ذلک السبیل و قاصدی تربت الله الجلیل سیما

من فری هذا البلاد و فرحوا فیهم حق الوداد و لا عوا ذا الرسوم بین الجانبین محفوظ

والقلوب من الود محفوظة فلما انکشف الامر اختر النبی فی هذا الممالک عن سلک عراق

غیر ملک الممالک فقد الرجال الی الملک المعان علی حب الحکم السلطان و ادوا

قصد السید الجلیل و بحر السبیل و الحجب المنیع و النسب الرفیع مقتدی الانام

علامة الایام میرزا هدایت الله مع اخو المحرر من زیارت الحرمین المکرمین و تبعهم

جم من الحجاج و سیم هم بذلک المنهاج و یرجوا منکم ان یلتفتوا الیهم بعین العنایة

و تامروا اتباعکم و اشباعکم بحسن الرعایة فاسلکوهم الی الارض التهامة وارجعوا الیها

عنوان مراسله الی البلد الامین فی سنة الوقت منشی بوزیر بغداد دکه

چندانکه وجود مناظم و مصالح جهد و عالم از آن آثار مقالات و مراتب

انجمن همین بطراز سعادت و شرف آراسته و زنگ کدورت ظلام

از مرایای لیالی و ایام بتصریف او و تالیف آرای رزین اعظمی پیراسته دست

سپهر مجد و اجلال با نظاره در ارای لنقات ملتمس علتین مزین و درجات عزت

و اقبال منوط ارتقاعات نشآت برافراز اجواد در مستوجب محرکات و لا متهود ادای

ایضاً مهر ضیا میراد کرمانک

چندانکه بر کنار دار الحوادث جهان دجله نیلگون سپهر روان است و کلاه

نیلگون حوت آسا کلک فلک میچون دار السلام عزت و احتشام ادا

در هر کنار شب از سنبل مرام جاری و باهتزاز نسیم بهار حضرت باری جواری

منشآت آمال را جابر ساحت کامکاری با فراز رجزای فرات ادعیه وافر

مکشوف رای عطوفت آرای کامیاب میدارد که چون ... گذشت که از

محفه سلامت جلوه نمودی مسرت بخش خاطر مشتاقان گردید و نه ازین
سو تغییری و تبدیلی شرح اشتیاق لا بطریق اختصار آب با صواب نور دیده ارزانی گرفت
خبری و پیامی و نه از انبساط خاطر و اعلای شخص مبدا پای چه‌ها گشته و سلک
طرب را سرمایه‌های گسسته لاله اضمار محبت در درج صنوبری نهفته و نشانه از ال
سرا ز محبت در حجاب خموشی نهفته بنا دادی فرایض حقوق اخلاص اقدا که از
رشحات سحاب اقلام چمنهای جستن را خضرت و تر و از نغمات صریر و پیدا ر
بر خامه گلشن گر نماز پرآوازه نسازیم ابلاغ و فاقلا با نیازی بداد غریقنا از
نگذاریم و از پیمود اسلام **عنوان مراسله به وزیر بغداد** اشجار اشفاق از اشمر دارم
همواره مالامال است شاب زمین اقرار است جناب العالیه بزم آرای آداب
مجمع مرکب اقوالی اصحاب انجمد حافظ دار السلام و دارالسلم احکام استکار
ساعدت وزارت صنف سلیمان آیت سلیمان آصف درایت فرزند
مقام معظم مکرم را ابوالفضل نان حرفت و بدخواهانش ضمن زمین داشت

در تهنیت سلیمان پاشای وزیر بالجبر از طی بغداد و فیلاقه تبریز پاشا

تا هر صباحی را ز پی مسائی و هر غدا را ز پی عشائی است هر ظلمتی را ضیائی و هم
قیامی را انقلابی است صبح صوری مسائی گاهی را ز اصباح غمرات ولت
پرداخت عشا و ضیائی تجاری شوکت به ظلمت قبا بالجبر از جریان عیون اشراق
منهایات بر خار بن تحسر و حرمان از آن خضرت به آوازه و پس از اشتهار نسیم
تذکر ذات خجسته صفات که گلبن بهجت را از آن شگفتگی تازه است گوفر
روای ظلمت زدای صحو پیمای میدارد که سلسله غم اندوز شادی فروز
کردی منشور خبر رحلت مرحوم وزیر عقلان شعار و تمکین آن قدر اقلامی صحرا
وزارت و اختیار پرتو صحای انداخته تا بحال را بشارت این اسامت مترنم
ساخته هنالک هی ذاک الذی المستقبد ما فاعیش المحزون حتی تسلیم تعوذ با تمام
ذو ثقوب بدار مع شبهان لا یمتاز رقه اسبق منها اگر در ماتم اختران صبح پرا گریبان
چاک است هم ز چاک آن فرخنده مهری تابناک و اگر سیر رای گاه سپهر را

در ساحت باغش منهاک است هم از پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر
افلاک ما مهای خیانت ور در مجاری خفقان و بحار کلش احوال دوستان را
در بوستان یکجهتی سرو آسا بالای ثابت قدم دارند و کلهای آمال کرانها
از صرصر ضغیر قلم ملاطفت رقمشان نفحات بروح فزا [illegible] همدم وارند

در حالت رمد نظر الدوله حاجی محمد حسین خان نوشته

روشنی بخش ملک کشور برتری و اجلال سلک [illegible] فضائل [illegible]
بخش [illegible] از [illegible] عین الکمال [illegible] اگر از عبارات این [illegible] با جسم از معاینه
لقای مهر ضیا چشم پوشیده نگشاید دیده در آب منست آفتاب
بر حضرتی بکابت ولی دیده خورشید نیز در آب بارش بگذار قضیه چرا از کس
حال [illegible] اگر چه خواهد [illegible] تیز ناظمه که خامه شکسته است و نامه عطر آمیز
عبارات رنگین و اشارات شیرین [illegible] موقوف با معانی نظم
و شهود [illegible] دماغ محبت اثر [illegible]

شش

شش جهت ابواب معذورات باز است و حضرت وقایع نگار
نگار را افسانه [illegible] از الحمد لله [illegible] و العجب
عن التقصیر [illegible] شرمنده که مبادا از جفای تو [illegible] دارم
بلای تو [illegible] یاد از [illegible] ابر پرشش باران [illegible] حجت

بمقام میرزا ابوالقاسم نگارش یافته

کرم اساس [illegible] که شرف [illegible] محفوظ [illegible] لا اخلاف بر
یاران ایلاف انصاف [illegible] که در [illegible] بخش
و [illegible] رسم [illegible] آموخته و گوهر [illegible] در محفل گوهر [illegible]
از [illegible] جمع یاران شمع [illegible] افروخته ام و برین افروخته شمع خویش
خود [illegible] پروانه سان سوخته پرتو شمعم بر جمیع همگنان تافته و در [illegible] از
حریفان [illegible] الفت با خلاف الوان ظهوری [illegible] اگر
انجمن نقطعات [illegible] و [illegible] پرتو شمع جز این منتوج نیست

و اموات مختلفه را از بسکه حرمت نگاه دارد و هر یک را برنگی که هست پیرایه آورده کند

سیاه را از حضور شمع سفید کند و سفید را از پیش شمع چون بوند جبه

واگر ازین راست نخواهی برا سینه کالج آئینه دان **شعر** هیچکس جز عکس خود درو نبیند

یکی از فضلا بنام پسندیده مردم درویش **نوشته**

امروز شنیدم که در طی مهم شطرنج را ذق از فرزین داشته اند و هما کلاه را از علی

پیراسته سبحان الله ذلک الملک عبری علوکم کلاه مالکیت هم کار را هیچ بیک

از بندگان خوارست و نیز اگر کلاه بند رد بنده دیگر واگر آنجناب گویند

وبحکم ظاهر شرع میتوان مالکی و از ممالک را این طریقه من السلاطین سلوک است

تکلیف خود را در طلب او نیز از فرزند رسته اند بما نوشته و کفی بالله شهیدا

که کلاه را آنچه تصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر چه خواهی کو بیاو همه باشد

کو بیر ما نیز دو ل خراب ولی نیز بگذر با خت یار ما **پسر آجهی حسن**

طبیب نوشته رسید تا جبه سالفه در بستر ناتوانی افتاده سالار نحیفش در نحن

سوار با عظم شتابان بی تمکین و قرار است و عطیه ایالتش ارزش گرانه

عالی ارز رفتار را منطق حالش با خیال آنجناب از پی رطب و شش گفتار

مصرع بر سر م بگذری بر چشم تو در وش بال بسته و چشم گشاده قفس تن را

اسباب شکستن آماده و طایر روح الهیه پرواز است و جسم را ساز آغاز

تضییع تن بتصحیح حیات اگر آن فرشی راده آزاد و از کبر کنگره گذرد

و پا بر سر او گذارد و بتواضع فطرتی بنگرد و بر حالت او نظر جمارد داران

در حالت رمد و السلام علیک و رحمة الله **یکی از کسان نوشته**

روزی چند گذشت که رقعه کهنه تیره رنج خیره کی نظر را حجاب دیده

دیده است و احتجاب بصر کاشف حجاب بصیرت و در او نقاب

سیرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی مانوس و بهیچگونه الفتی با مو

ملفات محسوس نیست لطایف سعادت که پذیرای ساحت تقریر بود

کرا لقمه بامتداد دوری از ملابس صوری ملابس تحریر آید چنانکه در احمد

شهیدان نقاب از چهره متصور گشاید از آنجا که افکار خاطر رنجیده با شعار شعر

خبر در روایات ضمیر بستر و هول و بستر مهمل خفته و پس از آن اختر از نسیم گردانگیز

سویت خاطر آشفته مشوش الصدر مع منفعل الحدین بحضیض المعاطف غمیض العین

جامه هاي سیاه عبارت دگرگونست عاریت است عاریت پوشیده و

سیاه کاری نقطه خامه بحر حضرت میرزا نصیرا و قد نصیر با مصحف نصیر از

تراکیب حرف و نوش چشم در ایشان هر چند روان سر و بشن حلقه گرگردید

چه خلافه گشو معاني هرگز قدر حرف شاید اگر با چنین حال منظر سیاق مقابل

خیال بشید مثال دادی **یکی از دوستان نوشته** و در مرتعی خیال احوال خواهد

کامی دوستان کلاه بابت کمالات و احوال سیستم بعد بحکم ما به بر دن خیال

و جوانی آب ترانه ... بود در جواب ترانه پوشیده شرب اعلام العمل

نشیده و در ترادف کو دکان بو امردان غیش پاس از دوق خود دوستم

و در جوش چهریان هوشمند با طلاق نخوت فروش چند حرف الله

ثیش را پوشیده و کلاه داشتیم چند نیز بحرکتی کالبد بوح تنویف ممدوح را

جهد و طیش لقب های بطالت چشم گروب بریش نام خاله فشار عموم گرا

بتصحیف متقاضی گشته از جمله رسوم تشابه باهمی رانی روانه از نفر فتد نقیاق

در بار داشتم و کالای فاسد و فاده و فاق از در دست گرفته مانند یا محروش

و در گذر رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذر را از سر تا سر رسته و هر گوشم

سر و سر و زیر را بح زدرو و دغا از در جوش تقش و هلا بحو و جو که داشتم و با قیمتی

محک دیده صدق و صفا بخیر داری متاع ابتیاع یاران چون با همکاران که دگر

که در ایام قلب خود را از بازار ظرفان باز آرد باز گشتم مجلا الکفو دانم چه باید دم همسیم

آورده اي چه نقلاب پوشید مهلت ایام بسر رسیده و نوبت اجل در رسید

نه طبع آرزو هم ملایم ملال است و نه نفس از لوم لایم انفعالی **بیت**

تا چند ترا ان بهم خود را آرزو میبایست خون دل خود پاید خورد و الحمد اولا

در تعزیت مرحوم والد اکبر او طاهر او باطنا **میرزا رضی میرزا عبدالله دام عمره**

ما را در مجاری قضا از رضا گزیری نیست و چون چنین باشد همان به که تسلیم شویم
و همی گوییم الحمد لله الغفور فی دار السرور نه با وجود نشاط استقلال باشیم و نه با عدم
رضا چهره از ناخن خراشیم روزی به شب بریم و شبی به روز آوریم تا از صورت سرم
و بعضی را به سرای باقی گیریم عربیه و ما الموت الا رحلة غیر انه من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

در فوت محمد نوشته شد

ادری با فضل الایات البینات الانام ذی المعالی اما رأیته میر یعلی علا الکرام شمس متعالیا ایدی
الاقدام و قد اذرع الاکرام ما نظرت الیه و قد خفقت حوله اجنحة المیسر ثم
انشقت سحائب البهاء ما وجدته محدودا اعلا النعش ثم محمولا علی العجب و اب انه کان
بحجرة بالفضل مهجورا ادکان مهبری بکل المجد العود امانوا به وجید الوافقه
در فوت میرزا فکیف امکث بالصبر البر العزیز معصوم تعلیم مقام کوشش
فیالیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم
لا محاله زایل عقلا تغیر عالم را که حدوث لازم است لا بد به بدیهیات اولیه

شمرده

شمرده و واقفان اسرار تجربه دانند و دانشوران تیزبین بالجمله از تجربها حادثه
و هی تمر مر السحاب برین لاله که لاله پایدار حتمالی نشاید تا بیخ و بنش نشکفت و جها
ایکب غدا الغد الهایم دار مزه جهان محروم و میسور یا محصور لیسر یا عسر و نقص جهان خرم
بهار گلشن و هر اخزان دراز ستیز و باغبان روزگار را عادت چنانکه سیر
سلامت پرورد گان نحو بجویند گر شمشاد ابر افراخت بلی در گل داشت
و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بدل گذاشت غنچه اش نشکفته بسملش
آشفته سر دهش از آزادی ثمر بریده شمشادش از رسم شالی بجود در اسم ارزش بجا
چنین است تا در خزان پر دارد بجا شش این است نه وقت غم پر آرد
باد را دم سرد ساز و باغ از خار و زرد بیک برخاک افکند شاخ و قبا
غنچها شکفته ماند قصه ما گفته زانکه نه اثر ماند زخیل نشان از بجا درگلزار
روزه ار رخش بسنگ و بو چیز منظر گلچینان گردد و در بستان خانه درخت
پر ثمر چیز مقصد بهر طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلند را از شد بار خلق

نیم آری است و در گلشن جهان بر مرغ نغمه سرا تیر ملامت زده تر ره بر آنکه
جوهری را نه کو هر را در رشته باز ارکین آلایش و ادهم با غاش را به پیچ
فروخت و خزان روزگار تخم تو زکه سالها بجان می‌اندوخت چیز همچو ست
همچو چرخ گشت چرخ پیر را هنوز عادت کودکان است و هر چند گاه و تند
طفلان همچو پسته نقش الاهد و باغلار کوزنیت بر نور بدارد و فانه ملزرت گرد و گردد
و بدیگری پیوازد پس اورا تیز بصورت اول بسازد و با همانا و هر روز الیعبت باز
و هر چند لب طرب نهد و صلای تماشای در دهر بلکه لعبتان لابیان ابان زاده و هر یکرا دگرگونه
نازد و سازد **شعر** هر یکی گرچه جدا که نه نازد داند در پس پرده خیال نغمه سرا
داند تا که خیال لعبتان را در بر کشد و عاقبت با حلال بر کشد المسند
والیه المآب خوش وقت صاحب دلی که بر این حالها برین بساط طرب ازو تن نگذارد
و بطلب بساط لا ... گریبان نفس صرصر نفس بساط و ... و بهر باب از
به جوانمردان گریبان بر نسیم نسپارد **رباعی** خوش آنکه زهستی جهان خرم زیست

ور

وز هستی لا نه در ماتم نیست پندارد نیست آنچه در عالم است الغافل
هست آنچه در عالم نیست **رساله ایست در بیان حقیقت بلا و فضیلت آن**

الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون

دعوی بندگی را از مایش در کار است در ترنگاه قبلی چند انداز سر بوی آزمایش
و آلایش خواهند مرتبه کمال را برده بسته تو از بچه بر رده تکلیفی و دیگری تقدیر
امتحان تکلیفی بر رده دست تکلیفی قیام با وامر و تکلیف فعلی از مناهی و آن یک
متضمن نفع موافق وان مستلزم دفع منافی است و این میزان آلایش حقیقت
و عصیان یا و استقامت و خذلان است و همه بندگان در بوته امتحان
بلحال امتحان تقدیری بر رده دست یا تقدیر لکن از نعمای که مفرح
طبیعت و مرح باشد و یا تقدیر بلاء و ضراء که متبوع یاس و جزع این مفاس
از آلایش تذکر و نسیان و ثبات و تزلزل جنان است و مخصوص امتحان
خاصان و مقربان الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل فی درجات العلی

ایوب و سلیمان علیهما السلام این مبتلا بنقمت ضر است و آن متنعم بسلطنت فراوان
و پیغمبر ما علیه افضل الصلوات و اکمل الثنا جامع الانواع چهارگانه امتحان
در ابتلا نه اوتیت جوامع الکلم کان یقید صلی الله علیه و آله شیبتنی سوره هود اشارت الی
قوله فاستقم کما امرت ثم قال الله سبحانه و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا
مستقیما مظهر مقابلات اسم منعم عالم است و اتم و اعم نعمه من الذین انعم
الله علیهم من النبیین من ذریة آدم تا چهارمین درجه بلا که تواتر شداید ذات است
قال علیه الصلوة و الثنا اوذی نبی قط کما اوذیت قال الله سبحانه والذین
یوذون الله و رسوله اخبار این جسارت تا در تنزیه قادر قهار نیز رقم است که
از اسماء خداوند قادر صبور است و حث کرده بر صبر با امر که فاصبر
لحکم ربک فانک باعیننا پروردگار علیم زغفلت بشر ظلوم جهول بر صبر
چه فاید و از پس بندگان مسکین هم بنا صبحتهم با خوف در جریان حکم
وال یقین که فکر بحر صبر با جزع چه آید و بشر الصابرین تسلیه صبر ادرو

مصاحب اشارت کلمه مبارکه استرجاع کفایت و ما اکرم
من قال و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون که اول
کلمه مبارکه با حدیث من کان لله کان الله له قیاس است شیخ مرحوم سید شاه قاسم که ان الکریم
لنا پروردگار عالم یکی فرستد یا ماء اگر زنند و در قضا باشد عوض بسی بدهد
دل آسائی بندگان ضعیف است که در فقرات احکام شریفه خدا الا
خواند و لغزد در فاتحه فرقان تیس رب رحیم و الحمد لله رب العالمین
اگر سنگ اگر چوب اگر آدم چه غم دارم آخر نه از عالم مخلوق
ضعیف از پدر خوانده و چون داند هر چه کند از روی تربیت و مهربانی است
از تمشیت نکردن بر تمامت احوال علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم نقص
مفسده مدار و تغییر مصلحت نشاید و چون حسن صفات کمال پیدا در رحیم است حکیم دانا
و ما قوا نامی طباعه و بال صبر لحکم ربک فانک باعیننا **شعر**
من نمی بینم ترا غمگین و زار	گر ترا در غم پسندم غم مدار

خواهم از حق سکینی کم ز نارسی گنج ساز ره ترسانم که تا کی گم کنم

این خرابه از پی آبادی است ای فسانه غم کان دل لطیف را ربود

آن سخن نشنید و گفت الحق شنیدم شادی از شادی بباید غم ز غم

از خرابه خانه جز ویرانه نیست گندم از جو رویدی این فسانه

کی خرد آرد ز غم شادی شود شادی آورد ز شادی شد بسی

اگر غم می‌گشت شادی سید رود شاد را شادی توان هم فزود

گفت آوخ یکزمان محشر گشت از زبان سوخت آتش شد کو آتش

نه ز شادی شادمانه آورند نه جوانه از جوانه آورند

شادی بی‌سایه دلگیر است این جوانه زنمبرای بی ره است

سالها بی تو در این مرغزار هیچ دیدی بی بهار آرد بهار

تجدید کرمی ... که بهار آرد و سرسبزی مخالف در کار است و کودکی شیرخوار در استسقا از
با غذا که کرده کردگار این داستان و خفگان این شتابان که خطاب ستان

چمن نوازد ایگاه و پرستاران با صد نوازش آن کودک خواهند دوا کنی
در صحیحه غرایب سجگاهی است از زر فسانه خفگان این بهاران شتابان تر
از قلب ... خوانند ما تند شیر و شهد خوان از آن چرب و شیرین ... از آن که
این مرض از زن و مادر خوان غیر از آن این غم از آن چه باید دید

مرح زرد و نغمه قال المولوی

بر نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد

من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا

تا دلش آیینه گردد پر صور ...

پس جفاها آید از حق بهر آن آن که تا زاید صفت

خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

رنج گنج آمد که رحمت‌ها دروست مغز تازه شد چو بخراشید پوست

بر چنین خیری بهل آن خوب را ... است با هر خوب ... الا ...

آن عجایبی مر صبر است ازرق   در عبارات آن حقایق بر زبان
قند شادی میوهٔ باغ غم است   این فرح زخم است و آن غم مرهم است
جنگ می‌کردند حمالان پریر   تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود   حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
هر زمان گوید بگوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو
ظاهرا کار تو ویران میکنم   لیک خارا را گلستان میکنم
پای پای کرده و در زی چاره را   کس نقد آگه زی علاجه را
که چرا این اطلس بگزیده را   بر دریدی چاک کم بر دیده را
آن بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد

برد بیند خویش را در عین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
گندمی را زیر خاک انداختند   پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان و فهم هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری   چون سپردی جان بخدمت جان بری
لطفها مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او
پس بلا از روی معنی نعمت است   وین ز نعمت خود بلاهای غم است
ور ریاضت آیدت بی اختیار   سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن   تو نکردی او کشیدت شکر کن
عاشقانه که بجان حمالند   نور شمع درد را پروانه اند
نه تنعم نه سلامت میخرند   محنت و درد و ملامت میخرند
ای بلا مشک و سلامت مر ترا   ای سلامت جورها کن تو مرا

تا گلاب گیرد از رنج و محنت دوست	رنج مغز و دوستی آنگاه چو پوست
پوست چون زر باشد چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است
مرد را هر نقش کاید از آسمان	منتظر میباش خلعت بعد از آن
او نه کم از مرد است کو سیلی خورد	بخت و تخت و تاج و سریر میدهد

ابو حامد غزالی در این مقام میگوید پدر مشفق مهربان که فرزند عزیز خود را
از خوردن خرما و سیب در حالت رمد و بسیار دارد و او را بمعالجه حجامت و فصد کند او را
روزهای دراز بمعالجه طبیب از اذیت تلخ و نیشتر فصاد او را زجر کند و برنج آرد
لاجرم گمان میکنی که رنج و زجر او از روی کینه است و حال آنکه نور چشم
و ثمره فؤاد وی است و اگر بابی بر روی وی در رو و آزار دارد ولکن چون عالم است بصلاح وی رضا
میدهد برنج و زجر قلیل تا رسد بوی خیر کثیر و نفع عظیم پس اگر حبس کند خدای
تعالی از تو چیزی را چنانکه او غنی الاغنیا و اکرم الاکرمین است و در قرآن
مجید فرموده است خلق لکم ما فی الارض جمیعا مصلحت حال تو در آن است در اخبار

آمده است

آمده است که حق سبحانه و تعالی ایشان را نه از دادو لیک بلا گمارد و از کرم
التفقد او عز مبارک العزه هر گاه مبتلا کند بنده را بشارت و بلا نه عالم است
بصلاح حال وی بصیر است بضعف تو رئوف و رحیم مگر نشنیده که پیغمبر صلی
الله علیه و آله فرمود که الله ارحم بعباده من الوالدة الشفیقة و نیز فرموده است
اذا احب الله قوما ابتلاهم و اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء
ثم الامثل فالامثل پس اگر بینی مصیبتی یا بلائی بر تو نازل شود آن از الطاف الهیست که تو
نزد خدای تعالی عزیزی در کتاب مصباح الشریعه حضرت صادق علیه السلام
در باب بلا میفرماید البلاء زین المؤمن و کرامة لمن عقل و من ذاق طعم البلاء تحت ستر
حفظ الله تعالی له تلذذ به اکثر من تلذذه بالنعمة و یشتاق الیه اذا فقده لان تحت نیران البلاء
والمحنة قد تجوا فی البلاء الکثیر و یهلک فی النعمة کثیر و ما اثنی الله علی عبد من عباده من
لدن آدم علیه السلام الی محمد صلی الله علیه و آله الا بعد ابتلائه و وفاء حق العبودیة فیه
فکرامات الله تعالی فی الحقیقة نهایات بدایاتها البلاء و بدایات نهایاتها

البلاء و من خرج من شکوی البلوی بمعنی سراج المومنین و مونس المفترقین و دلیل
العارفین و لا خیر فی حبه شاکر مخلصه تقدمها الآفات نفسه و تتبعها الآفات روحه
و من لا یقضی حق الصبر علی البلاء حرم من قضاء الشکر فی النعماء کذلک من لا یؤدی حق
الشکر فی النعماء یحرم عن قضاء الصبر فی البلاء و من حرمها فهو من المطرودین یعنی هر که شکر
بلا نعمت مومن و کرامات است الای کسیکه هر بلا دلی چشیده طعم بلا از در
شر حفظ خدا بجز سنتی شود مراد راست لذت آن چیزی از لذت و نعمت میرود
و رفت بسوی آن پیشوا هر وقت که فاقد آن نمی شود بلا که در محنت آتش او بلا
و محنت نور بانعمت است و در محنت از انعمت آتش بلا و محنت
بگاه بافته از بلا بسیاری و هلاک شده اند و در نعمت بسیاری و ثنا
نگفته است خدا بر بنده از بنده کانش از آدم علیه السلام تا محمد صلی الله علیه و آله
کمر از ابتلای دور فاحق عجیب است در و پس کلمات خدا در حقیقت نهانی است
و بدایت او بلاست و گنجینه و بدایت است و نهایت او بلاست و کسیکه کار

نیاورد

نیاورد حق صبر را بر بلا محروم است از ادای شکر نعمت همچنین کسیکه ادا
نکند حق شکر را در نعمت محروم می شود از ادای صبر در بلا که
ازین هر دو چیز محروم شد او از جملهٔ راندگان است گویند لقمان خربزه
تلخ را از دست خواجه بلطف گرفته بچنان بشیرینی میخورد که پنداشتی
شیرین تر از این خربزه هرگز نبوده است و بیکدفعه از این است نعمتها چه
شهد ها چشیده ام که اگر این تلخی سهل باشد **بیت** شرمم آید که به

تیغ از کفش ناگهان دیدم گشم زان و کفش ور رقم در سینهٔ گرگ کاران

بر مصیبت **حضرت سیدالشهدا** گریه کنندگان بمصیبت آن مظلوم از چها
حالت هر فرد بخواه بود با هوای نفس را مغلوب و در حجاب صورت محجوب
افتاده چنانچه غالبا عادت اطفال و جهال است بعض حس بعضی احوال که لوم
طبع بشریت است گریان و نالان و هناک میشوند یا در مضمار استعداد
ذات صاحب اختلاف فیها براثر فاید فکر نسیند خیال زنده و مجهول بسبق

معرفت روح آنحضرت از لوازم معتقد و مفهوم و طبع مبارکش را

ازین مصاحب کار رسالت مهموم و همه برکات و آلام و غموم او که تنید یا در

موقف هدایت موقفی باشد و آفتاب ولایت از مشرق جذب آنحضرت رسالت

دلشان پرتوی نفته آنجناب را از قید طبع و آثار آن رسته و تبریت برای

همی پیوسته از تصاریف کروب و بلا بی چگونه اند و ملال و بانقلاب کربلا

مبتهج و مسرور و آنچه حال وابسته اند کار را آنحالت شوقا الیهما لا حجر عنا

علیها یسکر ینید یا چنین دانسته اند و از آنحضرت از نعت و تحذر است

او هاداوست حق مطلق و دلالة و تلالة او مستلاشی در علم و قدرت حق الا بسط

و در فوالا بعلمها و هو که کاشی قبر مظهر اسرار جمال و جلال و واسطه لطف و قهر

الاولا است بر نبوه و شبه التعات او بوجه چه جای قلبی و فادر و هو القادر

والقاهر صاحب مرتبه جامعه و کمال هر مرتبه دران مرتبه از دو ظاهر و باطن مقام

غیر لا غیر و چنین دانسته که این طایفه جامع کلات بسر الله خلایق و با

صاحب

صاحب هر یک ازین مراتب بدان مرتبه تجرید کرده و توجه کامل بعضی

نکه و بعضی بهر مرتبه جز نسبتی آن مراتب نسبت و شهود مرتبه جز باتصال آن

درست نبود و اتصال بهر چیز مسبوق است بانفصال از غیر آن و بازگشت از آن

بسوی آن و بدین اشاره ادق معاینها و در مرتبه اولی راجع بطبع و لکن جعلهم

اولئک الذین طبع الله علی قلوبهم و سمعهم و در مرتبه ثانیه بطبع عصمت و در

ثالثه بطبع نفس است و در رابعه بسر حقیقت و چنانکه گفتیم توجه بهیچ مرتبه

اتصال بان است تخلیه او کسب نیست و مرد جواب کرام موفقین الست

و در این پیوسته است از قید شهوت خود و مبادی جرایم و معاصی کسب خواهد

بود و این توجه و گریه در از هاب رذ صغار جرایم و خطایای او علی و از و بی گاه

و واقف در موقف شده که معتصم بحبل المتین عصمت و ترجمه

طبع معصومیش از اقدام بمعاصی و سیئات و ملاو شهوات ارتکاب خواهد گشت

و اداعلیه در طبقه اول را از خصوص او بکلی طبع کوه مشایکه تنیسه را نسبت

باز از حسنات و قطرهٔ سرشکی که در خور ذهاب غبار سیئات شده باشد
نخواهد بود مخفی کلام آنست که گریه ماتمی از جهت ولایت و مسبوق بشناختن
معرفت خاندان رسالت و هدایت است از جملهٔ علامات و نکات است
چنانچه در نظر و استماع آن بنی نوع انسان را رقت قلب و بکاء دیده افتاده است
ولو کانت واقعة علی الاعادی او حاکیة عن احوالهم اگر چنان است لابد گریه این
گریه نفس توبه و علت رجوع بخدا است و در یکه فضل الهی بر ذهاب چنین سیئات
و معرفت و محبت رقت بر مصیبت ذوات الایات مجذوب بکه گریه را
بکمال حسن است با نکه نخواهد گذاشت حب علی حسنة لا یضر معها سیئة ایسر
للحب اقدام علی سیئه مغفره بمعنی شفاعت هم همین است و اگر چنین است باید
شاید در استماع مصائب و احوال گریه برین بزرگواران نفوس مستعده را
بتفاوت مراتب استعداد مبدء امیدی خاطر و سابق توفیق معرفت گردیده بحکم
گریه بر مصائب جوانان خاندان رسالت و ولایت مستلزم این آثار و اثر این مخصوص

مصیبت

مصیبت حضرت سید الشهداء علیه السلام انسب با ذوق این است که
جمیع این مصائب اجلی مصائب و اعظم رزایات استماع آن در شأن
این خاندان ایام موجب توبه و رقت خاطر و بکا اظهار میکرد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد گویم و ستایش بیمر آغاز نهم پادشاهی را که هستی از نیستی آورد و نیستی را هستی
پروردگار هستی را هستی بخشید و به الیه پس انحطاط چگونه از اختلاط چهار ارکان قطره
آبی با بوم در تنگ ظلمات ما را بنور توحید فروغی چنین بخشند که در گذرگاه
مطلع بحر وجود از پیچگاه هستم چنانکه گویند نیست دوست چنین گویم تو
و جز تو نیست احد صمد لم یلد و لم یولد خداوندی یگانه که نه از چیزی است
یگانه از ازل است و یگانه تا ابد است چه در ذات چه در صفات
والله والله است لا هو الا هو لا احد الا هو لا اله الا هو لا واحد الا هو لا حی الا هو لا علیم

الا هو

الا هو لا قدیر الا هو لا مجیب الا هو لا حبیب الا هو و لا فایض الا هو نظم

عقده عقد و هیچ گره ناپیچ | جز یادش رشته هیچ گره نپیچ

خدایا بنده عاجز مسکینم نه توبه از تقصیر خود میتوانم کرد و نه شکر بیکران تو
چگونه بگویم اتوب الیک که در ارتکاب ذنوب از بطن خود بعقب رجوع نتوانستم
کرد و در دعوی توبه که رجوع از جهت از ظلمت بنور و از پستی بهشت و از
نقص بتمام و فوق التمام چگونه باز توانم گشت یا چسان بگویم توکلت علیک
مثلکه همه اسباب از سبب ذخائر و نعمت نازهای تو فراهم داشتم دمی بیاد تو آن اس
خاطر نمیگذاشتم در حالت فقدان اسباب چگونه با اضطراب خاطر هم توکلت
ما همان طفل بیخبریم که اثر به یک کاغذ خود سواد و نه با چیستار خود پروی را ورد
خود تواند و تو آن پرورنده و قادری که با همه فرزندان و غذا و بدو جوی
جو بیگانه از پرورش او دست بدارد و نه او را نفس باو واگذارد و از زمین بال بکسی

چه کند بیچاره دیده گریان و ازین سیاه کاران بی‌صرفه چه گشاید و از اضطراب چه سینه

چه کار بی‌رحمت خواهی کرد و حبه لا یعتد بعاشقی ولا یعلم بحجره و بشر کیف یقول افعل

کذا و کیف یقول افعل کذا عمل ابعزم عاشقی ولا یعلم بحجره و بشر کیف یقول افعل

کذا عمل ابعزم عاشقی ولا یعتد بحبه و حیران کالحشیشا و هو شرکه فاصبر اولی

و او لایق آن است شعر زکشش به خموشی در خموشی به فراموشی زره جنبش بکن خویش بدو

پنجم سپاسگزاری

خدایا چند ما را از تیغ دلیران و بروی دلبران با طلال قهرت اشتهار

کردی و ارزانی برادران در وی جلال با انوار بهرت بشارت عطای مرا آن ذات توجه

اگر بغرب بصورت گردیدم ولی در مواجهه عکس از منظر هر ذات گزرم شعر

آینه در غرب و روی تو بشرق • پشت کردم بر تو ای خالق به فرق چند ازاین

پی غرب صورت بسوی آینه فرم غلام تحقیقت از تو دور افتادم شعر

پشت بر تو عمری فرستادم •• ما ندیدیم ولی در قعر چاه •• یا الهی در تبه باری

الحمد

الحمد از آن خوشم که مرا بصورت از خود بجهة تحقیق نیز بداری ع

پا افکنده یا درست کرد است اکرم فرزان تسال و اما ارجع

ستایش

خداوندا بر انصاری میگویم اگر گویا نشود هم از عرش کبریا در خودم

من خاک ساری از بی‌شفاعت رحمت واسعه است بحکم ان کل من فی السموات

والارض الا آتی الرحمن عبدا خطاب بنده را شنیدم از جوی پای ربوبیت عالم

عالم پرورت باندازه قابلیت سرکشیده و هر نفسی فرو میبرم خطاب

رب العالمین است و چون سر برآرم جواب لا احصی بنده ولیکن سبعین لنفسه

بار از عجب چشم داد بی‌بهره‌ای شر بنده پادرش چه گذار و چشم داد به خوبی افکنده

بنده ام ع شرم باد از زندگی تو بنده ام قطعه یا رب بجرم غفلت و

سرگشتگی برفت دردست روز کار من و روز کار من شاید اگر نه عفو خدا دستگیر

شود دنیای سر من و بر بسته کرد آن که بر سرزانی فوکرنی و ای ببیند

امید داری ز من و ز شرمندگی من

غیر از تو به هیچکس امیدم نبود نی‌دانم چه می‌نویسم و از این بهتر نمی‌دانم چرا که اگر
دانم دانستنهای خود را خواهم نوشت و اگر ندانم یعنی با تو نباشم با جمال تو خواهم
بود و هر چه از زبان خامه بر مداد دگر با مداد و یاد تو و بر مراد تو باشد ع غیر از تو مرادی دگر
هر چه هم نبود تا گاه ز طلب بی‌اعتراض گوید و نسبت بی‌مروت بدو دست چگونه این نسبت
حضرت باشد گوئیم محب برای حسن محبوب باشد و محبوب برای عشق محب عاشق را
از محبوب معشوق این مقدار توقع روا است و روا است و اگر نباشد و سزاوار
در نزد وی باشد نخواهد اگر عاشق را پسند خواهد که عاشق و یا پسند شعر رهی خواهم
که کاهی منت . از تو هیچ خواهم و خواهی منت باز بر او نشستم چه نویسم ع

بجز با غم تو کس نشنیدیم نبود

اللهم اجعل قوتی فی طاعتک و نشاطی فی عبادتک خانه سیه کار را بس است آنکه از
پی تسوید انوار صحف پیام نامه را با سواد مداد آمیزش کنم ظلمات فوق

بعض

بعض والله نور السموات والارض ابیات با من ز ازل نور خدا داشته‌ایم
ظلمات و من بی ظلمت انباشته‌ایم در مزرع نور ز ظلمت روید زیرا که ظلمت این نال
کاشته‌ایم به حکمتش نور با ظلمت آمیزد و رحمتش از ظلمت نور برانگیزد
نظم تن خوی محیط نیست ور شد نظر ما چو شد بزیر موی روی آزادی فروز
و خوی تنگ شد نیست و هر صبح برکشد در نسیم به چه شب از جهان روز یولج اللیل
فی النهار و یولج النهار فی اللیل نظم هر که نکند بر دل و میل در ظلمت بوی
دوست ماند والتمر که گشودش از زلف از عقده ظلمتش راه ندید آن
لوزه من ریشه او هو بجای شب علیم بای این محبوب از آن نظره بیشکیب حق
با این سر شوریده از آن به از این تیر پر نویسم و از نکته‌ای که کاسنی آنچه دل
افسرده جان اسلوبی حاصل نخواهد شد در ب دانم خاطر هرگز این هوس
داده‌ام که در شرح مصاعب که با منازل خفته اندر سیاق افلاکم
در چند نکته نگاشته آید و شاید که عرصه ادراک ادراک این نظری کرده در طبق

روزگار گذاشته مثنوی باز گویم سخن که از حیرانی شد منبع اوراق آن اد

راک شد • وین لوازم گفتار نیست • با چنین گفتار خوشتر که خموش •

ت بنگر روشن الفام مرنع • نام فردوسی یادگار سنبع • تا قیامت زاید

اوری کند • تا تو شد بادیه گم کند • یا نافه چین جامه مشکین نبازد

و نام شکر خند کام شیرین نجنبد از گویم ذوق از شنیدن قند نشود گوش

از شنیدن فایده گیرد و هر عضوی از پا کاریت دل را بهره • از تند کاپر و چشم از بهر

دیدار و نصیب آن گفتار مثنوی فرا گرفتم نیندازم زلب • بند بر گوش شنیدن

خلق ابر عجب • تا که چند خیلی خیلی را از شرح مقالات روان سازم و خامه را

مسافر آب باولای پر رو مسند دارم و از دشت آن مورد مول الک ع

تشنه کام و خشک آب آیینه باز اگر گاهی بطی شرح حال متقار قلم را بسلسال معانی

آشنا داشته ام کشرب لطایر التفریح دمی بکام خاطر نگذاشته ام بحکم افاضه خواب

بطها مشرب عمر نیافتم بس بکمال ات ابصار مجموعه امساع معبو به

قولب

قولب للالهیه ادا نام و ادبیه فکلف جلیل البیان و ادبیه از که نفس را رب و از

الجوهر و انا الحجب المعیوب نفس الر و ارض التها للالهیه فبالیستی علی بانهما بالسحیله

مرا مجال سپیح مقالات شعر شوریده و دل دارم و ترولیده روده با خامه سوخته زده

دشته پایم اینک گفت حق عظیم را از در ابیات شاه شاهان را عظم ظهر اجلالی

در سه فصل حکایتی خواهیم کرد حکایت طرف از نوروز است و کفایت عمر از جمهور

اصل نخستین است • و اعتذار ظهور رات که المامور معذور • در فرض شرح از جلال من

مستطاب مجمع البحرین علم و قدرت و مجمع البرین رحمت و شجاعت که الملحوظ

وجه الربوبیه ابو کلمه الباهره و حکم القاهره السلطان الاعظم للاکبر مصحف

یاد از انوار محب باخلاصات از مشکلات صلاح آوردن نقشهای مرتبانش جذب

آگاهی است در رسم باسایر حضرت وفی تعاضیار فنه بود که آداب سلک

حضرت المتعصی رای خداوندی دستوری معزر و قانون محرر آگه با مابندگان

در مصارع امور و موارض دستور محفوظ و در میان عالی از مساعی مشکوه محفوظ باشیم

شعر که او چو نادان و دانا توئی • همه ناتوانان توانا توئی • ازو در فسون همین بنده را گو •

ور این هم مهالا خداوند کار • رهنم و در سینه آثار است • که هم ببنکم خداوندگار است •

اجابت این مسئلت اصدق مخبر از ارباب سنت • ابنا دائم من مضرات الطرف

ابلا از پیشگاه خطاب سبحانی مبین چیزه جواب رفت هر یک از انبیای نوع

بشر بحفظ ودیعه عقل فارق خیر و شر و از جهتی مطاع و از جهتی مطیع افتاده اند **شعر**

هر مطاعی را مطاعی برتر است • هر مطیعی را مطیعی دیگر است • تا که زو برتر نباشد کسی

خدا است • و آنچه زو کمتر نه آن صرف فنا است • اگر همه مطاع عالم شاهنشاه

اعظم باشد مطیع مطاع است که لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه و اگر چه گدا بیکس چیز

باشد خالی بود و مطیع رجسلا لا یقدر دل عال و قضا و تعقیب حکم بس بر ری

لازم است که پاس طاعت مخدوم خود گیرد و در رعایت مطیع لفظ لای را پسندیده

دارد از خدام که از خود منقبض است و در بذل نعم و عفو زلات خدام تر

فصل اول ... کند و از رحمت مولای خود متوقع و ممکن است **در شرح تقویم**

اگر

اگر معترضی گوید که اعراض مولا از خیال مختلف کامل باشد و باقتضای

ر رقت بعضی احوال منعطف به متناقض باشد و محبوب یک کرده دیگری رفته **شعر**

این یکی را هست بی جرم ستمگاری	و آن دگر با معصیت بی شمار خوش
این یکی با مهر و لطف است و احسان	و آن دگر با قهر و خشم است و عتاب
این کریم است و عطوف است و ودود	و آن بخیل است و غضوب است و عنود

هر سری با سود است و سری با هر زیان پس باز محتاج چیزی است که حاصل او از عقل

کامل باشد و دستور آداب هر خادم و مخدوم گردد و تبیین آن

و تفصیل شرایع پس ثبت این احتیاج و تحقیق این احتجاج است

بلکه هر مطیع را از مطاع برتری جداگانه احتیاج که الطرق الی الله بعدد

نفوس الخلایق گوییم مطلوب هر مطاع از مطیع کمال اطاعت او است تا که

در ذات و صفات و افعال و لا مقهور و فانی در ذات و صفات و افعال خود

می‌طلبد که در خادم خود این طبع خود پسند و اگر عصیان کند او را باید

و چون بخواهد از کفران نعمت رنجه نشود و از شکر نعمت خشنود و به دیگر اخلاق
و احوال پسندیده موالی از عبادات از قناعت و توکل و تسلیم و رضا
و امثال آن مطیع و متخلق گردیده و در جمیع همه موالی اشتراک متعقد و این اتفاق را
منافاتی نه با اختلاف اوامر و نواهی و احتیاج عباد به تکالیف جزئیه و شرایع
و سنن چه آن از آن جهت است و به خلاف مرتبه‌ای در اختلاف مقاصد و ضمیر
مطیع اوست از امری و نهیی چه لازم نه ناگزیر است تخم در طریق احراز و ذکر و خیر از
و مناهی و احتمام مکاره و احتلام ملائم است و بالجمله مبانی اغراض بر اختلاف اغراض
خود عباد او توضیح شاید که از خلاصه مقصود به نیت تراز تقریر و تعبیر کنیم و گوییم
هر دو خداوندی نیز از بنده که شما از مهر و بنده که … خداوندی … مشهور شد
خواجهان دانند که از بنده که … بندگان
بهتر شناسند این خطاب … که خداوندان عطا به عتاب … و بکنیم این کلام یاد کنیم
فی مصباح الشریعه مسندا الی … الصادق علیه السلام من العبودیة جوهرة

کنهها

کنهها الربوبیة علی معنی مطابق هذا الکلام که عبودیت کمال اوست و بنده
کامل اگر متخلق با خلاق خداوند شود در پرورش مرتبه‌ای خود کند
که از مولای پروردگار در تربیت او بنده دل است و در پرورش پروردگار
خود چنان کند که از خدمت پروردگار اولی پسندد و مقتضی است
و ما تیلو لک … الفقرة من قوله علیه السلام و ما فقد فی العبودیة یستشهد بقوله
سبحانه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق او لم یکف
بربک انه علی کل شیء شهید محقق این تطبیق و مطابق این تحقیق است
دقیقه لطیفه و چون چنین باشد و عباد در حضرت موالی انظار رعایت زیردستان
خود کنند سلسله اکتساب طاعت منجر شود پس دست و پا و سایر جوارح و اعضا
که مطیع خادمان و اطفال مطیع خداوند و لازم افتد که اسباب فوق کار
عباد که کمال اطاعت باشند و سلک انساب طاعت منعقد شود تا
مطیع مطلق عالم الحق سبحانه که حکیم عادل علی الاطلاق است پس در

هیچ امری خطر نبود و در هیچ طاعتی تقصیر نشود و چون چنان باشد مولانا
در مرتبه قدم و در مرتبه قسم نظر بر همت مقصور نیست طریق الکمال السعی بر تر
منعم مطلق نعمت منتهی گردد و ملازم شد مولانا احمد ابعد احسد مستحق
سبیل ترتیب بکمالها کرده و درشته نزل نعمت بر است اگر حق تعالی
علیهم باشند پیوسته شود پس هیچ ترتیبی ناقص نماند و هیچ نعمتی ضایع نگردد

فصل دوم با تفاسیر فصل سابق تم بر هم احتیاج طرفین همچو تفضیل ادا

در بیان فضیلت گمشده میرود که از احوال که پسندیده مولانا از جمال باشد است

که بنده خود را محتاج بود داند و بیلا از خود مستغنی یابد و چنین داند اورا
تفضلا و کرامة مبسط نعمت خواند و دیباچه نعمت شده داند و گر نه مولای
وی از وی نا گزیر نیست و اگر همه درست و با باشد از چوب و شبان آن با منوبه او
داشت و این حالت نه همین شایسته است که معتمد مولا از جمال باشد
بلکه منعم باشد و صادق نیز جز این نیست که خداوند کریم و لا محتاج خود ندا

و نخود را از وی مستغنی یابد و چندان که بر این استغنا و احتیاج نظر کند بیلا احمد
آرد و بر نعمت اقرار شنود که در کار ما کریم است و رحیم بر غنی خویش و
فقر ما علیم حاجت ما حجت احسان اوست حجت با چون پیپایان اوست
اگر یکی از مستعبدین الذین اتخذوا الهم هواهم هم با درجه ای برسد که خود را مستغنی از
مولای خود محتاج نخود مخواهند با قضای اعراض خود از این سخن انواع حسنه
باعتراض گوید که چنانچه بنده را شایسته است و خود را محتاج نعمت مولا بر اجر
مستغنی از خدمت یابد و نعمت منعم را کرامة و تفضلا داند سزاوار از خلفه هم
نیز چنین باشد او خود را محتاج خدمت و عبد را مستغنی از نعمت و خدمت او را
محبت وارا اوست شناسد اگر چنین نبود خدمت سلطانی در اختیار
کردی و اگر از خدمت مولانا فرد تا یا همسر مولای خود ممنوع شد فی الطاع
مطاع خود توسل جست چاکر که خدای محلت را اگر در محلت دیگری بسر می
نباشد شحنه در شهر است شحنه را نیز حاکمی و حاکم را پادشاهی و امثال ایرا

خدا را ذات **مثنوی** کو بیش خواهد بهر این رای است ⁂ کین قیاس کار حق
از نحو بحث ⁂ که خداوندی سزد با احتیاج ⁂ این سخن خود فارغ است از احتیاج
سزاوار عبد آنست و نحو از بذات و صفات و افعال محتاج خداوند و لا
بهمین صفت مستغنی از نحو چنین نداند که این محتاج نعمت اوست و او محتاج حرمت
این و شایسته مولا آنست که خود را ذات و احوال و افعال مستغنی از عبد داند
که له الکبریاء و العظمة و لا بهمین شابه محتاج و مقهور خود یابد و اگر بنده بجهات تجبر از
دل و بیذل النعمة و نشر الفضل خداوند را محتاج خود یابد اسرار انجبار خداوندی وی
و اعتراف بنده که خود بجا آورده است و اگر خداوند بنده را احتیاجی از
او احتیاجات دارد و لو باضافه با احتیاج و الافتقار مستغنی از خود
تکمیل خداوندی خود و بنده که او نعمه زیرا که احتیاج فضل و الا جبرات
و استغنا خاصه ذات مولا هر مولای خود را محتاج خود داند خود را لایق احتیاج
داند و او را عبد و بالعکس **مثنوی** او بود محتاج و او محتاج این ⁂ او

از

از مولا و از عبد چنین ⁂ مقام محبوبیت که و استغنا منشد بر وجه که
و احتیاج **مثنوی** دعوی عشق ای سلیم آنگاه ناز ⁂ نام معشوق و بس عجز و نیاز ⁂
حکایتی از احتیاج مشتاق درویشی در و در قید صاحب جمالی داشت و از وقتی
دیدارش وجدی و حالی متوقع اگر یارش نیز بدیدار وی مبتهج گردد و از
صحبتش خرسند شود یا عشق ای سلیم تو شیفته آن سرایی در که او را چه اقلیم
کر بدین خوابی یا پسند مایی بشد اگر با دیدارش که منظوری یک دارند
و صورتا معنی یک موانستی افتد درست و گفته اند الجنس بالجنس میل **مثنوی**
هر و چنین جنس خود طالب است ⁂ بد زنیک و نیک از بد هارب است ⁂ پس چنانکه
دمساز هم با عاشق معشوق نیاز نیاز و کشش آری ای یار عزیز با این افراد
هر جنس مجانست در کار است و لاجهت جنسیه از جنس افراد است معشوق را
از جنس عاشق دان و خدا را از سنخ بنده مخوان لیس کمثله شیء خدا از کرگار
و با پشت بسهم بجوید حسن هر دم خوبی است و غنی مطلق متبوع بنیاز و

در کیش عشق و بند که حلال است بنده چندانکه محتاج تر مقبول تر عاشق چندانکه
زشت تر نیکوتر است **شعر** چشم نیکو من طلب روی نکو در کار نیست
اگر بار وی **نکو** نیکوی جز بار نیست • و با همه زشتی و احتیاج نگنجد بشاید که عاشق
معشوق را زشت اسا خوب پسند و بنده خدا را محب خوب شناسد که در محتاج خود است
شاه است و شاه محتاج حاجت گدا است **ابیاتی** دارم که گوئی همه طلعت اوست •
زنهار مگو که طالب روی نکوست • بر زشتی و عیب من نگر بین • شاید در کلاه است
چنین دارد دوست • **بیان نسبت احتیاج معنوی مطلق** به حاجت بنا مظاهر استغنا و بهم ظهر
و ظاهر فقر و غنا نعت و او حاجت است در باد و باراید و احتیاج تر بگوییم خوش
از کمال حسن و استکمال جهت کمالی از نقص وجود و استغنا او از جهت **شعر**
نسبت حاجت باستغنا خطاست • لیک او محتاج حاجتهای ماست • ما بحاجتهم
با فزونی شگرف • ما که موجیم و او دریای ژرف • بحر نه از موج گم گردد
بر پیش • عاشق حوت و جنبشهای جوش • از بنا برات تیز بنی جلیل است

کم گردد نه

که بجوید غم و محبوبه **مثنوی** عاشق است این و آن دگر عاشق تر است • در
فهم عاشقی صادق تر است • مهر با ناز رسم عشق است از قدیم • او را
فت عطوفت و رحیم • نیست عاشق اگر او غافل رفت • او نه غافل که هو
عاشق او است • عاشق است او با صد استغنا و ناز • عشق کس را است
با عجز و نیاز • این یکی عشقی و سر تا سر فنا است • وان دگر عشقی و استغنا
و ذات است **چو سر** سبحانه بالغنی و یصبح فقیر سیتحیر العناک الفقر حقیقی
و اضافی و قد یجتمع الحقیقه مع الاضافات اذ لا یستهلک الاضافات فیها
والغنا ایضا کذلک اما الفقر الحقیقی فهو الفقر الی الله الغنی المطلق والاضافی
هو افتقار الخلائق بعضهم الی بعضهم والجامع بین الحقیقه و الاضافی ذلک الذی
الفقر الی الاسباب ذوی نفسه محتاج الیها ولا حول ولا قوة الا بالله و استغنا
الاضافات ذو الحقیقه و اما الغنا الحقیقی فهو غنا الله تعالی بذاته و غنا العبد بالله
ضیا و غنا الخلق بعضهم ببعضهم والجامع بین الذی الغنی بالاسباب اذ الذی

نفس مستغنیة عن حول ولا قوة الا بالله فالفقر الحقیقی هو الغنا بالله المستجیر بالغنا
الله ولی من یعلم معنی الاستجاره قد طلع الصبح واصبحت فی جوار الله **توضیح مرادات**

فرد عربی

از سبب سازیش قومی بیخبر — جانب اسباب ایشان شد نظر
رزق را در سبب پیچیده و در بیخ — اصل را گم کرده از آن فرع و بیخ
همچو فرزندان که با دار آرد شیر — پیچ آن غیر چه بینند در نظر
وان شیر جان خام از مهر کنار — بلکه اهل چند و زان جو بنید بر
همچو کان کش اسم همچون کارت — جو کاب از ان رسم علم خبر زات
و تن کرمت از ساخت نیاز — شیخ ار پیچ جو بینند نیاز
بخیان هیچ پسندد چو نهان از اصل را — مختلف خاطر از آن پس فصل را
تا خیال آرد هر فرقی از چه بر — نه اثر از آنک نه نیز و بر
چند کم جوینده او بر کشف صنیع — هیچ را هیچ قومی شاهی لطف
بر سبب ساز چو نازی بنیاز — پیش سبک گیر دامن باز و نیاز

چمن

چمن سببها رف پوش از آن — با سبب بیشتر بوده و آنسو کنی
وز آنسو قومی که ار از ذلک سبب را سبب در کرم او رسته شود از مقصود
از غبار راه اسباب پوشیده خواهند **نظم** خرمن خرمن بهشت بار می کشت ..
ایوان ایوان نگاه باید ساخت .. خود را محتاج غنی مطلق دانسته و بوجود
از همه مستغنی باشند و گویند **بیت** سر بخرو ای آفاق نه بریم فرده .. زانکه
از شرب شه سلسل در گردن است .. باز قومی دیگر ند از اهل آن .. و اتحاد
کار چند او غیرش آن .. طاعت اسباب از آن برگزیده اند .. که سبب را از
با در صد قید از تقیه رسته اند .. بالکل چه یی استر بسته اند .. خود محتاج اسباب
و اسباب فانی در غنی مطلق میبینند و هم عباد الرحمن **فصل تقسیم** خدا یند الا
توحید و تفرد سزاست و بنده کالا کثر و تعدد و معنی و معشوق بانیاز
و عابد و عاشق در جای بد عبادت و باشد محبت همگان و انباز و هزار که
الکار عاشق از شرکت غیر حرمی است قدیما متعهد غیر احباب خفت

چاکر خدام دیگر رسمی است جدید اصطلاح اصحاب و طایفهٔ عاشقان از بدان تاریخ
بنظر معشوق ترغیب نشد و چاکران مکرر و مرکز در آنحضرت مخدوم دعوت
نمی‌شد که در آن رسم نگاه و آید براه دعوت شد نه بر مصدر خدمت چنانچه
گفته‌اند بیت مائیم که جز غیر نخواهیم و گر زن ・ بیزارم از آنکه بکالای ما نیست ・
التفات محبوب بغیر خود کرده شمارند و معروف خواجه را در حق بنده دیگر
منکر دانند و ابن المحبس من ذلک شعر هر که تشاور رشک ندارد و نعمتی ・ الا
بحرمتیکه به پسندیده برای اوست ・ بر صدق خدمت و قبول طاعت همگنان
اگر آنکه بر بیگر بر و فور نعمت و ظهور رحمت بر ایشان بر بسیاری نعمت ازل
رشک نمانده که علاوه خدمت در افزون رحمت این بنده بنان آسوده کرد
رحمت مثنوی خامه بر نامه چو اینسان نگاشت ・ زین نگارش منش بزرگ داشت ・
کانچنین معنی نغز آمده است ・ پوستهای که نه نغز آمده است ・ عقل و عشق اگر
شنیده از روزی ・ وین خلافات بهیچ از وی ・ که کشف این سر بسته چه است ・

این

این کدورتهای صفا آورده چیست رشک بر خدمت از بهر در نعمت ناسزاتر باشد
زانکه این عابد و عبد است و آن قاید و مولا با جمله خدمت بنده دیگر را
اگر قاصر خواهند در حضرت خداوند تقصیر کرده‌اند و نعمت خداوند
بر دیگر بندگان اگر ناقص خواهند کمال و کلاه قاصر خواسته‌اند سزاوار اجلال است
که خدمت خدام دیگر را در حضرت مولای خود کامل خواهند و نعمت ور ترا
کفا خداوندان عام شامل و چون احسان نعمت موجب تکمیل خدمت غایبان خداوند
و کمال خداوند مستلزم استکمال عبد است هر یعنی ابنده دل در حق خود آفرینند
و بهر خدمتی خود را محروم یابند به رشک بخدمت نیکی بنعمتی آزند شعر
عشق میگوید که ای آزادگان بشنوید اینک زکار افتادگان
از آنچه خامه بر نامه نگارد و بعضی معانی مقال آرد مجان خداوند بنده کان جهت رسد
شایسته تر معانی را که اول ع بنده با روز خود آزاده آید خود را از خود چیر بستند
و بوجه خواجه دست گرفته و این نظر را در نیستی و هستی خدام دیگر نیز درست دانند چون

از بنده دیگر خدمتی معتبر چه خیزد و در حق وی از خداوند ولی باید و گوید
ما مرو از پی نیستیم و پیکار و جرئت خدمتی بما گنند آن دیگر کرد است و نعمت
و این بیت بر آن که گویی بعبارت مثنوی الگند تقصیر هم در خدمتی این یک آن
یکلا نباید نخجتی؛ این کمر انعت از مولای وی؛ وان اگر از شکر نعمتهای وی
بنده کو گاه بی خجلت گو شاکر است؛ بکار و ز بخشش که در خاطر است؛ عاشقانرا
چشم تکلیف رنگ نیست؛ چشم عاشق جز بسزای رنگ نیست؛ راست تر خواهی
این گفتار من؛ هست تر تاج غرور دستار عشق؛ فاش گشت و فاش گو بد فاش تر
بشنوی آنگه خوش گو ای فاش تر؛ نیز میگویم گزین سو هوشدار؛ هوش کن از دوم
اکنوش وار؛ عاشقان رخش دانند و نگر؛ بندگان نه از آن آگهند و نگر؛ خوند
منعم هر نعمتی باشد او دهند و دم هر خدمتی تخت از خوی شد و او در پس عجز و از
کجا از او چون بسوی خود رسید او در ح خداوند او و حب خود برید او
گلهای بنده که در اضطرار است و گلهای خوابگاه در اختیار از شغل

معشوق را از احتیاج عاشق آراسته اند و هرچه اضطرار بنده بگاه

از اختیار خواجه گاه

نهال گلشن سلطنت تخت از خاک کرمت روید و باب سحاب رحمت
حضرت و رضا رست جوید و از نسیم معتدل معدلت گلهای خلود و دوام از اشجار
گیرد و از آتش سوزان سطوت از خس و خار بیگانه پر آتش پذیرد اما ابر رنج
سلطنت از تقاضای کیفیات کرمت و معدلت و رحمت و سطوت
همسایه ای از اف سر آباشد ولی چندان که دشمنان از جسارت دست بند
سطوت دور باشد تا چنانکه درویش ما از دست رفته رنج از خدمت
بر نتابند بیت گاهی بلطف کوشد هم از او مردمی؛ باشد و در کمند قهر آوری
ولی؛ وقتی بقهر کوشد چه کوه ثابت؛ که گرچه جان بکاهید که خشم؛ بر مرادی آن
بر دشمنان ستم است بر درویشان و جور کردن بر درویشان کرم است بر دشمنان
حضرت ظل الله ازین شیمها بخلافه سنجی سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب

وستم مراقبت جوید و غبار خوف و اجب که از مرمر عصیان و زلل بر خاطر زر
دستان نشسته به آب عفو فرو نشوید و سم از بیم سطوتش در گشتا بجان نیاید

دهم باب در حشمت و احسان که از ...

الحمد لله رب العالمین چشم داری آنکه نه از عالمی بنده را در هیچ حالت بیقین
بخداوند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف را پرور خوانند و چنین دانند که هر چه کند
از روی رحمت و مهربانیست از آتش رنجش به کلامات احوال تو علیم است
و در بد و نیک کار تو حکیم تغییر سفید نه نه داند و تقدیر مصطفی ... سبحان الله
بر همه صفات تعالی ... کاریست حکیم و دانا و در و توانا قادر الحکم ربک فالکه
با معنا **شعر** تو در منظر اده ای چنین • نباشد روا که نشینی غمین •

اظهار نه داست از کار گذشته نباشد

و از حکایت ... رفته ... **قطعه** باشد بدل شکایت اگر از غم ...
با همچنین ... حکایت نوروز کن • کرد ... نجه ... دلشر ... • و ... خاطر

او شادان کن • دین هم غم و اگر زیهود گفتن • هر شاد خشان و غمین ...
کن • غم نه هر شادی آنکه ... از آن ... از رنج عمل ... آسن و ...

بر ... و کینه ... اقتدا ... نید

از کو ... اندیشه کن و جز بضرورت خواموشی ... بزرگان ... **بیت**
نامو سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد • بس هنر که دیگر را در نظر
عیب ... هر دلیر ... با هر ... از ... مکاسب قوم خنده قوم ...
... معلومات مکتسبات خود ... دارد و هنر داند و هر چه ...
... ستارد و عیب خواند ... عیب ... به ... کان ... مختلف گردد ...
هر چه را تو هنر دانی اگر دیگران هم هنر دانند و گویا هنر ... بخش و اگر ...
و گر نه ... انگار گرد • **ع** هر نقش ... آن ... چه ...

... رنجیده ... که بر ... یکی ...
با دانش ... هنر ای ... جان ... گفتم ... بتر ... سر تسلیم ...

و تیر ستیز در کیش ع خموشی به که از یاران فرو دوشی با دشمنان فلک و خوشی

سازی به که با دوستان جنگ و پیکار

کار با جز براستی راست نیاید چراغ لاف را بدروغ فروختن و ادبر نیاید که
با کجی تن بر نهند یعنی بزرگان سر افکنند . نظم دل که چو تیر سوی راست کوی

چون نبرد سر از کمند بجوی

و کم من و هر لافی خود او سایه خود است و عهد وفی و بد خواهان نفس و حسن و نیز نفس
من است از دوستان خود او سایه خود چشم رعایت دارم و اگر کسی با من دشمنی باشد
چه باشد چون نهان گلا از مقامات حسن و جمال نگار دیت پس دشمنی من حسن خود
بود و یا نفس من و دشمن دشمنم با عشقبازی دوست من است و این نیز بتقدیری است
هر ایشان از حسن و جمال من محیط باشند و چون چنین باشد پس اگر نیک نظر کنند این
جمله دوستان و دشمنان دوستند و دشمن حسن و جمال خود خواهد بود و من نیز تیز کی فافنا

بتزکیة النفس والآفاق المبصر ولا یستوی الاعمی والبصیر

از دشمنان نکند چه جای دوستان خار با گل همانا غوز زند تا چه
رسد بگلهای دوستان از جمال خود رسته ام اما جانی که دو پیوسته تو
سر و تن و انچه دوستانید چه پیدا چه آشکار چه نهان این حین الصدق
اذ توجهت رکاب آراست دین و ایمانست با دوستان و دشمنان دارم نه با اعدا
دعوا از جمیع آن انجمن و دعویهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام

و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین

مقتدای سلطان ما کا در هم خواند و نیز پای ... دیوانه ام دارد در جمع همگنان
بستی و تلاذ معروف و در کارها بهمان و تلاذ معروف زهی حیرت گذار از عالم

خب با کلام چه ع مقصود دوستانم و محمود دشمنان

خواب از بجه بود و خیال از دیده دوش کار دیده بیش خشیار

گلشنم دولتش از گار شد روا از آن شد نهال از آن برف و نسیم و از
برفت پیش همانا که از دوستان پس دست زد این آتش شکوفه

کی بلبل را با شاخ گل خوشی است تا به فصلی که چمن به هوش است بیت

کلکم خرم باش که در کلک شاد ۞ لب گل بو ده ست بلبل بگوشش آمد ۞

با من نشین الا ای صبح بجهد اگر عشق گل تقاضا آموز بلبل است جان گریبان گل از درین

باز پریشان شد سنبل پرست اگر فلانی فاخته از هوای سرو دور است سرو این تیغ آزار کان

بار آشفتگی یا رب چرا است اگر چشم هیبت کرمی و مرا تو عقل فرستی بیت

جمله ز آشفتگی از یاد اوست ۞ هر است میگوید و همچو پند دوست

فسحت بازگشت نه نظاره

این خواب است یا بیداری ۞ این مستی است یا هوشیاری ۞ چه خواب است که با انکار

بلا اگر همه طلعت دوست بجو سر از نشستیم و چه بیداری و افسانه ها سر آمد اگر چه بیداری خرد

بند بود و کجا از رفتیم چه بی برها کشیدیم از افسون عشق و از او چه ها نرسیدیم

و چه بیداری و چه ها گفتیم و در چه ها نشستیم و از چه آگاه گشتیم که هیچ سر او بیت

این که هر چه کشیدیم آشکار نشد چندانکه پوشیدیم نهفته نماند بیت

چه درد

چه دردی است اینکه درمانی ندارد ۞ چه کفری است اینکه پایانی ندارد

طبیبا زحمت چه کشی چه بیماری عشق درد ما را است درمان هم تو شد ۞ هم توانی خادمی

پایان جسم تو ۞

پایان شب اول کار سحر است یاران سحر را نوبت دعا است باز از ره و در از خیال این گشتن

زلف و رخسارش سحری را آری دگر وقت است که باز خرقه فلک را از آزار

آتش چنین شمع سازم و بنا گوشش سپید دم از آن رنگ لعل گون فرو بره پس

بند م سحرا آهسته تر زنگ شوره لباکرده صبحی آلوده بر طلعت دلبر گشته

صبح جمالش از مشرق جمال بالا است چه جای که آفتاب آسمان را در آورد

و ظلمت و نقش حسن شب سر آید که ناله دیگر و از ظلمت برات

و بیاض صفحه مدار که صبحی ساز و طلب تیغ نیف فروشش بیاری او است شام

الغرض که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره و افشان است تیر اندازم

اگر مطلع آفتاب جمالش را نثاری ساز زیم و با جگر صبح در صبح و هجر در

در سحر است ؛ طلعت تو صبح دگر است **شعر** در رهگذرت قتیله

جان بر سر دست ... بر خیز و بیا که با تو کاری دارم

شبها مقام است و از نیک شتاب جادوی در ظلمت که خاک جبین کرده مشکین اگر
یک امشب آن رخ خجسته مهر سپهر با چهر فروزان ظلمت زدای دهد با خاک آستانه

نه ما خاک آستان ریم و او مهر تابان

حال درویشینه ور بستر قرار بستاده در برنه با معالت ... چون حکم بشر در پایان رسید
اینک روز است و شب پایان آمد و آن قصه همچنان در سر آغاز است **ع**
شب را چند قصه ای بود دراز باری دلم خوش است زهر داران ریخته و چشم شیر است
با شهد آمیخته **مثنوی** آنکه در کعبه اگر ناخیز شد ؛ مدتی با بت آخر شد

شد

در شب با خیال او تا سحر رفت سردی ها دیده بودم بانم سکیت در کعبه باشتر
بیابان دار دیر و حرم آتش ؛ دلدار است ؛ استراق ما محرمان به عرض نیاز

بازست

باز است و گذشت فارغ از غوغای حاسدان صبغای را از بهر دیدار او
هر جانب پاس او بایست باید داشت و از بهر گفتاری از بیم اغیار صد گونه
کنایت باید گذاشت ساحت خیال است و هر گونه جمال را جای گردانید با تنها
آمیزد و با باده با پستان شیر قطره را از تف تشنه لب سیر است و چشمه را مصافی چین
شعر وقت است اگر حجابی باید کرد ؛ ور حضرت او شکایتی باید کرد ؛ کم
معاذ الله من و باد درست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با
نا سزا است از شکایت او چرا که این مردم نسبت طلعت وآن منبع شیخ جهل
اگر در صرف او ... حالها بصر نیف او دیگر است و در تقلب احوال
قلبها بتقلیب او در سخن ز رگ و خوشتر ولایت و اگر تعبیری بسند

نوا ما

یا از شبها در صحبت کسی که حکم بالا از جنون خیال خاطر است آن زمان ... بود و جستیز از آنچه
و دلیشان وقتی گفتند آنکه سحر است و دعای را نوبت اثر نمی باید

و با تو بگویم گفتم شبی بس عزیز است و ماهی مبارک نیز و ایضا **شعر** ماه را بشارت خوش جلوه

دگر است ❊ ماهی دگر است و آفتاب دگر است ❊ شب عارف از خوش خوی

و روز اشارت که حضرت اوست و خیالش مصور تصویر حضوریست که نعمت

الحمد و نوریست با ظلمت آمیخته **بیت** والا که خیال دوست بیش از کرات است ❊

روز و شب صبح و شام می در نظر است ❊ دعای ما مستجاب نیز از دو چاکر دیدار بیش [illegible]

بخاطر طرازش مرجوید

انا انزلناه فی لیلة القدر کلامی قدیر بر رفعت نظر خواند و ما ادریک ما لیلة القدر

اینک شب ماست لیلة القدر اکبر از هزار خجسته بود که خیر من الف شهر جلوه

در آن مقدم شریف تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم مهمان نیست

نهند این بند که لا خصی در بند و ز دل بار هم عزیت مزین ساخته برای [illegible]

من کل امر سلام در طلوع آن حضرت قیام نموده ام هی حتی مطلع الفجر

والایات از دو حس ... که در بند والصبح

او نفس مورد و نفس مورد و قلبی مورد ذلک فمن رای مقصود لدیک

و انت الاحد لا نقص   للاحد قبل الاحد و السلام

شب است و شمع و من یار زلف و طلعت دوست **رباعی** شب را چکنم که

صد راز از آن ظلمت موست ❊ و ز شمع چه چاکنم که با طلعت اوست ❊ ای روز چه دارم

او شام شدی ❊ ای شب تو دگر روز شو که رخ دوست ❊ دل ز شب [illegible]

ز خیال زلفش دل آتش ز سیر گرد و بار شمع آمد که با یار رویش چین خوش از [illegible]

قطعه تا روز مرا سیه کند شب ❊ آمد ز خط وی شب [illegible] ❊ تا چشم مرا کند جای ❊

پیاله گرفت از جمال ❊ شب است و بخت من یار زلف و طره دوست در

بر این سیاه کار [illegible] شمع از روی [illegible] و [illegible] **شعر**

قطره تو سوای [illegible] و از شب ❊ بنام روی نور روی شمع طراز **شعر**

ای از فروغ مهرت روشن شب امیدم ❊ زلف تو شام تیره ام روی تو

صبح عیدم ❊ خرابم   نیز در چکنم با خیال تو

رباعی در ظلمت شب شمع گر افروخته‌ایم   از طرهٔ طلعت تو آموخته‌ایم
با شب بخیال آن دل آویخته‌ایم   بر شمع بپای این نظر دوخته‌ایم

باز شب است شمع است

ولی هجوم خیالش فرصت مقال نمیدهد و اندیشه‌ای حسرت پیشه در تب جای
قطعه شمع است ببزم یار رخ دوست ۞ یا دیده عاشق است مهجور ۞ گر دود
از کجاست این آتش ۞ ور چشم من از کجاست این نور ۞ بار شب ازل ابد در آرزو
حکایتی دارد و شمع از طلعت دلنوازش آیتی قطعه در ظلمت شب فروغ
شمع است ۞ با طلعت و چهره گیسوانش ۞ لاف از روی او بیشمش همی زند شمع ۞ زن
تیز همی برم زبانش ۞ خیال زلفش نیز با بار بستر است نشش اگر که
این قصه دراز است چه شبها که با خیال طلعت او روز کردم و چه روزها
که با یاد طرهٔ او شب شمع فروزان با خیال روی دستگیره با بویش روز
بر داغ آفتاب تابان بیاد طلعت دلجویش مصباح صباح

الحمد لله

الحمد لله الذی اذهب عنا

الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح بشارت است و انجام شب بلا و الم
همت دوست از هر چه بجز یار دوست بالا گذشت مع فرخنده شب نجوه مبارک
سحری ۞ در نهایت شب ۞ از حضرتش شکایتی بود و با خیالش ملالتی
الحمد از دولت این معامله در مقابله خیالش چنانچه حالتی در است ملا و جان
بارگاه شعور بیکبار از ظاهر مصروف شد و از انجمن سر و دل پس پرده مکشوف شد
و دریا بیکف نفسم المولا و من العبد بنده همان که از جان نحو و شد شعر
سلام صفحه [illegible] بر سر آتش ۞ تو گر جفا نجوی و [illegible] جائی
تا خونه آن زهی کوشی از موای دوست خواهم ام و بر رضای او سپرده مصراع
که الاید ز مرده کان آن ولی ۞ ایکه از پی اعتراض باشد بنده ولایت
سر تا پا حکایتی و پای تا سر شکایت مصراع چه از خشتر گاه مالد اگر نفه بسته
تا نفه بسته که چه چیز تا با خوی باشد چلوه مثنوی از حتی حویشتن با پرهیز ۞

در دامن هستی درآویز ⁂ تا هستی تو چو او پسند ⁂ زانسان که او او پسند

از غفلت هستی رهم ⁂ در سایه هستیش نشاند ⁂ چاره کار او خویش را بهر طرف کرد

خاطر کردم در این سخن با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم ع خبر خودی نیست

فرهنگ دگر ⁂ تا نظر بری زخود دگر جستم من الفقر از خودی خواسته ام و با

ز پیوسته دل دارم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام خدا محروم

دوری و خدا محروم خدا خادم شماری چرا محروم شعر سبحانم ز خود دوری از هیچ

رضای دوست نخواهم دگر هیچ ⁂ باشیه پندار که اجر با سکینت بگسلن معلوم است

نیست و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در خود پرستی بهر السیدم مغلوب خود

دیدم ع او آنکه سرای من فرمان او بی سبحانه انتهی خلاف که از آن گر

جلوه خوبست چه شرح ع شد این نشان خدا شد آن فکری خدای مفرقها سالها

گزاف بود و گفتهای گذشته یکسر خلاف مصراع همه الفاظ همه معنی همه اشباح

باد شیا چو هیچ نبود خدا است عین بجز بود از بالا هستی رباعی در

در قید تو از قید دو عالم رستم ⁂ وز یاد تو با یاد خدا پیوستم ⁂

خود نیستم و جز تو نه پندارم هست ⁂ خرسندم از آن که نیستم تا هستم ⁂

باری بادر بند کجا از خودی که گذشتیم تا چه خواهی کنی تو در خدا درها

والسلام علی یوم اموت و یوم ابعث حیا

چه روزها که با یاد آن خط شبنم ساب کردم و چه شبها که با خیال آن روی دلفروز

ماه روز شونه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم ⁂ همی سال تو مستغرق خیال

تو بودم ع اگر چه خیال اشهب لطف وا دهم قدرت برست فاید خیالم سلوات

قدرت نگذاشت که از خطوات سهو تو کامی کج وز قلم گرد کامل بخشا

و بندت خستی ولی خبر از بدی مجالست و بیکدگامت بخشد بر گران در

ولی در چندان غبر محبت و با جگر در دست قهرمان قدرت مقهورم

چه در غیبم و چه در حضورم

دگر صبح است و باز آفتاب خا در جهان افروز است تبارک الله

ازین آفتاب جان‌افروز ٭ که ام الصبحت فیه و رایته فلک هزار بار که سبحان الله

ان کان من الذاهلین **شعر** روی سپهر روح و ای خورشید جان ٭ ای جهان جان و کان [illegible]

جهان ٭ آفتاب آفتاب آفتاب ٭ روشنی بخشای آلاء خراب ٭ بنده او را التفات

چمن فرح‌بخش کرده لاله‌گون

دگر صبح است و باز افراد جنس متحرک الاراده ٭ [illegible] تسبیح شهوت کالحمیر [illegible]

خدایا این شب و روز مکرر تا بکی **شعر** ای خوشا آنکه شب دارد زیپا ٭ ای خوش آنکو [illegible]

و بیدار نشست ٭ [illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] خداوندا [illegible] [illegible]

[illegible] سبحان الله هو الذی [illegible]

و له اختلاف اللیل و النهار

امروز روز عید [illegible] [illegible] گرد خانه سنگ و گل [illegible]

و تو سنگدل [illegible] [illegible] مقام [illegible]

ما را ازین خرابتر محله خانه خداست و تعمیرش در عهده شما [illegible] غلام [illegible]

شاید بخش ٭ باری اینک [illegible] شوق [illegible] است و دوام باد [illegible] التسلیم

اگر بدان حبیب فرامی نیست

گیست [illegible] [illegible] [illegible] گرد خنده [illegible]

[illegible] شوریده و دل دارم [illegible] [illegible] [illegible] چپانه

[illegible] [illegible] [illegible] که هیچ خبر از این

نمونه داشتن نشاید پاس صیدی و فریب دانه بدام آورده از این [illegible]

نظر با دگر است با بت که با دگری [illegible] نظری دارند سر آن پا [illegible]

[illegible] کستاخ است و عرصه نامه فرح **مطلع** [illegible] کشیده [illegible]

که مانده [illegible] [illegible] که از که [illegible] [illegible] حکایت **شعر** خیال [illegible]

و در پیش [illegible] [illegible] ٭ [illegible] [illegible] **مثنوی**

[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]

آدمی کاو شکل دگر گشت آدمی است گر به بیت شکر است اسپ و سگ ادهم

بیت با صحبت تو من همه خرسندم نه شنیدم که رسید [illegible] از جان اول است

نخوشش می برانند باکه میرانند بخر باری دیگر [illegible] دارد قصه دیگر

زبان حال خویش دارد

بجز تو مر چرا خواهد ام هیچ فرد اگر غلام نخواست هیچ بر او چه

بگرد انجام باید چه فایدت کفی لک علی رای عنک راحتی سبحان الله چرا حنش شد

کو نه خواب بود باشد که بیت در خواب شدیم بیدار شدیم باشد نخیزیم

باز هشیار شدیم باری باید و باید خوابگه بیت همین بیچ شعر که خو نه زاری فرستد

گذشت تا نیاید با بسته از پس [illegible] بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات

باز هنگام و بقالات بدو فهم ما آنچه بران ما چه نیکو آنکه کلت زاید ملالت

پرت بزرجه انگیزد

سبحان الله از ره به انصاف هیچ حیف ساده ح بادل خرسند

مذنم

مذنم چرا نسوخت از روز در بساط مهر چند بر خود مرنج و عیب دوستان گویم همانم

این بود که درین عمر کسی را زیاد نه بعهد درست وسی شکسته نه بر باید و باش

ح ما را دل نخواست مذنم چرا بخواست دلم از فراز مرا استی دل [illegible] بجز عشق

بیت جبالا و صلح در خوری حالت بر دیده انگنو

سبحان الله تاکی بدبختی بیت خوشا این چه رنج که باشد این کار سیم بنده با این شد

کاکنم روزها و شبها بر فراز کشت باید انوقت شبها ستی گزراشت و چه روزها

و چه شبها دور از آن حضرت در هر صباح با حرمان خلقش بود و در شام

با حسرت هجر بخفتم کدام بود و کدام خفتن شعر که بی تو نبود احوال راست

این که با خیال تو خستن دل خیالی است این با جمع تو بی کی باشم با چه تو دوم

چرا باشم شعر بی تو با تو بنده ام ز دهی هستی در هستی بود ام ای

والسلام

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صباحکم بالخیر و ورد احسکم بالسعادة اگر بنده را

در حضرت خداوند کریم چه رنج باشد چه شادی **بیت** نشنید خدا دارد و رده
بر قصه بگشتن ؛ با دیده فشانیم چرا از نظر ای همچنین سیاه هنوز کلاه ار هنر از اوست
در کلش نظر افسرده شکفته بوی نفحات عنایت او چه شد فرخنده بخت
قطره هنوز از ذره عطا و کرمت بکام خشک لبی نرسیده بوی رشحات رحمت
ز ایچه اخلاص هنوز گامی از این ره نرفته باز گشتن چه بجهت هنوز جامی نچشیده
ساغر شکستن چرا **شعر** چه علت این خدایا که اندرین زمینم ؛ که لا هم نو به هم ساغر

بیک شد ؛

خداوندا باز این چه عتابست **بیت** از آزردن بندگان بیکس ؛ در شهر شکار گرو است ؛
کار هنوزست در فرخجال جوی است سبحان الله به حکمانه تا که هر چه است نوبت
دانچه نیست منم **ع** خشش آن تاج زنی هر چه اکنم ؛ با کینه چون خشکیش لایق
شعری جز جهت دریغ جهان هیچ نیست ؛ با نحو آخر این حساب این ختم چیست ؛
چه حضوری چه غیب با چه سوال چه جواب چه گناهی چه ثواب چه عطا چه عتاب با چا کار

بگسره بر هر چه راست آنجا که منم خشم و عنایت یکسان و آنجا که تویی شکر و شکایت
یکسان ای بجز با ذات تو شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات تست گاری
تو بذات خود متصف هایی یا هر صفت در خواهی باش **مثنوی** و صفها آب و
ذات آفتاب ؛ مهر که مبدل شد از نبدی آب ؛ لطف و سلسال
شهد آمیخته ؛ خشم تو دریای شور انگیخته ؛ آب مجویم چو شبنم و چو شور ؛
تا چه پدید آید از آن هر دو نور ؛ تشنه نورم چو بیابی آب ؛ لیک مجویم ز در آب آفتاب ؛
اشکار از آب عکس نور باد ؛ آب اگر شیرین نباشد شور باد ؛
یا لیتنی بیت قبلت هذا نسیانم چه نویسم **شعر** ای خجو
هدا ایست ز نخ رهی رازست یا خامه بریده فغان جاری آمده است بلجالها
طرفه حالی است که ملالی تو هیچ متعالی بر نمی آید این عیرم چرا نیز اگر
بیت بخت بد برد دلکرا را به ارم راست خام ؛ نه کار قسمت فرشد
نه نصیب نفسی ؛ نه زخمی سیاه کار و ایام و جان حیز در فصل خرام

هیچ لشکر تا نپسند و صد تیغ از پی صید جز با تمکین تیر از شست کمان نگشاید بای

اینک با ترنمایش تیری از پا افتاده ام که با ست طفلانه با بیاری بازش نیاز بشید

بیت بسویم دست بگشاید بجانم تیغ آلاید   بسنگی کاتبانم خسته دارد گشاید

کو مرا که لب بسته دارد

اگرچه کلاه از خوبی صورت است و دیگر چند چیز نکو هست در نفس آید که اگر همه را صورت

باشد از تو جدا باشم و با چنین معنی شرف در شمار صورت پرستان

خویش ناخوش جسم بی صحبت تو باز است جز وصال تو جوید زردا

با اینکه بیرون تو در رنگ و تا از جز بوی تو بوید نیز از چشم و جز تو نپسند

چو بصورت دیدار خلق گم صورت جز تو نباشد چو نسبت گویم که نمی‌نمود

بحقیقت از خوبی صورت نیز بی چه شود با خوبی پا افکندیم بدین راست

کبر چه شود   شکار از لاله خستم کار نیست   اگر رحمی کنی زخم دیگر زن

ای عشق من اینه چه گویم چه شو   ای صبر بیا و ای بلا افزون شو

ای

ای دست فغان از آستین بیرون شو   ای کاش زدن بلای دل خون شو

والسلام

ازین پیش من خود ساله شایسته در آیت نبی نیز داشتم هلا ما در خود گمان بودی

داشتم لیکن نه در خور صحبت و الفت من در دو میشکرم نیستی صرف و ظلمت محض

و تو نور محض و مجموع صرف شعر   پس قدریت را بخواهم هیچگونه نیز را

نور بر صرف ظلمت بدست کراد قدرت جعلت فیه اگر شوقی چون کند ظلمت اگر خانه همه

سپیدی روی صرف کاغذ

هرکه معاینه بهشت گونه در دلها و هر جا که خاطر آرزو شد مانا در مقابله مصرع خود انم را

دل با دیدن ش چه چیز و کدام دل شد ای دل بشد مصرع از دیده بر

بلند و ازین خبری   ش   در هر دو جهان جز تو نیازی کرا

غمی در دل نهفته دارم و دلا از اسم آشفته و هم آشفته بهتر و هم نهفته چه آن شغل شگفت را

نقش که بر چه پریشان سازش مجموع تر گردد و چندانکه خیال دارد شیرازه

مثنوی آتش اندر پنبه چون پنهان شود ⁂ هر چه افزون پوشش او در شود ظاهر

کاتش از ستر نور ⁂ هم زندیک است پیدا او ز دور ⁂

دل از آن کتاب بسته دارم ولی

شعر کم بُت از حکایت آنکه آن زخت ⁂ نکهت از زبان پر نباشد ⁂ چلویم چه گویم

با کسی گو دانی و چه جوییم هر چه جوییم با جستجو کش کار زبان است و جنس

من خود نه ایم و آن آن یار آنجا که منم جز تو نباشد دیگری ⁂ از لب خبری جان

گو که درین سخن بگذارد قدمی ⁂ کو جان که درین طلب باید گذری ⁂ و لالانم گشاخ

با تو بگویم ⁂ ور دانم ... از تو بجویم گر نگویم صفتی ⁂ والا بجویم

شعر ... نو شوری و کرامت ⁂ تو پنداری ... ⁂ اگر

... باشد تا ... ابر و فق آن مقال ... حکایتی ... درد ...

جنایتی نیست ...

ابر است و باران کوکب آفتاب شهر ... افروز یاران ع خدا

آخر یا

آخر یاران ⁂ ... بازنیست ...

نیاز ... که آن ... چند مطلع ...

... ⁂ در یاد ...

... داده ... است ...

خلیفه اللهی ع ...

... شنیده ...

... مثنوی ... ⁂ ...

کشور ... اخلاص است ⁂ خلوت جان ... خاص است ⁂

بنشین ... ازاد کن ⁂ هم ...

بر رخ ... از ...

... است ... نظارت ...

سبزه ... باشد ... چشمه حیات نباید

ولبان حیات را با نبات باید شستن و خطی را نگاشته همین سر است

خطاست **مصرع** هر از نخته باریک تر از موی چاکست :: هوان بهتر از ریکان صحت

خطی را نطعت با قوت کلک پیرایه تا دلهای شکسته که بتعلیق حرف ارادت

پیوسته از غبار رهزن در انده حرفان را فتح نیز و هوس ناکان سپارک

تیز از تیزی رقم بر سیاق قصص فتح روا باشد و از این خط بر خطا نجویند

و نگویند پر آتش بنر، بها فزایش اوست سهی است خاطر ما از این پس

ریش نخواهند و از ما آنکه در خط نشوند و بیشتر از این از خط انگاهند و علیکم الکحل بالخط

یعنی کاری شعر بسم صحه فرشته

در شهور نشستهای خوش تر رقم خیال او همه کشم **شعر** تو نکو پسندی و مرا حکم پسند است ::

نشوم نکو نکوم من دلایق گذشت :: فاستغفر الله من ذلک ملاک رسیدگان

و تکلیف ان درکار است از بسط قرب حجه و رد انکار روا است و لی با تحریر

و تفصیل بانوار خیال و اطلاق کمال تو لاحسنه را بسیارم باد مال قبیل تودوار

است

است **مثنوی** با در پسند گیتی گر هنر است :: همچنین عیب اگر نمودن دست ::

لیک هر زیده گاه گردم زورست :: گر کو نموده گوشنامه اوست :: آینه با سنگ

دارد گرچه جنگ :: است لیک آینه گرچه با سنگ :: ای تو هم آینه هم سنگ

سنگ را از کرم آینه ساز ::

مهندسان را دیدم که بتعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهت قسمت پذیر نباشد نقطه باشد

و آنچه در هر جهت قسمت پذیرد جسم و خط طول بلا عرض و آن سطح ما له طول و عرض و عمق

شعر از نقطه و طول و عرض و عمق از تجزی است :: خال او خطی و جهه دو تن است ::

و اگر بیان دیگر خواهند آنچه قسمت کن از هر جهت معدوم است دل اما در هر جای

ورت و آنچه از هر جهت مقسوم میان خاطر اوست اگر از طول نخراشند بشهرت

واکر طول اعرض رسانند

قلبی بود داشتیم و عزمی کماشتیم و ما چه حیات وقتی هم با ذکت ما ایم

بتقریر الحال که اکنون بتحریر این از آن تعبیر توان کرد ما آنجا بنیز با مضمون

باید گفت والله که هر چه بار گفتیم و هر چه بنوشتیم

این خامه رقم هوس تا چند دارد نامه دراز

نفسی تا که فرو ند و فرو ند که امروز بد اند بس کنید که خرازین هیچ گفتنها جسو

سبحان الله بیت باهم چه وعده‌ها که ندادیم از دو گفتن ∴ ما شرمسار از خامه و شرمسار

است ∴ باری کوته بگفت کاری او در حضرتش چندان به پایست در بیم کین

چه بهای مثنوی که خیالش شب روی آموختی ∴ و ز جمالش نرم ما فروختی ∴ ما همی چه

در آن سینه سوز شک ∴ ما همی در بیمی و در آن سینه سوز شک ∴ ما همی از آتش

در آن آتش رشک

خامه را جز خبری رست چه یارای نگارشتن و از در گشته و لال چراحتم پاره‌ای

دراشتن کار رباب است و سعی بسیار لاف محاصل

باز خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر حجاب

باک است و چنین از خجلت نغمه کاں بسی و در تجلیل سر بر خط و دادن

اگر

اگر چه نویسم با کدام دل

با کدام دست سطر دستی بر بسی دل با هستی دارم دلم در دست و دستم

بر بسی از دست اوست بلاد هم مراد را بر طرف نامه گاهی گذارش

و از دست ذکر او گاهی پیشتر نیار و گذاشت و هزار داستان

بر ربع صفحه نماند و لا جز از یک داستان سر دوی نشاید داشت پاینده عزیزا

اگر پرواز باشد جز باز از رشته زیب و بست افتاده باری اگر رضاش

جز ما گناه رضیت یا نه دیگر چه گویم با تو چه جویم شعر

بهر چه سهم و داده‌ایم هر از دست و رنج ∴ کالچه جستیم و ندیدیم از کس بار بود ∴

مثنوی در حقیقت خود بجوی باختیم ∴ عشق و ما خود را زخود نشناختیم سبحان الله

این خود چه حالت است که نقشه‌ها را با هیچ تقریر و تحریر نتوان دانسته و خوانده

و از آنچه باید به گزیر گفتیم هنوز غافل و بیخبر ماند در حضرت تو با گفته

چو گفته گفته چنین ناگفته در حضرت تو ناگفته چو گفته گفتم ناکرده

خامه در قطع سطور روحانی شطوری از آتش

اشتعال باشد از بیم آنکه فسوزد و پیوند نامه شقشی برخود بپیچد و برد که آب

دیده نشوید ازین روی رخسار صفحه را بنشد رو در سیاه باشی چه جز منتظر آن

متغیر است والله علی کل شیء شهید

با خامه متصدی آن گردم که از قاصد کتابت اکرم

عتابی باشد آخر خط چه باشد و هیچگاه در راه انتظار تغییر از مداد کاتب کوه

در تیره و سیاه روز تیره روزگاران را از بیاض صفحه ضیا بخشد

خلیلی جلیل من دلها از دست خسته دارم

و خاطری بهوست پیوسته که بپذیری و در بند پذیری ترا از تو گذری و قبض

این پیش همه هنوز است بدان پیش نبو جنبی صفحه نشستم **شعر** اگر

آتش است و آتش افروزد مبا دا الم که گفته مرا بیت این سوز بنشستم بیاد محبت

چه کم که هر دم آتشی بر آتشم افروزد مرا از همه کس بهانه جز دل سرزنش تو بجان

و امروز

و امروز هم کتاب حسرت از دیده رو دادت شکم در درد تر باد که خطوط رسوم هوا

فقط را از کف خاطر بدم گفت **بیت** یا رب این آتش که در جان من است

سرد کن زان سان که کردی بر خلیل و باجمله در فرقتی بی اطلاعیت سخن کوتاه

بهتر اگر برسرین کار ترا با ما سر نیست یک کار ازین دو کار میباید کرد یا حجت

از خود و هر چه در حضرت نیست شود از هوای خود بدر گذر یا از من حاجتی نیست چه گونه

اشارت باشد نظر و بگذار [illegible] از جز رضای تو ندارم از خود نیست شویم و بیلکه گرای

تا بعلاها یکی و شمع و چلا فهما از میانه بر خیزد و ما را هیچ حالت با ملالت نیامیزد

هر چه با یکدیگر گوییم مرد را باشد اگر همه ناپر باشد کار ما از هر سوی خوب میباید

اگرچه جمله خطا باشد و اگر از خود قابل نیکونه که جنبی نیند اند بار بر گو [illegible] چو تو زار

خویش را شناخته بسیار قبله در خور باشد پرداخته باشم در طریق بندگیت تقدیر

نیست بهجه نمودم و از الطاف خداوندیت نظیر نظام نیابم بجویم والسلام

اگر در مجاری عالم لبط متفاوت خوش

از بس عالم مجالی نیست و اگر از موجبات عالم رنج چه گویم که پذیرای مقال
نیست باری میدانم و هیچ ندانم و می جویم و از هیچ نجویم و می گویم و هیچ نگویم

ولی شوق که دیدار بهتر گر بدیده نگر هیچ ندیدی ار گو

رقیمهٔ گرامی این نوبت خالی از عتاب نبود که چرا خط از آن جناب را جواب ننوشته‌ام
والله که شش شنقص دارم و نه زبان گفتن و نه نفسی که میرسید گفت با دیگران نوشتن
بلکه نیستان و درخت با پر کرده نقش یا دوش نیستی زبان الفی است بادی و از او خوار است
عالم جسته‌ام و تو و مدرکه یا از مراتب نفس است و شئونات عالم خیال منزلهٔ اوست
و عالم پر ز فرست چه جای گفت و گو که جای جستجو نیست تا نه لا اگر از این خبر آگاهم

چشم در راستو

هرچند بارها از آن حضرت غیر عتابی رقیمه نرسیده که به در آن جناب کسی
در هیچ باب سخن نگفتارم و از آن جناب نیز انتظار عطای رقیمه نبوده‌ام مرقوم شود
بنا چار هیچ بر رفتم گفت بسیار آنچه هستم نه سخن گفتم و نه جواب نوشتم و ما هیچ یادیم که نه

از غایت نقش پذیر است و خامه در کف اختیار است از اگر قوت آمدن از
ساعد و ساعد از وقت دمی علاقه‌ای در دست اضطرار است و این اضطرار
بالا برست ال اختیار مرتب هم زکارم من گردی سم بکارم و داشت اختیارم

ولی ورد اختیارم داشت

مضی اول الربیع بعد کم علی محرم و آخره من صفر من علا الوطر ضمن اوستی برجمادی آخر
و آخر رجب الفراق بین الروح والجنان فهما شجال فی النیران رمضان
دلیلا و شوال الشوق از آخر ذیقعده حکم فیالیتنی اطوف حلب مشکلم و از فور

نیلا عطیرا

روزگاری از این پیش می سوزم از نخبی بندگی صورت این پیش محل نجوی گفتم و هیچ
خواهم کرد هرچه رضای خداوند باشد و اکنون بر سر آن کار رفتار آن کشتار رم حجر
نیست و می خواهم هر آنچه خواسته کسی باشم بر ضعیف را کجا نیرو داشت آن
و در خور رضای خداوند جوید و گوید هرچه کنم برضای او کنم فالله قادر علی ذلک

متضمن لاف گزاف است یا دعوی علم و دانائی که میدانم در چه رضای تست
و یا دعوی قدرت و توانائی که میکنم هرچه رضای تست و هل یعلم العبد ما اراده مولاه
ام یقدر علی ما یرید حتی یفعل ما یحب و یرضاه و لا یعلم الغیب الا هو و لا حول و لا قوة

بالله العلی العظیم

وقتی ازین پیش خیال خوابه خوش را میگفتم **شعر** ز رونق بند گاه گاهی که خوابه
شوی آگه ⁂ اگر بهیچ ضرورت ز خویشتن نشود ⁂ خدا نخواسته ناید خداوندی زافاضل
طرازبند که یافتی فسبحان الله زهی غفلت که حال خود اند در آنست بنده را
از همه بیت تا دو بند که ماند آنکه او بهیچ خواجه است شد مدارج از آن بنده که
مساق اطباق این نیستی و هستی راست **مثنوی** تو پنداری ره هیچ بندی و رستی ⁂ معبود تو

عبد تو و عابد تو

وقتی برادر بنجو عیب با حضرتش گستاخانه حالتی دست داد و بدو گفت ای
بنشینم تا ان کشاله بی کفش کلاه افتاده است که ز آداب حضرتش بسر

وارى

واری وار از شکوه حضرتش هراس کنم این خبر را نشنیدم چه گوش و بیا دیده ام
کرد ولایه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه کار گرم
پاس **مثنوی** گر ادب را وام از کف داده ام ⁂ از ادب آن شور گر
افتاده ام ⁂ می برآنم خوابه ام با بنده اش محو ام از جوش و بازار تمنای

وقتی در اطلال مهمان درست در منزلها از معابر طوس است رخت نزول
افکنده بیم از نزد کار حیا اقتضا نتعارف و این بیت را در حالی
صورت نظم گرفته بیا آمد **شعر** هر خواجه که دارد اندران است ⁂ خانه
با مهمان نمیخواهد خلوت تا کار و گاهی در منظره ام راهی حشمت دست بر در
زد که مهمان خلیلم **نظم** که خمش هی جای مرسکانه نیست ⁂ خلوت یار است مهمان
خانه نیست ⁂ مهمان خلیلم من این منظر چشم ⁂ باز او فرداد آورد بر سر چشم ⁂
و نعم ماقیل **عربیه** اروح و قد ختمت علی فؤادی ⁂ بحبک ان یحل به سواکا ⁂

و آنانکه قدرت غضنفر طبع / قلم الصبر به حق ارا کا

وقتی سرم را غبار پایش بنیاز بیعت و لبم را راست دلنوازش از پی ربت
ازین عصر خوشش همی دهم بدان عطر ⁂ چو حرفی کاغذ قند از دوای بیوراگی
ستایش جانش از همگم قطعه الالله بنظاره روی تو قند کار ⁂ هر بار دلی
باید و هر لحظه روان ⁂ وانکه در راه وصف تو شده سر کوی از ⁂ هر چه غیبی باید بر
موی بند ⁂ در حصر شعر و قطعات نجم و نه بابیتی کلمات شاعرانه تا بسنه
اقبال کشت اگر ترا در پیش کاه و شهود من بار است با خیال وخط و طره و رخسار
چه کار است برقی چهره در بادیه عالم لمعان سر باد است بکشف رخسار
در خلوت چه دام حجاب رباعی آنجا که منم نه چشم و نه ابروست ⁂ نه ظلمت موست
نه فروغ روست ⁂ من نیستم آنچه تو در اندیشه ⁂ رنگ بو نه و دعا نیست ⁂
رباعی در خلوت دل اگر کسی یار من است ⁂ کار دلش بدیده نه بدیدار من است ⁂

نقا

نقار نظر پیش اگر یاری / از غیر فر ار چه زلف و رخسار است

در ایام خزانی بهار بوستان که از دوستان که با مهوش سری داشتم و با چهره اش نظری
به هوای گلی گشت چمن در میکده خاطر قابل به جز تلطف گر پیام گرفت
گشت تا چمن در زاویه چمنی با آن شیرین شعر وقت است که فوج گلزار و گلستان ⁂
خرم شود و شاد نشیند دوستان ⁂ رست از زمین سر و چمن از درخت ⁂ برخیز
تا به باغ بستان کشیم رخت ⁂ گفتم انعکاس روی شاهد اگر درست دهم ⁂ وارت دهند تو
حاجت چه به سرو و سمن است ⁂ و گر هم مهر دل روی تو مستیز شود ⁂ با خیال تو بهر گوشه
و با شمع چمن است ⁂ گلزار بایدت و فراز حرف این گلشن ⁂ بیچ ازل
آتش گل پیشتر دارم ⁂ نجویم گلی نه جانب گلشن ببایدت ⁂ اگر در خار
بی نسیم بهشتی در نظر دارم ⁂ نغمانه آخر همایی که از شاهی برادیم حکایت کشید
و صفحات باغ از عشرت ها که یم بیاد آورد قطعه گلشن گو ز به آنکه سر و با طلعت تو ⁂

روی گلی نرسید از ایام تو هیچ کام کسی ⁂ بیدار از فراقت هلال گون نه یار

تو فراغت کسی نگشتی که دولت یار کند ⁂ حاشا که خیال تو به هوای کسی کنم جهان تو

بجای من کسی از غم تو لب شکست با دوستان به دو دست شکر ز دست جانان مسیح غیاثی مدارا کسی

این شکوه کرد که لاف صحبت محبوب در مکان هنر و محبوب تر است که گفتم خاک شاه کو

چنین باشد نصیب کسی از دولت مهجوری توجه و نظر او به دوست و بهره هجران از نظر

تفرقه پدید آید و جدا و نیز متفرق خواهد گشت پس چرا که از گل و خار شوق بیا

از حضور او با شوق لقا به دل که نظر او معصوم است و هم او منکر با طرف

نظر از تو نکنم چگونه بگذارم دل که سبحان الله تعالی احمد شکر گویم ملا با تو از دیدار

تو نیز فارغ داشت بار به سر بگذار از این صورت لطف اسمی بسر شیرین بر نفس

از چشم سر فریفته این است و چشم دل شیفته آن قطعه هر کدام فوق تر از

بدل است ⁂ یا یار نشسته از حضور بید ⁂ وانکه بصورت تو منقش است ⁂

چشم جانش همی ز نور بود ⁂ از نسیم ترنم نیز در نسیم مستعان جمال به دریا که ترا عالی

از استماع آن عزیمت کلزار است و ملاقات وقت خوبانی

از کفش زاللآلی احجلی بسم همو هوای احد و جای میکنی سر ما

با میکفت هر چه بیاید دلبستگی از شاید گفتم هر چه نیاز دهد ربوده شاید چرا

هر چه نیاز پدید است که از خون و مجرای نزاد و هر چه بی محبوب باشد در دیگر

اثر شوار کرد پس هر چه بیاید ربوده از شاید آنکه می بیند جز یار نیست دور

نامه بیاد کاردشکی

در یک از آن افغان ز بربر لب دیاری گذارم اشتیاق بار آتش آتش محبت آمیخته

و از خاکش هوای شوق انگیخته قضایش عنبر آمیز و عشوه ساز دهن آبی انگشت بر

ناز و نیاز شعر سر فراز از عزم اقامت ⁂ و اکثر اقامت ها قیامت

زشتی گلبک به هر آزادی است ⁂ خیال او هر طرف در صید شیر ⁂ نسیم لطف نظر کو

کرانشان ⁂ چه پیری بلا هر چه اقتضا ⁂ ز نیم دمی گرد در پس صدر جای ⁂ همیشه

در رفت از دیده خون ⁂ در راحت کن ⁂ ما نشد مهر به آسمان [illegible]

بطرف بستانش ⁂ تازه جوانی در جمعیت که آنگاه میشد گردم و با خوب
مجاهده که در دم نهفته ماند و رازم نگفته والحسن احساس عاشق والدین
این بیت را گفتم شعر چو دیدم چشمان سرمه کشا ⁂ که ز دیده دیدار
باید کرد ⁂ با خود گفتم سبحان الله شیرین لبش را به نهفته نگه داشتن راز
چه با غمزه خونریز زلف دلاویز نجوی چه بوی شعر رحم آن سنگین دل
چه در آن سنگین نداشت ⁂ با آن سنگین چه بوی گردن سنگین برآشفت ⁂ خود گفتم
از وی کف ره گیرم پای جسته‌ام هنوز رخ بسته دام خوی بنشست بغرا تم
شناخته گفت قطعه با چنین صبر و با چنین طاقت ⁂ کس ز عشق از چه کام
کو که از سر جان بگذرند ⁂ آنکه با قطره دریا برنیاید ⁂ سیلی از چه بی سنگ
اتمام ⁂ بیدل آنکه دل نهد بکشب ⁂ چاره جز احتمال بسدار شد ⁂ چه بجای
آنکه دل دهد بحبیب ⁂ مجملا با هم نشستیم و راه آمد و شد چنان اینگونه و ای
تا دیر گاه نه چشم لب فرصت خطاب داد و نه حجابش بعشوه خضب جواب

چون

چون غایت نهادم بدیده بار رخصت تا پرده ازو از غصه نیاز بار لحظه
کشی در بر سیمبران نقد قلبی درین محک ستمکاری و خلاص دلازاری
وفاداری بیش نیاز بایست چنان عیاری مزار دو ششی زر قلب و آلهون داد
بلاغت های و درهای فصاحت گشای نهانگفتی و در نیفتی مزار آن چه ترا زین چه
قطعه زر و سیم است اگر نقد جیب ⁂ زر و سیم گیرد چه هیچ محبوب ⁂ و در زرت
هم چون که زر نیست ⁂ هرچه خواهی بجوی و هیچ گوی بگو تا در این کار چه دار بجای
وصال است بخیال محال گفتم ⁂ تو عروسان حجله دل را ⁂ حسن بخط
مهر کابین است ⁂ زر و سیم بیست عاشق را ⁂ بهره زر و دامن آستین است ⁂
اندم که سر در قدمت و دیده فرش راه طلبت نهم جز جان و جز نقد جم ⁂ داری
ز تو کار من رو هیچ نشد ⁂ با آه ز سینه این بلا ⁂ با اشک ز دیده آن بر دل شد ⁂
بر جوابم عتاب آلوده این نکته در رفت قطعه بر سر را آنکه تا غرق
دل آزرده جان افگار است ⁂ با چنین بار سیم زری ⁂ بی بها کلاه

قره د مهرآراست

بلجراول در کف کودکی بود و در دیده از غم عشق گلاب شیرین جسمی نشسته در
رهصید شیر دلان نشسته بود رخسارش از گلزار کوشه تازه نگاه دل از جهان
بیبان شد و غنچه های آرزو ... [illegible] نیز برباد داد از حرات آن پاک و ز از عاشقان
کلچه نازش برای مثنوی قدش از باغ خوبی تازه سروی :: دلش نشسته بر سر رو شیر
تیزدی :: اگر چه بود م از زلف شکنام و در ر کنار دلها داشت مثنوی
اگر بر جوانی مرغی ز باغش :: دگر صید دل از خال بر داشت :: نه زین اگر
شدی نه زان خبر دارد :: که این آزادگی آن گرفتار :: هست ز نیکان
پاکباشی را بادی از دوست کال الفتی و نه ساحت نیاش از انجاز [illegible]
کلفتی بود نه جهد کسی باشد آن فراموشی آورده و نه فراغ کسی لبش را خوب
آموخته بجای نشر جواهرات خطها [illegible] نحیفه بود و ازو تحقیق نجابتش هنوز از نشه
عمری رفته و سر تسلیم برآه آوردنش عاشقی و قلب سلیم بر بر محبتش داده

کوشش

بگوشش پوشید . کنار جشت و در رویش نقشه نظری عاقبت
مهرش در روی اثر کرد . از پی نشاندنش او را خبر کرد کاین نگارش منظور گردید
و بر وز کارش کاین نیست و دل در دیده بر داشت از جب بجه بعادات
پدر دوان بمعالجت طبیب حوالت داشت و کرد بی بر خالش از دیب
بر رسم کودکان از جو را دیب ستیز آتش کیمیا :: قطعه هر جا که از آن آتش آید ::
کودکش دل از جفای ادیب :: هر صبا که از زمین روید :: که بدان یک جز
برای ادیب :: کاین بدان گاه چشم سیاهش نگاهش نقلا حسرت آمیز عاشقی بیداد
و وقتی بر حسرت لبی دل انتظارش بنشستن در سنبل ساری گرفتی بدین سال روزگار
رفت و روز با خاک قبر نیش بسر برده رفتی و خار نیشتر در سینه نهفتی و شبها بیاد خیالش
نخفتی و با خیالش گفتی :: بیت :: با شد مراد آن پیر باز بدانند :: اندوه ما بغیر غم داد داند ::
طفلانه تیر ز روی نشان گشت :: ناگفته نه درد کسی تو اندوه داند :: پس ز اینجا خبر این کار
باغبان عارضش بر ورق گلبر گرد تر نقطه سبز نشاند . و خط آهوی چشمش بر چرا

چمن گه‌ها فهاد فشانده زلفش و از جمعیت دلها در سر گرانه مشامه انداخت

به پریشانی و پیچ و تاب نشکست اعجاز عیسوی لبش معجز داودی [illegible]

از تکرار و انتظار رنگیان حسرت زده غارتش زده در بر دوستان باه هوس

بیشکان گاه نشسته آتش روی پیشش نخرامد کوه برش چشمش و حشمه زینار

بعد و حقی این زمان بر صفحه نگاهی نخورد و لبش جواب جلالان لبتابد بنم الحمد لله

خطاب جوابای هستند اقتضای وقت را بنا لطف چرخان مایل از روح حجت

این دانشش نکتها چنین گفته روزی با حریف نشسته اش هم وی گریست **بیت**

زانچه میخ نزدیش و مکمی نگفتم خنده دارم شادی کن از کاریست :

شنیدم در جوابش که هر آیینه میرفت **قطعه** زشت رو گر چه پخته دان بشد :

هر چه گوید ازو نکو نبود : فتنه هر کس نشاید بود : عشق محتاج گفتگو نبود :

اگر اطلاق لسان و رشاقت بیان ظرایف معانی و لطایف سخنرانه

دل تلال بود **نظم** من نبود تو آگاه ترم از همه فضا : چه زندگی که نیست مر آن

زنخها

زنخنف

در جمع چگونه و زبان بر خلاف وقتی مرا فارسی محسوس و ظاهر پیشال

و مرا زکار هم نه برقرار دیشان با سامان کار خود سرای هشتم و نند در بد و تنگ

روز کار خود نظری چرا نام از روی نکوهش سخن دراز کرده گفتند **شعر**

کوتاه کن فسانه زهمت دگر کس نه بر : از تشنگان سعایت و از خستگان علاج :

آنکه در کار خود فرومانده : چاره در کار غیر نتواند : نشنیدیم تا نگفتیم هر که :

راه گم کرده رهبری داند : در کار خدای خیر سرده اول نظری کن : و انگاه نظر در

کار دگری کن : گفتم نظر غار نبود در کار خدا اگر نظری است جای خوبی بی

باشد حق پرستی و کرده نظر پرستی و پرداخت **شعر** اگه بر روی دوست

بر گشود : حیف باشد بسوی خود دیدن خرابی است از خود رسته ام و ایمان

از خود رسته ام چشم از خدا بسته **قطعه** هر که ابر کلاه حسب کلاست : دست با

ز کار خود شستن : پنجه تا ز حریفش نتوانی : تماشا ازو خبر جستن :

دفتری میان من و عزیزی در تقاضای سبب کلاه از سبب جمال اکثر بالاده از غیر از مینمود
بضرورت که دورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته بس آسان شد
هرچه یاران از این چند کلمه نگارش رفت به یدالله در جلیه رهان فرس اتصال
سابق آید و در حیث اشتغال بشر سرافرازی نظام سیف شاه هزار عین نامه مشهور
شود و ملک شهور از لاغری منظور غایت کمال آیت زوال است نهایت فراق
بود است وصال و کم شد علاجی حالی مرا که حال که هیچ آب تلخ در سر تشنه کرد
هوا ادا بود من خاطرم گذشته لیس فرق است با آنان که فرق فرق آب
و کمی علایق در رهگذر از صدمت طوارق و بلایق اگر رفتم هر صرصر خزان در ساحت
چمن دوات طلبی اسباب و بر راه چه یاران از آن الحمدلله که امروز با بستر از انسانیم
مکارم سبحانی آغاز حضرت و نصرت تا زیغالان بس تاره جدید بستان
خوش الکان از نوبت پر فشانی و نغمه خوانی است گلشن همیشه بر آورد از سر دراستیته

وسخنان

وسخنان حریفانم چون خردش و جوش و ماهی بسیمی الاکثر غراب ابلیس
ذباب و ما هم الاکثر حج شرب والله اعلم بالصواب و بسم در سیاق آن احوال
این قطعه رباعی وار از جانب آنعزیز پیامی عتاب آمیز آورده نوشتم

درویش بگفت کس بگفت فلان خواجه مرا
که فلان زر پاچه و خطر و بسکس باشت
گفتم ار باز بری پیش بگو ای خواجه
ال دو جاست چه بود سخن تو در کردن است
خواجه مشدار و میندیش و بپا سالک فلان
باچنین بار زر و سیم چرا از خشم باشت
زر و سیم و بزان چه دل از آن است
شت کو نیست و بر خواسته از دور است
خوبی چه خنده در از زوغ ضعیفان داری
حاصل بهره جهان خوشه از خرمن باشت
جامه و درویش نوبت فرز شغوفه و
اطلس چرخ برین کهنه لباس تن باشت
خود کمر بر دوش استر خوارتکی داری
کاشهب چرخ روان بار از دوش باشت

درست تر خواهی از این خواجه مرا با تو چکار
کانچه در دهم بگو از تو شد گم باشت

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق / ای خوشا انجام به ز آغاز

عشق از نو داستان پرداز شد / داستانها در داستان ساز شد

باز زنجیر جنون پر جوش شد / بند بر پای خرد بگزار شد

عقل را از وقت آسایش رسید / راز ما را نوبت گفتن رسید

بر جمال عشق غم پرداز را / ای تو هم سر از و هم غماز را

ای ز فن از فکر و از تدبیر / هم جنون ما و هم زنجیر ما

خیر مقدم جذا الله / لوحش الله بارک الله مرحبا

عقل را ای در دو دولت / خلوت حق جای پیر سالکست

خانه دل منزل اخلاص تست / خلوت جان جای خاص خاص تست

شاد بنشین و ز غم آزاد کن / هم خرابم ساز و هم آباد کن

ایضاً

ای طفیل بود تو بود همه / بود در سودای تو سود همه

بوی ما و جنبش بوی تو بود / بوی ما زان آتش در ما بود

عشق ناگه زد بر آتش دامنی / شعله‌ها سر کرد از هر روزنی

شعله‌ها از ظهور او آمیختند / پرده‌ها یک یک سر از سو سوختند

شد عیان از شعله‌ها آنگاه دود / شعله‌ها زو داد چندان نمود

از دود چشمه‌ها جوشید زود / ... کن چشمه‌ها کوشید رود

چشمه‌ها زان جوشها پیدا شده / چشمه‌ها زان رودها پیدا شده

چشمه‌ها زان رودها خیزنده شد / روزها زان رودها تیره شده

چون جمالش از حجاب غیر رست / از شهود خویش بر خود جلوه بست
بود تا بود او ز چشم غیر دور / از خفا گاهی و گاهی در ظهور
گشت وا زان غیرها و منی / چیست وا زان سیر زین ما و منی
چشم ما گر ره نبیند سوی ذات / ور ببیند هر چه بیند در صفات

ایضاً

شاهد غیبی چو در مستور بود / چشم غیر از طلعت او دور بود
عشق حسن خویش آغاز کرد / پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آیینه پیشش نهاد / آینه از صورت خوبش نشان داد
عکس روی خویش در آیینه دید / گرچه از عکسش شد آیینه پدید
بر جمالش حسن از نو خواست عشق / رونقش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبو / در حجاب زلف پنهان کرد رو
گرچه ما محروم از روی ویم / هم اسیر زلف دلجوی ویم

تا بکی

تا گرفت آیینه آتش شد به پیش / عشق می‌بازد همی با عکس خویش
عاشق است او با صد استغنا و ناز / عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر از عکسش چو شد امری عجیب / عکس کی از اصل باشد ناشکیب
عشق از نو باز دستان ساز شد / عکس سوی اصل آخر باز شد
بحرها رفتند و آخر جمله باز / عکسها رفتند سوی اصل باز
مرغی افتاده سوی دام از چمن / پس عجب گر گیرد آرام از چمن
ور گرفتاری او بسیار شد / مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت / خاطر او فارغ از گلزار گشت
باهم آوازان لطف گلستان / گاه در پرواز و گه در آشیان
تا بدان غایت بسی فریاد کرد / کو همی خود را از کهسان آزاد کرد
باورش آمد که گلزارش نبود / با گل و گلشن سر و کارش نبود
بوی گل آید در چمن بنمایدش / رهنما جذب گلستان آیدش

ایضاً

عشق از نو باز دستان ساز کرد
مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستانش از گلی پیدا نمود
از گل او طیب شد انجمن

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت
بلبل و گل هر دو نیاز از هم نداشت

ناگهان پیدا نیاز از ناز شد
حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد

احتیاج آمد ز استغنا بر دل
گشت استغنا بر استغنا دلیل

ابر آزاری به گلشن گرفت
سبزه‌ها آغاز روییدن گرفت

هر گیاه فیض از او قابل شده
سوی چیزی هر گیاهی مایل شده

این گیاه برگ از آن یک رنگ خواست
کین گیاه با همه بی رنگ خواست

پس به وفق خوی و استعدادشان
آنچه باید در خور لایق دادشان

سبزه را ساخت از گلها جدا
داد هر یک را جدا از هم نوا

نه گلی آگاه از نیلی سبز
بی‌خبر از نه خبر از گل هر سبز

گل

گل بجنبش شاخ رو گه بیهمال
غنچه لب آشفته از آن آشیان

عشقها چون با هم پیوسته‌اند
عاشقی چون هست از هم رسته‌اند

تا قد سروی چمن افروز شد
نه بسروی قمری به جا شد خرم

طره سنبل چو چین و تاب شد
دیده نرگس گران از خواب شد

باد نوروزی به طرف گلستان
شد پی زیب چمن دامن‌کشان

مهدهای گل جدا از شاخسار
غنچه لب از آن آشیان نشان

پنجه از رخسار گلها باز شد
غنچه لب با نواها ساز شد

طره سنبل پریشان کرد شد
لاله در بیرون رخ پیدا کرد

نرگس از خواب عدم بیدار شد
چشم او در پی رخ گلزار شد

سروها را پای در گل پا بلند
لاله‌ها را داغ در دل داغمند

ایضاً

دیده را در خیره خیره کند
نور حائل چشم را تیره کند

دیده آب آرد چو بیند آفتاب / دیدن خورشید نتوان جز در آب

مهر اندر آب صافی ظاهر است / هر چه این صافی‌تر آن پیداتر است

صاف کن این آب خاک آلود را / در عدم پیدا ببین موجود را

عکس مهر ار چند اندر آب بس / اینت آب باید همان مهر است و بس

آفتاب آنجا که عکس اندر آب / آب ناپیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس آنکه از حس دگر / لیک دیده مهر نتوان بی بصر

باید اعمی گر شود جویای آب / لیک در آب او نه بیند آفتاب

ناهمان اعمی در عالم همچو آب / نور حق پیدا در این جان آفتاب

گاه از ریش بسر که بر بدن / گاه از آتش لب که فرد من

گرد و در آب گرد غرقه کسی / یا خور و چند انکه بر بندد نفس

حس و لمس و ذوق یک چند جز آب / دیده باید تا به بیند آفتاب

خواست تا آسمان گندد زیر آن خوانش / پنجه با بر بستر بر خاک ار خورش

پنجه

چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید / آفتابش را سحاب آمد پدید

آسمان آمد نقاب روی خوش / آفتاب و مه سحاب روی خویش

گر تجلی بی حجاب خواهی نخست / روی اندر پرده عشق آن نخست

تا فسون و سحر چه بی‌روح است / از نکوها بر جمالش پرده است

آفتاب گشت پیدا در سحاب / یا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتاب بحر از این دایره خیز / آفتاب در هوای قطره ریز

انیس

مطربان عشقش چو می آراستند / اهل از تنگنا نگان پیراستند

ساقیه انکه باده در گردش فکند / باده‌ها در سینه‌ها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد / آتش بی باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت / آتش حیرت زده دامانها گرفت

آسمان عقل و دین ما سرخوش شدند / کز حریفان همان جام خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم زیکی اشیا و هم اسرار شد
مست افتادست از وی چرخ پیر / می‌نشناسد سر ز پا و پا ز سر
طاق چرخ از زمین چرخش بود / در بساط قرب هستم [illegible]
جرعه‌ها خورده است اگر سرخوش است / از پی رد کردن گردش است
شخص انسان کز همه کاملتر است / ذات او از لطف حق شاملتر است
جرعه‌ها نوشیده و پیمانه‌ها / جرعه نه پیمانه نه خمخانه‌ها
نیست آن کس که نه در وی پرواز / آگهی او را نه از مستی و راز
جنبش گردون و آرام زمین / گشته در شخص وجود او ضمین
گر بجنبد عرش و فرش را او / از صدا [illegible] خبر کاو
ور کند او سوی تمکین رای خویش / کوه که جنباندش از جای خویش

ایضا

عقل را با عشق در هم ریختند / صورت معنی بهم آمیختند

مجمع

مجتمع گردید انوار وجود / منتخب گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری / بر همه جز مظهر او برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت / زآفتابش بر همه عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زان قد پاک / سایه کی دیدی کس از نور پاک
سایه‌اش چون خاک را پا بر نیافت / لاجرم از خاک بر افلاک تافت
لیک همه پاکان صاحب گوهران / آفتاب و ماه دیگر اختران
سایه‌ها باشند از آن نور پاک / تیره پیش رای او مانند خاک
[illegible] موسی چو او بنشست گرد / عیسی از لب معجزه آغاز کرد
هر کجا مرغی نوایی میزد / راز از آن گلشن سلیمان میشنود
نغمه داود بوی جان فزا / طلعت یوسف [illegible]
وانچه شد هر یک از آن پیغمبران / معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جمله در ذات او / [illegible] چو ذات آیات او

شاه ما گر عرش کرسی تاج خواست — این زمان افسانهٔ معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد — دامنش را دور از افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق — رهبر او عشق و هم رهرو عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود — تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک در راهی دراز — شد سفر مشکل بر اهل مجاز
لیک چابک شد در آنجا ز تخت — سوی ما ما که از آنجا راه جست
سوی ما ز آنجا چو عزم راه کرد — دیده را بیدار از آن آگاه کرد
از نشان راه ما پرسیده بود — پرسشی چه یک بیک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت — از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود — مقصد او کوی یار خویش بود

نه همین یک شب در آن در رفته بود
روزها شبها بدان در رفته بود

ای نگارنده گوهر سلک عجب — بر همین نقش خوش کلک عجب
می ندانم او ولی یا اختری — جز یکی از هر چه گویم برتری
بر دو چشم منکرانت کور بود — ورنه ذاتت از همه عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است — کوری هر کو نه بیند روشن است

ولی بر آن بی از جمله کائنات اشرف باشد و انجد اقرب و اولی مالقرب و رب للارباب و هو ابو تراب علی که حال ابن شد که او را صفات است و کنه غیب است و صفت دل رضای او مقهور قضات و خواست او خواست خدا هر چه او خواهد خدا خواهد چنین للازل تقرب الی الله بالنوافل فاله یسمع و به یبصر و به یعزم و به یروم و به یمشی و به یقوم او را اشرف ید اللهی است و هر چه از کمال تعلق گیرد از قدرت الهی او را بدین صفت خوانیم و نجس ازین برتر زانیم و کوتاهی شاید او را اشرف دیگر باشد و ما ندانیم مالتراب و لرب الارباب الله اعلم و اکبر

والصلوة علیه

سید کونین سبط مصطفی — بهترین فرزند خیر الاولیا

پروریده حق در آغوش بتول — از پی والا نژادیش از رسول

جز به لیسش جهان خسبانده در صبی — شیر او را مایه از شیر خدا

بخ بخ هستی است آن فرخنده ذات — رشحه رشحه زو رسد بر کاینات

قوه ها را سوی فعل آورده او — نیک را ممتاز از بد کرده او

دشمن از وی دشمن آمد در رست — بد از او بد گشت نیک و نیکو است

هم مجوس دشمن از جهود و گبر است — هم زبانش از پی سعود و است

رهنمونش کرد خود بر قتل خویش — پس بیفکندش سر تسلیم پیش

هان مگو چرا این خطاب است — فهم کن والله اعلم بالصواب

ذاکنش فعل به میوزد او — او ازل خود تا ابد سوزد او

مصطفای چو دهان از ترجمه — مرتضی خندان مصطفا

بحجه

جمله هستی ها طفیل هستی او — زور بازوی ید الله دست او

کس که او را تا ابد هست دوست — شیر از او به بنده از در است

گر نه خود از زر زند که سر آسیر — عاجز از زر و باده که شیر آتش

این سعادت از ازل با او جست — این شهادات از علا آموخت است

چون پیام دوست از دشمن شنفت — از زر خصم تیغ دشمن در گوش

هر کلا از دشمنانش خواهد است — زیر تیغ دشمنان بنشانده است

از نخت افتاد چون مقصود عشق — لاجرم شد عاقبت مقتول عشق

گر حدیث ما کلا آمد عجب — گفت حق خود در حدیث من طلب

ایضاً

طالب من گر شوی یکی گی — را بهای بنهیش بر سوی

چون مرا بشناسد او را آیتم — عاشق آید بر صفات و ذات من

شد چو عاشق ور من آگه شد همی — زان پس او را زنده بکرام دمی

پس عجب نبود اگر کشتم بشر ‌‌ ‌ عاشق است و لازم آمد کشتنش

کشتن عاشق بهر مذهب رواست ‌‌ ‌ خاصه این عاشق که معشوقش خداست

پس بلا از دین این مصطفی ‌‌ ‌ بر شهید خویش باید خونبها

وانکه هم منظور و هم معشوق من ‌‌ ‌ کشت از نشان تا شود معشوق من

هر دو عالم نیست خونش را بها ‌‌ ‌ غیر من او را نشاید خونبها

هم منم دلبر هم پیدا گرش ‌‌ ‌ هم منم معشوق و هم عاشق برش

که سزا هستم بهای خونبهاش ‌‌ ‌ دیگری را نیست جای خونبهاش

خویش را زانرو دهم بخششش ‌‌ ‌ کشته ام تا او دهد بخششش

کشته عشق از شوی زنده شوی ‌‌ ‌ تا ابد باقی و پاینده شوی

عشقبازیرا شعار دیگر است ‌‌ ‌ رسم او رسم و دیار دیگر است

بی‌سبب با دوستدارانش درست ‌‌ ‌ دشمنی او همین کشتن است

کشتگان خویش را شد دوستدار ‌‌ ‌ گر کشد عشق او خوشا این عشقبار

این

این بود آیین عشق ای کیش عشق ‌‌ ‌ جان جز مردان نباشد پیش عشق

عشق اگر میزند تیر بر او باش ‌‌ ‌ ور خدا او را بخواهی پیش باش

بندگی ما و تو زین بندگی است ‌‌ ‌ چه کنی تا او شوی شرمندگیست

بندگی چه چه خدا را یافتن ‌‌ ‌ از خودی سوی خدا بشتافتن

هر چه جز حق از میان برداشتن ‌‌ ‌ بندگی هم برکران بگذاشتن

نه عمل را راه در این درگاه ‌‌ ‌ علم را نه بار در این بارگاه

مدرکات ما همه وهم و خیال ‌‌ ‌ حق تعالی شانه عما یقال

چون رسید اینجا سخن خامش شو ‌‌ ‌ لب ببند و پای تا سر گوش شو

رازها بشنیده گوشش دار ‌‌ ‌ لیک در گفتن زبان خاموش دار

ایضاً

از مغان دیر میخانه ام ‌‌ ‌ پیر مستم هر دو از پیمانه ام

در در دیر مسکر آوازه است ‌‌ ‌ تر از ان چنگ و نی خوش راز است

رازهای آدم ز نامحرم بپوش | لیک می‌گوید سر چشم پرخروش
باز مستانه ساغرم لبریز کرد | راز آتش آمیز آتش تیز کرد
کو ز یک قطره‌ای مدهوش شد | که تلاطم زد که خاموش شد
می ندانم محرم از نامحرمی | هر چه خواهد گو بیا بشنو همی
راز خود با کس چرا باید نهفت | راز ما باید بسی‌تر با که گفت
راز خود بالا نگهش که رواست | رازهای ما نهفتن از خرد است
خوب رو را روی با آینه نکوست | آنکه در آیینه بیاید داشت گرد
ماه که باشد رو در زیر زمین | میدهد چهره بپا یارا زمین

ایضاً

تا بکی ای نفس علت ای نگار | ای شده درد از تو در ...
تا رخ خوبی تو باید بود دلم | روی ما سوی تو باید ...
روزگاری شد هوا جسته‌ام | هر چه جز یادت ز خاطر شسته‌ام

برضای خویشتن بگزیدت | برخدای خویشتن بگزیدت
با هوای تو دمی خشنوده‌ام | با رضای تو نگویم بهره‌ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود | گر ماه از من بشنو انصاف خود
دانی ... از کف داده‌ام | پشت بر مقصود براه افتاده‌ام
جز تو کس از یار خود وارسته | از دیار خویش مهجوری عجب
ام چو نرگس کم نگذاشتی | نیستی با من که پند آشتی
سالها کر یافتی گفتی عزم راست | ز جهان ... بکشی هر جست
خوش زمانی روی ... بن ... | سوی غم ... کشان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی | با نکونامی بستیزی تا بکی
ننگت از نام تو وارد ننگ | از تو بدنامان گفتند آنچه ننگ
خویش را بدنام در سودا کنی | نامها در ننگ پیدا کرده
ای گرفتار جهان پیچ پیچ | هیچ دانی که جهان پیچ ... هیچ

برضا

ای تو از ابره نفس ناشناخته
تو سن شهوت بهر سو تاخته

راه پر راهست و دزدان الکنند
همرهان راه دزدان رهزنند

هست بر مقصود بی پا تا بکی
مقصد از پیدا به جوئی تا بکی

ای رسول از پیر بیتو تنگ تر
مقصدت از راه بی تو دور تر

ای تو غفلت سوی این راه کتابه
مقصد و مقصود تو در خانه

بازگردی چون خبر از رهروش
باز جو انجام خود از خانه‌اش

ایضاً

ای خدای از جهت بی من
در دو تو سر نهادم بهی

در فیض خود برخ بگشاده‌ام
هر چه بالائی داده‌ام

از درت هیچ بر نخستم ساز نعمت
کردم از انجب چو عار تیغ

زاد در راه دو گوشه و سبزه‌ام
هم تو هم بالای تعبیه‌ام

گر درین سوی آلان آورده‌ام
هر چه زابوم بهشت آن کرده‌ام

گرچه عمرم صرف عصیان شده
ورچه عصیان هم بغران تو شد

این زمان پشت پناه در شکسته
بنهم عذر از زبان عذر خواه

از کناه خود به زاری هیچ یم
طالب بخشش به ناله کریم

بر گریبی نوا دعان کرده‌ام
پشت از جرم از پنهان کرده‌ام

ایضاً

گر ضمیرم قابل اسرار است
گر زبانم لایق گفتار است

از جانم را نقصان گشته است
در جهانم به حکم حرمان گشته است

ور دری و مهر دی و باداوام
از ازل نقشش است بر پیشانیم

انکه هر ناقص زلطفش کامل است
وانکه فیضش بیک بیداراست

گرچه ما هر دم از خویش گاه اوست
هر دو نشان از نور دانش آن است

گل اگر از خمار او جهان
ور جهان او جهیل آن جهان

در درون جان خود بنهفته‌ام
هر چه را کشف او بگو گفته‌ام

جام جم با جوشش باده عالم
تا قدح با جوشش گردد همدم

گه لبم چون غنچه بندد از بیان
همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزار سخن نوا سازی کنم
یاد گر مرغان هم آوازی کنم

گه ز رخ گلها و روی لاله‌ها
برفروزد تا برآرم ناله‌ها

گاه روی گل بپوشد از حجاب
از نظر آن سبزه گلشن را نقاب

خارها را جمله آموزد بباغ
نغمه سازی را دهد نوبت کلاغ

خارها هم خور گلستان باد و نیز
زاغها نیز از گلستان و تیز

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد
پنجه از زاغ گلستان باز کرد

بلبلی باید که یابد راز او
تو کجا باشی هم‌آواز او

گر شکوه او ز انگفتارها
نبود انصاف ار کنی انکارها

ایضاً

آفتاب آسمان روحیان
گوهر بی‌سر بحرها در جهان

رای

رای او مهری ولی برتر ز اوج
طبع او بحری ولی اعلی ز موج

چون حضیض حشمتش شد اوج او
تنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج گنجی بود و بحر از زر بود
آب کی ریزد که کم از ظرف بود

زان عطای بحرهای نو بنو
تشنه بحری رود ره بجو

گلستانش کآمد از ابر خزان
تشنه جویان جویها در روان

سرو سالار از گلستانش روان
بر کنار جوی او جا بسته‌ام

جوی خیز از ابر باران بسته‌ام
خشک لب بر طرف جو بنشسته‌ام

در کنار بحر نه زان هستم هنوز
از میان جو نه آگه هستم هنوز

قطره قطره آب بخشیدیم
لحظه لحظه تشنگی افزایدم

فیض از آن یم دیده بجز نمی
آب حیوان ریزدم از لب همی

دردها را گرچه درمان کرده‌ام
کفرها را گرچه ایمان کرده‌ام

عشقم از تو باز اگر یاری کند
ور طبیبم ناز غمخواری کند

خاصیت درد درد یاران است / کفرها از معنی آن است و هم

تا بجانم درد و درمان کند / در ضمیرم کفر ایمان کند

بر طبیبم زود آرم ز خستگی / تا بجانم باز آرد رحمتی

درد و درمان آرم و درمان شوم / کفرها بگذارم و ایمان شوم

باز خواهم خواست کای مشتری / عشق ظاهر رفت کای مشتری

آنکه نه درد است و نه درمان شوم / آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم

گاه گردم درد و گه درمان شوم / گاه گردم کفر و گه ایمان شوم

ایضاً

زآفرینش مشتری حق بجو بس / هستی از هستی مطلق بجو بس

ذات واجب بود هستی کمال / ایمن از هر نیستی و هر زوال

نیست تا سازد جدا از عدم / نیستی را با هستی قدم

نیستی هستی از او فکند / وانکه از وی طرح این عالم فکند

نیستی با هستی آمیزش گرفت / تا بلندی پستی آمیزش گرفت

مایهٔ هستی ممکن نیستی است / پس ز هستی غیر واجب نیست

نیستی را کی بهستی ره بجو / هستی محض هستی الله بجو

گر نشستی نقش چند با کمال / کس نبودی غیر ذات باکمال

دیده بگشا از سماک تا سماک / از فروغ عشق تا در قعر خاک

نیک بنگر تا که در هر ذره / از کمال و نقص بینی بهره

نعمت و نقمت بهم آمیخته‌اند / محنت و راحت بهم آمیخته‌اند

عقل اول کز همه عالم سر است / غیر حق بر هرچه گویم برتر است

زو علم تجرید دل آسمان حاج / ملک است و نیستش ممکن علاج

خاک ره گر خود است اندر نظر / خوشتر از آن فخر دارد بر بشر

هرچه آید از وی بپیش هیچ سو / گر ندارد هیچ خود دارد بجو

هرچه باشد جز خدای لایزال / هم ورا نقص است و هم او را کمال

ذوقتی دارد درین عشق تو — نعمتی دارد و قسمی بیشتر
از اولیا و انبیای راستین — خادمان گنج اسرار خدا
گر نگاه از دو سرا بر سوی شان — سوی دیگر نقصها بد روی شان
در بدید و قی آسپ کار نقش — شکر میکنند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه خیر از این — نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
سکه ره شادی بود کام ماست — شهدها بر لب ز هر جا جیم است
از غمی کز تیغ سازم کام خوش — تیغ بگذارم بگنج آیام خوش
این غمم را هم نشاطی در دل است — امشب و فردا ندانم کاین کجاست
هر که دارد غمگساری جز خدا — گر غمین باشد کجا باشد روا

ایضاً

باز صبح است و بلا ها آشکار — خواجه تا کی بر نخیزی از خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق — نه گذر در کوفه نی در دمشق

مکن

منکر عشق تو یعنی عاقلست — پس چرا زینگونه از حق غافلست
عشق اگر کفرست اگر دیوانگیست — خواجه را از عقل هم چه حاصلست
گر تو خواهی عاقل و عاشق شوی — باز گو ای خواجه کآخر پس چه
عشق را بگذار کان از تو نخاست — در خور این موهبت جان تو نیست
در شوار از دو جهان خواهی دمی — تا سخن رانیم از دانش همی
تو هر گو عاقل و دانا نیست — از کسی بهتر چه باشد راستی
آنکه جان شیر یافت از درد و رنج — صدق را بهتر شمارد یا دروغ
خواجگان دانند کاندر بندگی — سرکشی به یا که سر افکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست — خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
تو مگو هم عاقلم هم بنده ام — بنده ام در بند کی شرمنده ام
بر گزیدم بنده و دل بسته ام — فارغ و آسوده بنشسته ام
خواجه عاقل نیستی پس خانه — عاشقی لیکن که گرم است قافله

کرد کارها کریم است و رحیم
رسم او بر عکس کار این قدیم

ابر باشد در کرم آری نسیم
لیک از جو گندم آرد گاه قحط

ابر بارد در روز و شب بر طرف دشت
لیک گندم کی بروید بی ز کشت

هم نگار کشور بارد ماه
هیچ دهقانی بروید نیک

گر کرم باشد رود با دو آب
بو لهب از فرق گو با بو تراب

ز کجا نم آید که خواجه غافلست
لیک در خوابست و از خود غافلست

چشم من بیدار و چشم جان بخواب
خشم او با شیر برآرد آب

شیر را اول به رو در خواب دید
چه تفاوت زان تو را

خواجه را باید که برخواند کسی
هم به الله هم به حسب ماب

اینچنین کاین خواجه با خشمش خطاست
نفس باشد خاص که خطاست

حق بشد لیک نه از من زیان
گاه شد بیدار و گاه بشر خواب

خواجه را رسم رنجه کرد این چنان
نه غلط گفتم که رسم است این خواب

مرده گر باشد ور زنده به جو
بی چه بیدار آنکه گوید شعر و

مرده هرگز خاک بشکفته کس
خشک را هرگز نبوده چشم و گوش

از نمو باشد جهانی را حیات
هم ز حیوانی نبود نقش نبات

فکر و فهم جان انسانی است
گوش و هوش گاه در جان نیفزاید

نفس حیوانی با نشانه‌ها دو
وار دو انسانی بیز دانه جان

گر ز ارزان حیثیت جای بعد
نفس باشد جانش اله مرده

نسبت حس جانی با نبات
نسبت نفس نبات است و جمادات

نفس های گر جدا است بیگران
بیکرانیت کز وی رزان است

جان حیوان قالب جان بشر
جان انسان بیکرانی دگر

اکه جان بی نخشد و جان همه
هم بر انسانست و هم خدا اندر بر

انتهاء الاجسام
قد فلا الاجسام

غافلی گرچه به صورت ابتری
خوابها کار او چه در صورت نمی

خواب را بگذار سوی عهد هست | غافلا از ابهی پس در جهان هست
خواب آن شد که بیدار از پس آن | غافل آن شد که هشیار از پس آن
خوابگه را تا رسم بشناختی جان | ور نه از خور بشر ماندی نهان
کز مدار و جان اسیر ابهی | غافلا تا به کی گیرد از آن کهی
خواب غفلت پیله‌ای حاجت است | به هوا کاو بتر از آن حمق است
چاره شو پندی ز بلای احمقی | هیچ او گوید در فطرت شقی
بر همه یکسان لکالنفس دخد | تا که عاقل گرد و از ابله جدا
ور نه ابله تا قیامت ابله است | ز ابلهی است تصرف کوته است
باز از آن پیوسته شد سالک رشد | هر نیکو گرد و نیکو نهم
خواجه را در خواب خوش بادم نه | این سخن خواجه بشنو بس دراز
عشق کی تا قصه‌ها کوته کند | عاقلا ز افسانه‌ها کوته کند
زانکه خوشتر چه باشد ابهی | ابهی باشد به صد آگهی

ایضا

باز عشق آهنگ یغما کرد | باز جان شور عشق آغاز کرد
شد دلی باز بر کای دلم | آتش برخاست خاری جا کرد
باز ابری طرفه در طوفان شد | آفتابی باز نور افشان شد
گرد چون زر راهی رو گشت | ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتش بر جان من افروخت عشق | خار خار هستی من سوخت عشق
پس بر من آمد کای ای آتشم | تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
بطنها باشد بنزد او تو بتو | ای بطن زین است ای نیکو
آنکه یک نشسته است ار ز کرد | که گذر آرد سوی بستان شاه است
ای ز نیران بوستان شاه شد | ای شاه جان دار جان شاد
جز نبات عشق ابهی گیاست | جز رضا جز راه راست گیاست
جز به بیت پایی از رفتار گو | جز به رویت چه را دیدار گو

هر کجا بینم تو آئی در نظر
جز تو در عالم نبوده کس دگر

نه همین در دیده جا بگزیده‌ای
در دل و در جان و در دیده‌ای

هیچ جا باشد نگویم در دلی
تا که جان باشد ازآنکه منزلی

بلکه سر جهانست گنج بی حساب
با در هر ذره هر کز آفتاب

من که گفتم بند بیدارم زلب
بند بر گوش این خلق از عجب

خواهی او را کی بر من زین بیش سر
سر نه او بر پای عشق پیچه در

مرحبا ای عشق عالم سوز ما
حبذا ای شمع جان افروز ما

از تو برقی در نهاد خرمنی
از تو تابی در شبستان گلشنی

اشک و آه و ناله و زاریم ده
جز نیاز و درد بیزاریم ده

رحم بیچاره‌ام ز تو نه هری
هم نخواهم نشاط آنکه غمی

تا که جان آشفته چون زخم کنم
یا از آن زلف و لب بیگان کنم

تا بکی در دست خود مانم اسیر
چند حکم نفس را فان پذیر

باز گیر ای عشق از من دامنم
بر فکن از پیچ و تاب پیراهنم

لوح دل از هر چه جز یاد تو کن
پاک چون چشم تو بی خالی کن

هم ز نادانی فارغم کن هم ز علم
هم ز بیش و پیش و هم کمتر کم

روی ازو جهت بگردان سوی من
جز بسوی خود بگردان روی من

خویش را باید کسی کم در گزین
من ترا گم کرده‌ام در خویشتن

آیت تو با اله خوانده‌ام
لیک از شهوت خود ماندم

از تبه کاریم آگاهیم ده
آگهی زین سلوک گمراهیم ده

تا که خود بر دوست بینم همم
آنکه از جای سوی حق ره دهیم

کرده‌ای چون شیر بیداریم گوش
شربی آرام شد بیدار کو از جوش

خواب ما را چیدار باید کرد باز
وقت گاه است و این مجلس دراز

راحت آمد مایه هر غفلتی
چاره غفلت چه باشد محنتی

رنجی از با صبر و جستیاب بخشید
به از آن راحت که در جود

خشم کافر را ادب بهر زجر | خوشتر است از لطف کش سان خوی خود

عقل را بیشتر فزاید درد هم | وین غذاها را ببین نامنهضم

استنها کاذب و کاذب مرام | این طبیعتها بین تو خام خام

باز میخواهی سلامت ای سلیم | استقامت چه از مزاج ای سقیم

سهل شد این کار از فاسد مزاج | مسهلی باید مر این را در علاج

مسهلی آورد فرخ از صلاح جوی کس | تو به از حق جز سوی حق نجوید کس

هر دوا دانی نیابد ظالم است | این سخن ز الفاظ قرآن گیر آن

ای تن بطلان که دارای حب طبع | حصر شد در بهر تو این ظلم

تو به چه باز گشت از حق | شرط آن فقدان تشابه به سبق

تو به عادت شد از افعال خویش | زان جاهلان تو به از افعال خویش

تو به خاص آنکه دارد سر عمرا است | باز گشت از ذات سبحان آن است

زاهدان که توبه از هستی کنند | عاشقان از توبه از هستی کنند

تو به

تو به بود چه باز خویش کردن | گر گناهی احتراز آوردن

ز امر و نهی کردگار ذوالمنن | جنس عصیان لا اله جنس زهر دان

رد حکم از هر گناهی علت است | زهر هر نوعی که باشد آفت است

تو به آن اول که محکم از دل است | پس ز دیگر جرمها جستن عطا

از یکی زهر اجتناب ار کنی | باز قصد زهر دیگر کرد کی

آنچه در تو اصل فرع آمد بد است | مایه گمراهی و نادرست است

چیست دانی هستی نفس در دوس | کوشش تا زان توبه جویی ازین پس

هستی است اصلی هر جرم و خطا | نیست شو تا خود بماند جز خدا

آنچه گشتی و هستی توبه نیست | ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه نبود جز گشت از خویشتن | توبه خواهی بشکن خود را شکن

ایضاً

آن امام پیشوای متقین | سید السجاد زین العابدین

در ره سر بر درگاهی رسید | بانگ های و هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی | بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا قلقله در غلغله | جوشش قلقل ز غلغل غلغله
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست | خادمی زان حلقه بر در شد که چیست
گفت زین بگذر این غفلت چراست | گفت خادم زان بشر راست این اسرار
گفت آزاد است او یا بنده است | فانیست او یا که خود پاینده است
گفت آزاد است خواجه محتشم | صاحب خیل و خدم خود با حشم
گفت آری بشر صافی سرشت | گر چنین گردار بشر مسند بخت
این حکایت وز خود آن گاه در گذشت | بشر آگه گشت چو از آن آگهیست
ناله زد نالید و زارینا گرفت | ترک بی آرامش و صهبا گرفت
آتشی از شعله اش افتاد بجان | وز میان جمع بیرون شد روان
درد مندی از پس و از پای سر | تشنه کامی از پی دوگان پیشتر

تشنه

تشنه کامان تشنه آب اند آب | تشنه این تشنگان است آب
تشنگان امید از آب و سیر | تشنه ها لا از آب جز آب سیر
جذب معشوقی ز پس کش دل | نور ذرات این همی چشمه در آن
جنبش آهن اگر از جوش بود | کم ز جنبش جو آهن پیش بود
جسم مغناطیس از فرق خوش | جنبش آهن همی از سو خوش
چیست عاشق آنکه خیزد میل از آن | جذب معشوق است میل عاشقان
میل تو در عشق جذب وی بود | ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبش از جوش است | از در او سوی میل باشد
گاه جذب که عشق نام شد | گاه از آغاز دیگری بکام شد
بشر چو یاران که جوینده شنید | زان بشیر و ان نذیر و هر بیان
نیزه روی پیر طرف لال گشت | تا بکمر رسید سپهر جان گرفت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت | پاک گشت و جان پاکش جان گرفت

تا بود ای خلاصهٔ قدسیست / با چنین کردارهای بیتیست

پاک کن آیینه دل از هوس / تا تو در روی عکس حق بینی و بس

ور نه جز با جلی پیشی در ضمیر / نه بشیر است پیش تو نه نذیر

بشر مثلکم آمد از تنبیه بود / که بما گفتا ز رشک از تیره بود

تو تو گان کهف گفته دگر است / از لآلی که از پیغمبر است

در معانی دو رهاب بو جهل عشق بود / آن سبح سنگ از کف احمد بود

عارفان عالمان از سر هوا / واقف سر غیب و آگه از هوا

عارفان عالمان را سر بزم / حجت حق با پیغمبر زمر

گرچه ایشان گفته پیغمبر است / گر بزیری جانب حق برتر است

گرچه ایشان جمله نفر و پیر نیز / لیک بنیاد زد دل با طلب نیز

هر دلی کو طالب نور رب است / گرچه با تفسیر جز بشر آگاه است

لیک هر دل قابل این جذب نیست / کار مغناطیس جذب آهن است

گاه زاید جذب از آهن فرو هشت / این ز مغناطیس و آن از کهرباست

این یکی جذبیست کز شیطان بود / وان دگر جذبیست کز رحمان بود

تو مجو از جذب شیطان طرح و خو / از بزرگی جذب رحمان بجوی

ایضاً

کوکب شه تا ابد پاینده باد / موکبش را فتح و نصرت بنده باد

گرد جیشش سرمهٔ دیدار فتح / نخل خصمش غار از خار فسخ

باز رایاتش ظفر پرچم گشاست / بار آیات سعادت بر سپاست

روز فیروزی نصرت در ظفر / تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر

ای دل اختر گشته با نصر دغل / زیست ها که با فسون و حیل

آشتی بگذار و ساز جنگ کن / عقل با فرهنگ را سرهنگ کن

مقدمه زان فوج تو بر کین / ساقه با خیل تکاور کرد زین

قلب را از صبر ده فوجی شد / ور جناح از خیل تسلیم ار نماز

تیغ شه انگاه برکش از نیام / پس برانگیز اشهب ذکر مدام
نفس را بحر خصم بنشان چو پیل / قصه هستی وی کوتاه بین

ایضاً

فتنه از ملک شهنشه دور شد / بود هر جا فتنه‌ای مقهور شد
آخر این حال نیز از آن است بس / تا بود مقهور نفس فتنه زاد
ای خدا تا کی بباید زیستن / که اسیر نفس و که مقهور تن
فاتحه جاه و منصب دل / خالق جان و دل از آب و گل
چیست جان مغزی و کوهیت کالبد / چیست دل از تن نکوییت بوریند
ملک کو تا رخنه در دیوار کند / از بن این دیوار اسم را بکن
این ملک مرغی که [illegible] ترسد / تن قفس جان مرغ و جهان گلشن است
مرغ قفس را گلشنش چه دام / بر قفس کو زر و زین چه دام
گوش بر آواز مرغان چمن / چشم بر شاخ گل و سرو و سمن

که ازان رخنه که آن را روزنم / منتظر تا که قفس را بشکنم
حکم مرغ از مرغ حیات جاودان / مشکلات حکم مرگ آسان شود
حکم شرع است این پای بندد باز / ور شود جان تیز جانان نهند باز
مرغ حکم از شرع اینست ای پسر / شرح این قصه که گوید کو

ایضاً

هر که از خاصیتی ممتاز شد / با تفرد جفت یا انباز شد
فقر هیچ بندد از آن بر دیگری / که در این معنی نیز از دو هم سری
اختیار آنست کز فرادش / فقر هیچ بندد از آن یکدگر
ور نه در وصفی برابر باشد شرک / کس نبرد فخر از اولاد ملک
خواجه این کبر و ماد / از چه دارد اختیار خویشتن
بر ره آدمی برخود گذشت / از ذکر حیوانش باید فرق داشت
چشم و گوش و دست و پا و [illegible] سخت / دوری از نیکنامی که بگفت

این نه فخری کادمی را در خور است | یا کی در حیوان از آن افزون تر است

از فضول جلد حیوان کاستش | جامهٔ سنجاب از آن آراستش

کاین سمور است این خز این … است | یا که این ابریشم و آن از پشم است

عاریت از فضلهٔ حیوان بود | پس تکبر چه فضل از آن بود

غله را انبار از نباتت بود | باز انبار از موازنت بود

سیم و زر داری ز معدن در خزانه |

هم مشو عریان از جواهر بسته ام | هیچ ترک این علایق بسته ام

گوشت از آنک چاه فربه تر است | جامه از آن فربه تر تو بار را نیکوتر است

گربه بیشه دمی توانا بیشتر | فقر جوی با پیل دارد او زور بیشتر

ور ترا دانی ز ضعف و لاغری است | پشه را بر تو از این یک برتری است

حرص خیر داری از تو افزون سگی | ور قناعت بیکی همچون سگی

حلم داری خر ز تو احلم بود | ور غضب داری پلنگ اقدم بود

حیله و تدبیر جویی روبهی | راستی و صدق کار ابلهی

جای در ویرانه بومی و غراب | در بیابانی ز بادیه و کلاب

نطق اگر گویی ز خاص آدمی است | باز گو تا خود ترا از نطق چیست

گر تکلم بهر تعبیر مراد | شرح کردن از ضمیر و از فؤاد

این نباشد خاص نوع بشر | بلکه هر نوعی است از نوع دگر

با وجودت آن نمی باید به نرخ | تا ببینی زاغ را آسوده از رخ

ور نطق ادراک کلیات غرض | جنس و نوع و فصل و جوهر یا عرض

نیست ادراک از پی فرس حسن | مبدا ادراک تو جنس و بس

چون خسی کالت ادراک ماست | در دل آمد جای از فن نشاط

آنکه چندان در تو در دینی عیان | خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هست تر آن سوز زر و الملک | هم سبب آن هم مسبب الکعاب

از قیاس آن در حیوان اثر | از چه باشد جلب خیر و سلب شر

چیست چون شد ذره گوهر ادیب — بهتر از این نیست بکش ... عجیب
بر سر نکهت سیاسانش گزر — آن سیاسات از قیاسانش گزر

حکایت

خواجه‌ای بود است از پیشینیان — بالاتش سیب ... بوریا نشینان
بازی در خانه یک بوریا داشت — روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
کلب بری ماست بود از قضا — وان کنیزک ... در کنج سرا
آمد از بهر چو خالی خانه را — هم سبو پر دید و هم پیمانه را
نرم نرمک پیش ... بر ... — با سبو ... پس ... آنکه
پس بهم خوابیده ... در گرفت — آنکه از آن ماست برکف برگرفت
با هزاران شور پس آمد پیش بز — ... از ... و ... بر
ریخ بر ... و بند ... — پس بر کاری چو ... محکم برشت
نیم خفته گربه کرد نیم چشم — بی ... خنده ... جای خشم

تا که از در باز ... از کین دهان — باز آمد خواجه ... از ... ز
چون بدید آن سبو در پوز بز — شد جهان در دیده‌اش ... ز
برگرفت از خانه چوب سنگ ... — خواجه از آن سوی گربه ... بچه
برد پیش او از پس ... — گفت ... خبر از آن که ...
فارغ آن بزریش از آن گشتن ... — در کنار ریش ... بسته ...
کار می‌خندید و که میدید تیز — تا بریش بزر بریش خواجه نیز
وان کنیزک ... — که ... که ...
این مثل در تست آگه شو ز راز — ای تو ... و هم بزریشه باز
حمقت ... چو ... — نفت ... در ...
کار فرما در تو نفس ... — تو همی گویی که کار ... است
این سخن گرچه ... خوار است — لیک در ... او ... است
پس ... از ... خوار است — تا ... خواجه ... است

نکه

نطق اگر اینست کز وی نطق … مشترک در جنس حیوانات نطق

چون حدیثی گفته آید از قیاس … در بیان حقیقت رفع حواس

به که اسم نفس را سوی کنیم … لیک آن استعلا ازین خوشتر کنیم

عاریت کردستم از ابدال لال … فن لالان تو نیز از وی کش شال

تا کنی نفسیم صحبت نغز را … پس تو بگذاری دگر این مغز را

گفتش ماهی ازین یکجا رسی … که به خوص ازین جای رسی

گفت آنکه از این بیشتر … که او حس مبدا ادراک بشر

نفس را جز ذات خود گر ادراک است … مبدا ادراک آن حس مبتکر است

وانچه بر وی فرض است از حس و ذات نیست … وهم و عقل نیز در وی گنجد نیست

نفس آلت کند ادراک نفس … حس بود ادراک ذات نفس

وانچه با آلت شود معلوم تو … هست مستغنی تو با معلوم تو

لاجرم نفست محیط وی شود … ورنه در خورد تصور کی شود

شاید ار محسوس گویی گر بود … همچو محسوس در خارج وجود

لیک هر معقول محسوس عارض است … ذات او با ذات عارض

این سخن را گر مسلم داشتی … نفس را گر نیک بگذاشتی

لیک لازم نیست با ما زان سخن … عمر در رشته داریم از کهن

اگر آمد معتبر خود و آنچه … جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر تو گویی این خود بدیهی است … گر تو هستی فانی از حق تا ابد

جز تو گر باشد چه گاه نفس توست … خود بگو نفس از چه بساط نفس توست

خطاب بجناب علی ابن موسی علیه السلام

ای امام و رهنمای مشتهین … هم صراط حق و هم نور مبین

زین جهان تا فلک از نور و دم … زان ظلام تا نقش نور کم

انت قطب القطب مطلوب الصدور … انت نور النور یا شمس الشموس

ز سرا بایعد و نور زمام … زین بتا همه ظلم و ظلام

ظلمتی ار رو بسوی نور بین | صبح پایان شب دیجور بین
از صفا یا ظلمت چه جوید جز فنا | مایه ظلمت شده بهر ضیا
چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم | هم تو بودی و تو خواهی بود هم
مرکز فتنم ز دو عالم سوی تو | با کدامین رو درم چشم از روی تو
سینه من درخور مهر تو نیست | جبهه من لایق چهر تو نیست
زین سری دارم سزای درگهت | زو رخی شایسته خاک درت
روی من شایسته آن خاک نیست | در خور آن پاک این ناپاک نیست
بر سرم از لطف اگر آری گذر | افکنی از مهر اگر سویم نظر
اولم دستی بباید داد دست | تا توانم زان کجی بیرم درست
پس ولای سوزنی چشتی خرق | حاصلی آرا که غمی زو فزون
پس زلاله کاشف هر کو نه راز | پس بپا ز سر بسر عجز و نیاز
زان سپس گوشی بنقدی حال من | جای رحمت آن زمان بر حال من

این

ایضاً

این منم کافتان خمی از خاک کوس | جمله عمرم ای دریغ و ای فسوس
همچو در شهره بر کشته ام | خشک لب از طرف جو بر گشته ام
هر کسی از فیض جو کامی گرفت | هر گدا کام خود جای گرفت
در خور جای نشد کام من | لایق نشد هم جام من
شرح اوصاف گلم بر زبان شده | لیک بسته چشم در گلشن شده
بازگشته از گلستان خار زار | خوش پا از گلی خیر خار
گشته بیخ آخر از گلاف | رانده بار خویش پیش در
گشته من از ره دی بار از حد سلف | گشته من واپس از ره تلف
بنده در کار خود درمانده | از در جب بجاری رانده
بنده با شرم گستاخ جسور | با که او خ با خدا دیده جسور
مستمندی خسته مسکین | از صفای سلطان بی نصب

حکایت

یاد دارم من ز دوران چند کس | از بدزاری که رفتند از هوس

کز نخالان در پی خورد و خورش | این هوس چندان درو گرم آتش

بو سعیدی نام کز زر کیسه پر | لیک چون بختش نبود از هر که عیب

دلش دگر ابا شته جیب در غیب | بازوی خوش چون با سیمی در غیب

هم بکف نان داشتی چون سحاب | که منم در سیم و زر در حساب

جمله با هم سوی بازار آمدند | جنس و قوت از بازار آمیختند

آنکه کیسه داشت و جیب داشت | بر در دکان خبازی گذشت

یافت نان نغز و هم نان خورش | که نباید زان بدل پروردنش

آنکه او خر بود و هم بی فلوس | هم بکف افشاند اندر این سوس

ولی دگر مغز و در سیم و زر نشد | جانب دکان حلوا گر شدند

ریخت چون پر زر زر کم عیار | که ازین حلوا ازان حلوا بیار

می حلوا از نظر کردش حزین | گفت با آن کان پر از حلوا بخور

اشتلم بگذار و این زر بگیر | شحنه ایست آنکه از این ره از زر

زر بکیسه و در دو سوی خانه شو | در ببند آن سوی کاشانه

کیسه زرق از این دکان حلوا نخورد | کیسه و قوت سحر از این حلوا ببرد

روح پاکست ای دغل از شهد نوش | کاستاند قلب تو حلوا دردوش

آن دغل یک سیم کاینک حوال | سوی خانه ی رشتابم زان دکان

لیک چون نعل گشته بیرون از پایش | لیک کان زن بسر از جان حیش

کاش رهی اگه شوی شحنه از راز | نقد قلب من ز من گیرد باز

بلکه با ز من پس مرا گیرم ز پیش | زر ای باز از ره پیشم از خویش

لب ز زر گر نباشد کو هوس | ور حلوا گر نباشد کو هوس

گفتم من خود یکه از آن لعبت | تن نعره از ان افشاند الهمان

که منم آگاه و از سر طریق | سوی من را ایند از این رفیق

نه شناسائی خطا از صواب — نه رفیق از در دو آنه آب از سراب

عجب آورد پیشش از پیر از جوش — و گوشش از گفتار به گرد از جوش

آب آتش زی در تخم هنر در علم — هم چو خرافات هیولان در عمل

کشور جان ملک سلطان تو نیست — نه همه سلطان تو و لیکن جان تو نیست

سخن بی اراده آن کشور امیر — عقل و فکر این یک دیو اگر بر اوز

مستحالا او امیری چون کند — این وزیری آن دبیری چون کند

در کمین گه اشتی خلق هوس — لشکری ها هوا از پیش و پس

تا گمان بر فرق آن خلق از کمین — نه اثر بگذاشت آن از آن و این

جانشین آن امیر آمد بشد — شد هوا چیر چو بیچاره شد

ابهی رهبر فکرت چاره کرد — درس غفلت نامه فکرت در ...

گر ز عقل تو شان و سکم — تا اگر نا خوشه سکش و زیر

ای خداوند دادی ای سلطان جان — این اسیران هوس را وا رهان

بس دلیر است این هوس کاو در صف — لشکر از قاف دارد تا قاف

میل در میل شر پیشه از آن سپاه — از خیالش خیل در خیل سپاه

هر چه عالم گوشه از گاه است — سالی و غم توشه از راه راه است

درد دل افزون در لخت ... — پهلوانی باید و خصم افکنی

قهرمانی پر دل هوس خوار ... — تا که سازد در مصافش چاره ...

از سموم عقل را در کار نفس — نیست را وی عاقبت پیکار نفس

در مصاف این دو غول موی فرت — در علاج این مرض درمان فرت

هوا را در دل باید درد گو — درد از مردی بباید برد گو

کرد ما دیدیم دردی می ... — می ما دیدیم در دوری در دنم

عقل کرد این کار محبوب عشق — عشق هم محبوب است ...

عقل دلا اگر ز ما نه ز اهوس
هو میدان هوس عشق است بس

ایضاً حکایت

سوی موسی آمد از داور کلیم
نغمه‌ای در بوی مشکین نسیم

ضعف تن افکنده پا در بستر زار
بسترش از خاک و بالینش حجار

چون کلیم الله از دوری چه دید
ناله جانسوز از دوری کشید

کای کلیم حق چو پرسش بگذری
هیچ چون رفتی که زو یاد آوری

بار گو که در پی سالک حبیب
از نکو دارد به سر چه علم نصیب

ناتوان و خسته و بیمار بود
بیکس و بی مونس و بی یار بود

ای تو انعام آور رب جلیل
هم بپای ای برایشان عید و لیل

چون کلیم الله سوی سعادت شد
گاه عرضه طول حاجات شد

گفت شاها غریبی بیکسی
نیز پرسی بسر نه بودنی

بر سر این بینوا چه شهر است
نیز تو آگاهی هر آنچه او گرست

با تو ای دانای سر سری
من چه گویم زانکه تو داناتری

نه تو

نه تو داناتری و دانا جز توست
ناتوان با تو توانا جز تو نیست

بلکه مادر ما و دانایی تو ست
ناتوان و توانایی تو ست

در جواب از درگه کبریا
با عتاب آمد بر موسی ندا

یا کریم چه بیمار دیده‌ای غریب
آنکه از من هم طبیبم هم حبیب

یک غریب آنکه از در کوی ماست
مسکن و ماوای او سوی ماست

هم حبیب بی‌کسانیم هم رقیب
هم دوای بی طبیبانیم هم طبیب

هر که بیمار است او یار ماست
وانکه بیکس بود او خاص ماست

یار او باشیم او بی خویش نیست
باید و بیک جهان کارش نیست

دوست باشم در همه آفاق او
ور نه خشم دارد او کس او دوست

موسی آمد باز گفت آن سقیم
باز گو کز ما چه گفتی ای کلیم

باز گو کاین جا چه گفتی جواب
بر سر لطف اوفتد با ما عتاب

هرچه زان بشنید موسی باز گفت
تا به انجام سخن ز آغاز گفت

بس پلک سیکت کی بشکند شود | آنکه آنکه قوت جانی فزود
سر برون چون آگهی از زر زلاف | موج جانش قوت ببرد لاف
چارکان تن تبه جان گرفت | شهر تن چون ملک جان گرفت
جان بامن زیت مغلوب تن است | ورنه کی عطاردش سالار انجم است
روز و شب از اضطراب تن آمده | از طلای ورزش دیده بیس
جان چو طاووس در گلزار خوب | از غذاهای لطیف سرسبز
قوت و قوت شد از دانش بال | نان جان علم است و آتش عشق دان
با عمل تن نان است او را بر آب | بیعلی مستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل | غافلی و کاهلی باشد دغل
این سخن تکرار و در بیراه زد | باز کرد قصه آغاز کرد
زان غریب را خطور دوش | جان از این گلشن نکلش آتش بگوش
جان موسی گشت با حیرت قرین | تا بر سر خویش سازد تن دمین

بازگشت

بازگشت و قوم را آگاه کرد | چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بکامل شد ره والا دید | یافت کشف چه ز جستش فرود
قوم با موسی بسر حال | تا که جوید از دو جا جان نشان
این کامل گشت بر جست | وان دگر مکتب خویش خضر است
عقل حیران از حیات زرجمات | عشق حیران بود از آن طرهات
حیرت موسی فزون شد ز آن دل | جانب ملوی از آن شد دو دل
کای خدا از من کار گشت | درست حیرت وارن جان گرفت
آشکار اسرار آن راهیان | جمله را از بند حیرت زنهار
پس خطاب آمد بر او کای کلیم | وارثان تو ماوطن او را قدیم
وقت آن شد غریب ممتحن | رخت از غربت بیر سوی وطن
هم زمین جای او بد هم فلک | هم شجر هم وحش و هم طیر و ملک
هم نعیمش طالب آمد هم جحیم | هم زکوثر بارب و هم ارم

نه فلک در خور حمایت نه زمین — نه ملک یاوری دلاور قرین
طالب او بجو و هم مطلوب او — هم حبیب او و هم محبوب او
باز داد ز عشق سگان دل کی جو — تا ختیش بیکسی بخشش سوی جو
نیست لوز اعتبار این بیکس عشق — گرش عاشق خواهی جان گرفت
عاشقان این اسیر جان بجو — جان اسیر جنون به جانان بجو
نه چو جانها که از نحر هوس — خاصیت از خوبی گرفت و بس
ما همه زان که مملوک تنیم — گرچه طاوسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک — ای دریغا این پری از جان پاک
چشم کالا تو در این خاک دل — فارغ از آلایش این خاک دل
در مغاک بند سگان مشتاق اند — در زمین بند و در میان آسمان
پند او بر دلبران چو سنگ اند — عاشقان در تن جان خواهی جان نهند
عاشقان اتش با جان چکار — عشق را گفته با این جان چکار

عشق

عشق نه کز پی نشان نه گشت — عشق نه دوزخ گذارد بهشت
چت جنت خاری از گلزار عشق — وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله از نار جحیم — شوید از یک قطره از آب نعیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق — کوثر و خندق در یک جام عشق
دین و عقبی لاله او چو کام — کافر و مؤمن بزم او چو جام
من چه گویم عشق را شرح و بیان — آنچه گویم عشق از آن افزون است
دف شد ای عشق گرم — سوی ما بگذاری از این قدم
ای مبارک مقدمت فرخنده — تا بکی از ما بپرسی بگو
ای تو هم مونس و هم ... — هم ... الهی و هم نگار و ...
ای تو هم پیغمبر و هم پیام — خود تو بی هم کلیم و هم کلام
خسته داری در ره دلداری مقام — ای کلیم الله ... در ... ام
تا ببینی با تو ... خسته — تا ... چه ... ستگی

هم بتن بیمار و هم از دل علیل / هم بدل بیمار و هم از جان ذلیل
مانده دور از یار مهجور از دیار / در غریبی نالهٔ خوار و زار
سوی خود بنوشتم خبر زو پیام / من چه گویم خود تو میدانی تمام
بنده کو سرمایهٔ آزادگیست / لیک شرط بندگی افتادگیست
نامه را ننگ آید از اسم بندگان / از بنی مشتون همه ناز الجوان
از مرح در کبر برازی طلب / گر عزیزی بایدت خواری طلب
داد اگر تو خوار این ذلت ترا / انما العزة که دارد عزت ترا
بندگان خواجه جان جهان / خواجه هم خندهٔ میر آخران
لیک با اینان شعبذه تسلیم / هم عطوف و هم رئوف و هم حلیم
کرم ایشان اذنا ذان کلام / با خطاب ابلهی قالوا السلام
روز اگر در جمع یاران غافل‌اند / شب همه شب قائمند و ساجدند
نیست از خوف جحیم آرامشان / ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان

روز با خلق‌اند در نظم معاش / شب ز ذکر خالق اندر انتعاش
نه حدیث ما در آن روز و شبست / کاین سخن بس معجب و مستغربست
روز را تعبیر ظاهر کرده‌ایم / نام باطن را ز شب آورده‌ایم
بندگان این بندگی مستغرقند / ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
بر فقیران رسم کریم و حلم / لیک در انفاق دارند اقتصاد
جهد اگرچه هادی رستگاریست / صرف و تبذیر آیتی شیطانیست
بندگی باشد که بگذارد اثر / با خدا در راه بی‌چونی دگر
از خودی دارند عزم جستن بیت / پس خدا را خویش برگزیده است
با خدا خواه از خود سوگند است / کاین مع الله الهاکر است
جز ز حق نبود چو در آن منال اثر / جز بحق کارند در کاری نظر
از غضب آنگه که بر نفسی کشند / نه ز شهوت بر زنا بگسیخته است
در شهود لهوشان نبود قیام / در لغو افتد گذر مروا کرام

محترز از لغو و از بیهوده گو — بی‌خبر در یاد و خدا آگه گو
وز کرامات خدای مهربان — که گذارد دشت چون کوه گران
زین همی خواهند مخمور از کار — در دعا خواهند ز ابر کار

ایضاً

شب که عشق از دست آرامم چراغ — هم فرو در دین سیاه گشت باغ
عشق از سیری نیاید سوز — چشم آب آرد و دل آتش فروز
فرق عشق از سیری هیچ نشنیده‌ام — از طلب سیری گاهی دیده‌ام
فاش می‌گویم که من عاشق نیم — گر گویم عاشقم صادق نیم
عاشقم عشقم طلبکار طلب — ای عجب بسیار از تو گشتن ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی — زانک پیش راه جوید مغزلی
ای دریغا من ندانم کوی او — تا کلام ره بسپارم سوی او
خانه چون هست گردد منزل پایه — زانکه سوی ظلمات ما و لله گرهم

کز

گر ز ظلمت قرب آرام کنی — سوی عشق انگار که جرم را بسر
کاروان در ظلمت شب شد روان — محمل او در میان کاروان
گاه محمل پشت بر دارد پر — کاروان باد شیخ و اشتر کرم
عشق می‌گوید ای آدمی گنج کشیر — از سر و جان جهان اندر خروش
از فروغ شمع هر دو عالم آتش گرفت — بر قسم از خرمن مهر است
عالم و آدم ز سوز دم در گرفت — آتشم در جمله خرمن در گرفت
خانه من رنگ آمیز گلست — زخمه من نغمه ساز بلبلست
از خم من صبغة الله رنگ رفت — ماریست از دامن سنگ رفت
چون شب هجر از صبح چاک شد — جسم خاک از من پیش پاک شد
سر برهنه پای در گل رو — چشم بر بند و به پیش اندر رو

ایضاً

باز این دیوانه گشت بند — فاش می‌گوید و آواز بلند

در همه عالم نشد چشمم غیر دوست / نیست عالم جز جمال کبریا

کافر است این عاشق شوریده حال / ای مسلمانان کافرکش تعال

اقتلوه کیف ما شاء الحبیب / واطرحوه اینما جاء الحبیب

عشق اگر کفر است با کافر زنم / گر کشی کافر بکش من حاضرم

طایر را از قفس آزاد کن / خاطر غمدیده را شاد کن

مرغ دل را سوی بستانش فرست / تشنه کامی را بر عمان فرست

من نمیگویم که عاشق کافر است / عاشقی را کافر آن کو کافر است

کافرم من گر از آن بگذشتم / بند بشکستم نه در بند تنم

این تن خاکی که در خاک است بر / دور از این خاک چو جان پاک بر

این سرا در خور دلداده گردان است / این قفس شایسته تنگی است

مرغ را خوشتر چه باشد از چمن / تو که بشنیدی تو زان من

جان سلیمان است و این تن خاتم است / گر برد نقش را اسم اعظم است

دیز

وین تن من شوم آن دیو لعین / کز سلیمان در ربودی آن نگین

لیک چون آصف بخاطر حاضر است / مردی را کشته فال بر هم

ملک گر کوتاه دارد جان ز تن / خاتم جم را ستاند از من

ایضاً

ای خدای فرد اکرم اکرم / سوی هستی دادیم ره از عدم

ذات بیچون تو کرد ابتدا / هیچ را اظهار کرامت هر چه بود

جود تو چون هیچ را از من بر / تا کمال فضل او آرد پدید

هر چه مخزون بود در گنج قدم / یک بیک آورد بنام ما رقم

قدرت از نیستی هستیم داد / از تهی دستی زر و دستیم داد

چیستم من نیستم بی لا است / کیستم من زر ز دست از راست

راست گویم من بسی نیستم / ور بگویم من تو دادی چشم

ای ز ربوبیت ظلمت را ظهور / ظلمت ما را چه اظهار نور

ای تو ذاتت عدل و از صنعت کرم / من ظلوم و قابل چندین نعم

نه همین بر رستنیها واقفی / عدل را عین کرم زانکه فری (؟)

خیر تو ز ازل بسوی ما بسی / شر ما صاعد بسویت هر دمی

نعمت بی حد فرستادی شمار (؟) / وانچه پیدا شد بجا بس هزار (؟)

ای بسا نعمت که از فرشت بحال (؟) / یا که نحو (؟) پیدا و من غافل از آن

این همه نعمت که ای دادار عز (؟) / بر من از رحمت نثار آری بحر (؟)

هستی و بینایی و هم لب و هم (؟) / لطف این پیدا و آن پنهان ز من (؟)

زشتیم را وای آیین جمال / علمم را نور و نقصم را کمال

باز تا سر عیب چون دیدی همی / عیب من از خلق پوشیدی همی

هم ز تو دارم امید ... (؟) / که ز من غفلت نبینم (؟) ...

از نمایش گاهی در ابتلا / گر ده ... نعمت همان ... (؟)

گر جفا کردم وفا دیدم ز تو / گر خطا کردم عطا دیدم ز تو

جان

جان نثار از من تو عصیان از من / من بپاداش تو احسان با منت (؟)

من بگاه شکر منتهای تو / من بگاه شکر نعمتهای تو

شاکران را شکر نعمت جنت است / غافلان را شکر نعمت حسرت است

نعمتی را شکر اگر هم کرده ام / جای حسرت مدتی آورده ام

نعمت افزون تر ای از قیاس / هیچ قابل نیست هیچم جز سپاس (؟)

ره نمودی بعد از آن از غفلتم / پند دادی سخت زشت و شوم (؟)

نیکوئیها کردی با عطای جمیل / من بعصیان سر کشیدم ... (؟)

خواندیم باز از کرم نعمت / باز گشتم من بسوی رحمت

در گذشتی از من ای رب رحیم / باز گشتم من بعصیان قدیم

چون ندیدی چاره در کار من / گشتی از رحمت تو خود ستار من

تا نه پسندد عیب من پیش دگر (؟) / لیک پابستم بکارم پیش و پس (؟)

ای ستار عیوب بندگان / عیب ما و جرم خود کردی نهان

گر نبستی تو بر روی گنه	پرده‌ها از نور و ظلمت تو بتو
هستی‌ها در پرده‌ی هستی نبود	نیست‌ها در جلوه‌ی هستی نمود
گر گشودی پرده کز روی چو شیر	فیضی کز رخ بگوی چو شیر
بینی ناگه با خلق پیدا شدی	کس نگشتی از چه پیدا شدی
مکرّه در بستم بخوی ستاریت	که شدم نومید از غفاریت

خلق را بستی ز چشم چشم کش

ای خدا عیب فراخور هم ببخش

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

هلا ای نسیم [illegible] خاک خطه خضرا / درین گلشن نه بیند دیده کس [illegible]

گلا از طرف [illegible] شد چمن [illegible] / به پا دارم بسی منت ز رخسار [illegible]

درین [illegible] اگر بوی [illegible] باشد / چه [illegible] که از سبحه دارد [illegible]

بشاخ گل [illegible] / یکی پیوسته با خار دیگی [illegible]

چه جای که بسیار [illegible] / [illegible] که [illegible] چه آری [illegible]

کزو [illegible] بر باران بسیار [illegible] / طمع داری [illegible]

[illegible] / [illegible] داده [illegible]

چو [illegible] / چو [illegible]

نفس [illegible] / قفس [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلبر [illegible] / روا باشد اگر [illegible] جان

که بند [illegible] / ز [illegible] جان [illegible]

ز [illegible] / هم از [illegible]

بجز او [illegible] / هم او [illegible]

دل سلطان [illegible] / [illegible]

ز کثرت [illegible] / ز کشور [illegible]

[illegible] / بیا [illegible]

و [illegible] / خلاف [illegible]

بشنو [illegible] / بگو [illegible]

چو از قبله هوا آسمان سلطان چرا دارد
چو هر شب روشن است ز هر جانب جا بچه عطا ها

چو گاه از غم از درد دل چه مخزن گشته خون باران
چو کس اشک را ز طوفان چه بر ساحل چه دریا ها

چرا مانند زحل غافلی نیستی ز کف پیرایه عقل
ببین در حسرت و غم دل چه بت دارد جهان داد

فروغ سایه یزدان که فرق از جهانبان
که خورشید است گیتی همچو سایه بود از وی

شهنشاه جهان فتح سلطان که آرای او
فروزنده به فر و در نشان بانی فلک بی صفا

جهاندار به دولت او دلیلش گرد در صف کرده است
بیا در هر خسب نادانی که در شب داد

سخن که شکوه از غفلت در دشت کیش او بود و فتح
چه بی بس سنگ است ...

اگر چشم از غرض پوشی که هر چند ای الحکم
که فهم سخن کس ندارد در هر چه نقش

ز بس آب و هوا از کرم دور ز ماندار ستی
لالهٔ باغ صحرا چه دارد صحن باغ

لالان از رو ز چه دل ...
بسی از غم ...

ز آنکه از فعل طبیعت حیث نادالان
چه ابر ز باکان ز آتش ...

تن که شد در محنت ... در طاعت
ولی آخسته با شهوت بی کش ز سودا

درین

در نعت نامه از آن مرتبهٔ پرورده ارزان
سری با حریف ... دل ما در راحت خونها

ولی از طعن نادانان چه آتش بر نهد سینه
که مشغلش از نهی درس گذر از حجت کالا

کلامی باب و پر از نحو آلا انشاء نقد
ز ... ملکش طلسمات ... دارد لب ... اعدا

بگوی عالمی از اغراض و ذکری حیل ارزان خلاص
ولی آنکه از جناب و جان فارغ ...

گهی از عهد دلم چو بقای جسم و جان دل
گهی از فن سلطانی کو شاهی خلق یکتا

که سلطان کامکاران به ...
که ملکش ...

از آن بس از اول و آخر چه پیچ دل از گذر
از این اسما مرا موضوع زین باب ... انشاها

قصیده در مدح اکبرشاه با مهر آینه

چه آئینه روشن دل از غبار آن زنگ گرفت
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است

که دلش از زنگ ... که زیر نگین ...
از رهی عشاق و طبع دلبران گذر است

سالها لوح دل ... مشغول آمده
هر زمان شیرین سخنی ... کان ...

عارض خوبان فروزان است از آن مشغول
روی بی ... ز عاشقان تیره تر است

سایه‌ای همچون خاطر عاشق بخود از عکس زر | لیک ... و عکس هر یک بعکس دیگر است
همنشین این فراق و همنشین با وصال | کز مسطر زرنشان این نشان از خط راست
زشت رو یابان پشت دست نشسته نگار | این عجب بنگر ز نقش او شده پیکر مسطر است
لخته‌خونی عجب کز وی خون گر آید گر | زانکه بسیار دارد با صحیح و اکثر است
از دو کس سوی او روی سوی آورد ولی | نام او را از شرف جانب سکندر است
مطلع در وی صور یا منعکس از وی شعاع | همچو آیینه روی دارای سکندر است
در کف شاه جهان بدر است گوئی از هلال | یا سپهری که از آن شد ماه انور است
افتخار خسروان **قصیده** که چو | همچو بحر است او همچو عرض خور است
پادشاه الا بیسی پیش نقش بندی بر تاج | کان سکندر قدر و دارا رای فریدون در است
چاکران ... که از ... بر همی | حکم ... آسمان فرمان بر است
سایه بر سر گزیده ... جهان | پس ... فر است
عدل گوید ... زم ... | باد در ... است

سرعت برقست و زین ... | صورت ... است
ای فرس ... پای پشت ... راست | هر که خصم است شکار آید ... صحرا است
این قفس با آسمان ... در میان ... | این رخت با آفتاب در کهکشان معبر است
با خرد گفتم چو دیدم ... | این بدان ماند که ... بحر شور ... است
هیچ داند ... یک ... | جنبش و آرامش ... است
گفت ... در هر ... | که چون ... است
را ... و ... | از چه ... است
ترا بنگر که ... | کاهی ... است
وین ... است ... | گر خیال ... است
لعبتی ... | خاقان بزم ... است
دیده ... | تا گهن ... است
شیر ... | صبح و شام ... است

با خطیب نسبتش بود زین پایان آرزو
پیک و لکش همه خطبه بر منبر است

وین ثوابت کز پی پس پیش پیکان [illegible]
جانب مغرب شتابان از پی [illegible] است

آفتاب سلطنت کز اکرش [illegible]
ماند و فوجی برده از [illegible] کال [illegible] است

با خرد گفتم که با کیست این پیش ضمیر
هر که [illegible] کردی [illegible] است

گفت این گنبد [illegible] پشت او [illegible]
این [illegible] پاسبان این فلک [illegible] است

سوی این درگه چو سوی کاروان بانگ درای
کاروان را زان [illegible] بانگ [illegible] است

بر فلک [illegible] گر با [illegible]
آسمان [illegible] [illegible] است

در جهت [illegible] [illegible]
جاه او [illegible] بنگ جهان [illegible] است

ماه فرو رخ روی خورشید فلک [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] است

شاهد کامش [illegible] چهره در [illegible] آن [illegible]
زانکه مراتب [illegible] [illegible] است

بزم [illegible] از شمع [illegible] منور دار شد
[illegible] داران [illegible] بر دار شد

خواست

خواست کان محرمان پرده اسرار ازل
محرم [illegible] سر از اول [illegible] دار شد

شاهدان غیب را [illegible] از ظهور
[illegible] پس در ظهور خویش [illegible] دار شد

خامه الطاف چون بر لوح امکان نقش بست
اولین صورت [illegible] نوری مصور دار شد

نقش کرد از سایه آن شمع [illegible]
مقتبس از نور آن فرخنده گوهر دار شد

[illegible] نور آنچه از نقصان [illegible]
[illegible] آن کرسی [illegible] دار شد

وز کف [illegible] از پس [illegible]
چرخ بر فرق [illegible] اخضر دار شد

با زلال عشق پس زانجمله آب آمیختند
وانکه از وی طینت آدم مخمر دار شد

بو البشر را بر بشر گر برتری [illegible]
پایه خیر البشر زان برتر دار شد

ذات او را [illegible]
[illegible] کمتر از امکان فروتر دار شد

که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافته
گاه [illegible] موسی از نورش منور دار شد

جوی از بحر سخایش تشنه آمد نوح را
کشتی [illegible] جای لنگر دار شد

قهر او [illegible] آمیز [illegible]
آذر [illegible] ابراهیم آذر دار شد

برجمالش چشم بستند از جمال دیگری | چون عکس رخسار از زنخ بر دار داشتند
در جمال او چو پرتو جلوه‌اش عالم گرفت | تخت او را عرش برین سکندر داشتند
ز اختلاف روی آن اندر مابیش تکیه‌گاه | سایه را بر هر طرف از شکل او در داشتند
عاشق میخواره را گر دو سر ز پستان جستند | واعظان پیچان ز ریا بیت منبر داشتند
فرق سرو و ماروی ماه جهان را لیک | عاشقان آلای گل دست بر سر داشتند
پیشگاهش از ازل کز پیش گل هم ارسال | نقطه‌ها سرو روان در درج گوهر داشتند
تا که دیر و شب ز خوش آنکه پیر | باز پس دارای موجب بر سر داشتند
هلکتان از مقتضی قابی آنکه در جهد | زان ستمکش خوار شد آن هم شکر داشتند
قوه بازار نوی فضل دلش از کرم | اگر ز امو مرو او شد کافر داشتند
پی زنین سایه‌پاش و کم ذوق و جور | در خورد پروری از آتش خور داشتند
ای مناطات صحیح از اعتبار | همچو طفلی در فرو بحر نور در داشتند
در پی ساز اعتباری که از آنکه | کوی نی اما ز هم ادهام مظهر داشتند

چو

چون دران عالم سخن صورت ببست | ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند
از پی نظم جهان عالم را زیر هم یک یک | شاه و درویش و چه پیر و چه برنا سر داشتند
در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند | سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
تاج و تخت و سروری | خسروان خاک درگهش از پی افسر داشتند
با قضای او قدر را که شعور یافتند | با رضای او قضا را که مقرر داشتند
وقف بر او کاف و نون از چه بر خلود | خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند
نغمی فرداوری گر مجلس گفتن به هم | چرخ نیلی در سپر با جوشن برابر داشتند
در مشاهد حالت فردا چو در گفتن | مهر را از نور رای او منور داشتند
که وزیر باده که با کیفیت خصم ترا | از معافات امن و فارغ ز کیفر داشتند
کشور او این از آفات | لشکرت را آفت هر گونه کشور داشتند
چون به عزم روز ملک ترف شاه کارها آخر | اهل ملک فتح پیش پاش لشکر داشتند
زیر رایت آسمان آسا ز عنصر پیکر | کاخ طرح او همی از باد و آذر داشتند

آتش آلوده باد پا سر عنان کرده هم
سر عنانش بس که از سرعت عنان هم سر دار شد

از غبارش چرخ فیروزه رنگ [illegible]
در غبارش ارض از چرخ اخضر دار شد

این مهارت وزنها آن کار پرداز دهر
چون بنای طرح این فرخنده منظر دار شد

از بنای فلک سایش چمن منزوی خشتند
در بنای کهکشانش چرخ پیموده دار شد

رزم جو بی مغز داری در تصاریف فلک
کثرت خصم از جوانمردی دار شد

دهشت از جای در برج اسد [illegible]
سعادت رزم از اختر کو دار شد

چند از آن رزم خانه‌ها که در [illegible]
خانه‌اش از صبح چو جیب [illegible] دار شد

در هوایش بطرح عنصر باد فلک [illegible]
کافتابش بر سر و [illegible] دار شد

با عزایم خوان شده بی سطرها کز حرف
در فضایش از پری فوجی مسخر دار شد

مجمر آتش عارض خوبان فروزان دار
جای عود از خط مشکین عنبر دار شد

ساقیان لا ادعوی اعجاز اگر باشد روا
زانکه با ساغر عیان در آب اور دار شد

همچو [illegible] رطلان [illegible] ساقیان
آب خضر و آتش موسی بساغر دار شد

خورشید

مهوشان در رقص از زندگی دور [illegible]
رایت رفتار و شیوه چو پیکر دار شد

بسته‌اند از چشم جان جراحت [illegible]
جای دلها از چه در زلف معنبر دار شد

در علاج ناتوانان شان بجوی در نظر
پس چرا از چشم و لب بادام و شکر دار شد

نقش بندی قدم در کارگاه [illegible]
امتحان ماهر زمان بر نقش دیگر دار شد

کاه مشاطه از جسم کم از فریدون ساختند
کاه نقشی از فلک شه که زر سنجر دار شد

نیک و بد آمیختند کانکه نقش روی تو
کار بستند از سیه کاری قلم [illegible] دار شد

تا که نقش است بر رخسار عالم بخت تو
نقش بستند جز این [illegible] اختر [illegible] دار شد

تا بالش و شالان ماه بشد عالمی
کاید شاه دین عالم از تو مصدر دار شد

در تهنیت عید [illegible] عرض شد

باز نوروزی که از گلهای جانان [illegible]
گر نشیمن [illegible] تا افسر [illegible] گلاب جان [illegible]

باز در اوش صبا در مقدم سلطان گل
از پی آرایش بستان نشستان [illegible]

سبزه تا آرد خبر از گل بلبل در چمن
چون بشستان پیلوار از شبنم [illegible]

رشک گردون شد چمن از گلبن رعنا رخ / طره هزاران طره از خیال آن شه سایه ور

بلکه باد افشانده بر روی لاله‌های آتشین / آب جو از طرف خاکی چو رخش ...

گلشن از گل طعم از نسترن گنج شایگان / درج نظم از قوافی شایگان ...

عشق از دست تصرف پیچ در دلهای / حکم او هم بر نبات و هم بر حکما

سرو بار از ماهی چون خرمن با کعبه ... / در چمن گر سرو قد یک نهال ...

چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمش / کو دو ناگاه است کو با چشم فتان ...

گل به بلبل محرم آن ... همه ما را نگار / باغ را سر کشید گل کلاه ...

بس کن ای بلبل فغان کاین ... / ای ... فغان کن ...

ادب نگهدار ایدل که ... / من بیان خویش که ...

زخم گر ز یار است ... / درد کز عشق است ...

گفتم ای زیب ... / تا چه ...

گفت شاه در ... / کار عاشق هرگز از جانان ...

آمده در گلشن شاهم ز خطا ... / گلشن از نیم دگر از نسیم خسروی ...

گفت نسیم یک روز نوروز چو شه ... / گر از سر خسرو ... روز نو ...

روز نو روز است مرده از پی ... / از عجب کهنه از عجب ...

صبح چهره و بر کش زلف ... شام / ... مر او را نصیب ...

بادشاه محمد شاه که ز پا پیش ... / ...

از جهانگیری برتر ز بر تر مهر ... / از ... سلطان ...

شهریارا آید از جود ... / آنچه در گلشن گفتم از ابر ...

تا پدید آمد ... / فخر تاج ... چرخ از چار ارکان ...

بر خلاف عهد جور این ... / فخر را امروز ...

روز هیجا ... / سکه الا بر ...

از غبار ... / روز ...

باز ماند ... / از ...

برآورد سال دراز شتاب که گو...
بر ذات زخود رهنگ نه بجولان گیر

بی اگر معشوق آید از چه سخن گر بدو یار
ور به عاشق چو نخیز و خندان گیر

بر تو بجنان از پیش ماند لباس نشست
گر چه چو با پیکر زخش نخ ان گیر

بیخن الا بر بهمن در گلشن پای
چه بد نصرت حیکو به سلیمان گیر

استاده بر زمین پیدا از و کاه خرام
از زمین بر آسمان نه بجولان گیر

گر بر انگیز نیش مژه از خدای ستاره برج
تا بسر حد و جوب از خواجه آسمان گیر

ورزم او سیاره کان دیده نکفته انجم
ز دانش خشش کهن آفتاب جود او آسمان گیر

مشتری برسان همی باشی کیوان شده اول
ماه و بار هنر دیده از و بر آسمان گیر

گشت کیوان چو زخش آن کف جعد جوان گشت
مانده از دستی رفتار و خزان گیر

گشت با بر چه سح و زنده با چو ماه از مهر
گفت او را دستی بازی و سلطان گیر

مشتری گشت هما با بر ماندی بر پای
گر د پیران خسته تن از او بر باران گیر

هم ستایش واجب هم مشتاق نکته سنج
زانکه در دانش نخبر از زر آسمان گیر

بکف

در جواب قصیده سحاب نظم پرور

بشکفت جام می آینه هلال عید پدید
اشارتیست که دور هلال جام رسید

کسی نهد به قدح می مه با هلال و کوکب
ز شکاف جام وی آینه هلال و مهر پدید

چه نقش های غریب و چه رنگهای عجب
که نقش بست سحاب بر روی باغ کشید

برون زرد زرنگ عنب سبحه رشته زنگار
عیان ز نقطه زنگار زر عنبر کردید

درخت ثور گشاده بر سر نامش جوش
شده است منزل پروین خانه ناهید

چه رنجها و چه غمها بباغ داد گشتاسپ
که از رسیدن دیده و ماه در روزه رسید

بساز عشرت بستان ز دیوان رشت
بچرخ ما و لاله بشاخ غنچه دمید

ز نغمه های نواهای مطرب و بلبل
چه نغمه که ز نا موس نیز ها بدرید

بجای باده بپیش گشت تا چه صراز زال
که حال دانش دین شیخ شهره بازیچه ز هر

گرم بپیش در این فضل اگر چه زاهد پیر
کسی نهد بر منبر پنهان نشد تو مپید

گرفت از خرابات رو و جرعه گرفت
کشید رخت بپای شیخ و باز کشید

نشسته بجام می بخت خوش چنگ / نرگس بباد و چو من باده در حسیم جام
بیاد رخت لاله گلگون شده ساغر بدست / که درست نرگس از گلبن او چید
کنون که عید و بهار است روز و شب فراخ / جمال و بیرچه روز شغلی چو شیخ سعید
بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست / ببخت خویش ببایدمرا چو گل خندید
سروش عشق بگوشم رسانده مژده که یار / غمین مباش که اینک ز راه یار رسید
نثار مقدم او جان رسیده بلب / ز در درآید و بنشست یار و بوسیدم
چه گفت گفت که گر عید روزه دار نشد / چه گفت گفت که در باغ اگر شکوفه دمید
غمت مباد که باشد وثاق نور تنگ / هم از جمال گلشن هم از وصال عید
نشسته یار به پیش و نثار زر حرل / چه پیش خواجه بد چو کنار چه سید
بخود جرات گفتار اگر نبود مرا / خطابهای فصیح و جوابهای سدید
بخود خجلتش از بار اگر نبود سخن / برآید حشم و عتابش هزار لطف و نوید
رضا گذشت چو سنگ جهان ز رو نثار / بسر رسید چو افسانهای وعده و وعید

دلش

دلش بخشایش ناتوانیم بخشود / لبش ببستگی چو بر بی‌نوایم بخشید
ز روی لطف ملا خواند و پیش خوش نشاند / پس آنگه این لغز از من باهتمام پرسید
که باز گوی بمن چه بود آن گهر که غنی / که هر سحر ز نیابد چو ز شب پدید
نه جسم دارد و نه جان و روح در جسم / نه گوش دارد و نه لب ولی سخن شنید
چه گوهر است که جا کرده در هزار صدف / اگر چه لب یک قطره چون ز ابر چکید
درون بحر کف دارد این عجبست / که گوهر است و از آن بحر در صدف جای گزید
یکیست گرچه شده گوشوار چندین گوش / یکی است نیست و بصد خانه نور از آن رسید
جواب گفتمش این نیست جز سخن گهر / وگرنه نیست که گوهر است در دریا فرید
دلش چو آینه آثار غیب را محرم / لبش چو قفل اسرار عشق را کلید
تو بیکرانی طبع ترا بحر خواستم گفتن / تو بیکرانی تو ما چو خواستم سنجید
لاله گفت که این قطره است و دریا / سپهر گفت که این ذره است و خورشید
از آن زمان که من از تو جدا شده‌ام / جدا ز خشم تو آنم چه ماه روزه چو عید

دمی عمارت گل و خار و گلخن و گلزار / صباح صبح و شام و صبا ظلام دمید
ز فراق تو روزم ز روزگار سیاه / درون شب تو چشم انتظار سفید
یکی نسیم عنبرفشان ز مصر آمده بود / یکی شمیم نشیراز از اصفهان بوزید
بچشم کور از آن بوی نور آمد باز / بجسم مرده نفس تازه جان رسید
چه نامه نامه و در آن قصیده غرا / چو لؤلؤ غرا غیرت ده ظهیر و رشید
ز نظم و نثر تو تمام محیط هر شش شد / درون شگفت چه بے محیط اگر گنجید
همان نه بهتر تو نام ره باید عا / همان ز بهتر کویم که کرد کار مجید
بزرگوار خدایا چه بود از او / همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو بساط طرب تا که طبع شد بر عار / بتو نشاط طرب تا که روزه وار بعید
امیدوار چنانم ز لطف کردگار / که شه رسید گر در قوافی جهید
درین دو روزه که گشت ما دو روزه تمام / بخود ورود دلام خبر که حیرت رسید

مطالع الفیض

مطلع

طلع الصبح فانت الانوار / یار از خفتگان شد بیدار
پند گیرم چند از این غفلت / شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام / پای بر خجلت بگل درین گلزار
ای بسا نازکان پر مایه / دست حسرت بسر درین بازار
می ندانید چون اولی الالباب / پی نه بینید اولی الابصار
مانده در زیر دل درین دولاب / ز اشک خونین و آه آتش بار
شعلهای شعفه در دل سنگ / غنچهای شکفته بر سر خار
شد جمال آیت ظهور ازل / عسعس اللیل کادت الاسحار
تا درنگ تو پیشتاب کنی / تا توانی برفت زر بسیار
آنکه گشته نشیب شکنی کوه / تا نشینی چه شرم بردار
تا توانی گشت عهد بر بست / تا توانی گشت توبه بیار
خاکساری کزین سنگ دلی / کاه از خاک کنده رشک شرار

گوش تا کی ز حرف [illegible] / گه بجز ذکر [illegible] یار
آنکه سرمایه هر گوش بود / غیرت حرف [illegible] از [illegible]
چیست چشم آنکه شد ز دیده [illegible] / آنکه ای عشق [illegible] لار
آنکه ای گشته دل [illegible] بر وی / آنکه ای ابر [illegible] قطره سیار
آنکه ای نفس [illegible] / آنکه ای عقل [illegible] قدم [illegible]
مانده از ضعف [illegible] / گمرهی [illegible] ره [illegible]
ست منش گر تو [illegible] / رهبری [illegible]
هر که [illegible] غیر [illegible] / رهبرت [illegible]
چند [illegible] نقش [illegible] / ودع الاشیاء و [illegible]
[illegible] / لیس فی الدار غیره دیار
شهرها [illegible] / مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها [illegible] / عاشق [illegible] دلدار

نغمه

نغمه زن مطربان چنگ آهنگ / [illegible] چنگ و بربط و مزمار
بلبل [illegible] گرم [illegible] / [illegible] باده [illegible] هشیار
ذکر آموز ذاکران [illegible] / [illegible] با [illegible] لابکار
این [illegible] تسبیح / [illegible]
تاجداران کشور معنی / شهریاران عالم اسرار
رهبری کرد [illegible] / [illegible] راستکار
ملکها [illegible] / [illegible]
تخت خاقان چو کردی [illegible] / تاج قیصر چو [illegible]

در تهنیت عید [illegible]

آن آسمان [illegible] / طرف گلستان [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] / بلبل [illegible]
[illegible] / دلها [illegible]

تا از گلشن زد به سر سنبلش خرگاهش
از دل و جان باشد بیرا ... گل ناگزیرش

وانگه از زلف و خال دانه شد مهمیلا
بنگر و چون ز اعجاز با یارب آب آبیاریش

برگونه اش آن خط عجب سبز خط گرد لبش
رخسار خطار ... آفتاب آتش عکسش

لب شیرینش و دهن خرچ که آهو دارد چین
آن آتش و آن چشمه آب ز لب آن جان نوشش

بگذاشت لبان اگر رسم مسیحا ز سر
اعجاز داده ی گوشش ز خط چین در آتش

لیک ز بار فرستی به عجز بر ساتی
گر زهی آن چنان بی باره ی زلف گره کشش

بر عارض خط لعبت رکن ... تماشا
بنشسته بر رخ او مه گرد از بر لب کرکش

در قید مهر و پشت پای بند خویش کرد
رفت از لفش کالای دل و از سر ... غارتش

پرخار همی راز ... دامن تختگی گلزار
آن گل آرد و خار این طرف لب آزاد در آتش

تا دل باشد زان آن دل ... چون خویش در دیر
باشد دیگر جویش انگیزه زباده آتش

هر شب نخلش تا سحر و عده ... بود سلطان
با دو زلفش از نرگس تا دامن آتش

معشوق کار افتاده به بند ... داده
انکند افتاده به مجروح در برگ خورشیش

هم خط بران رخ بر سر سبزه بر آتش
هم گل ... برخ زیر آب زرگلش سر کشش

هر گز چه ره برز که در آب تا دامن
نقد از دهی ... گلزار آتش

شد مهر و کین پیش کم با نیک و بد ... کسش
بیگانه و خویش یکی عشق و همه لیلی بیاش

لیک ز طراز خال دل ناشنوا و آن دو ... خیر بر آتش
لیک ز لب بر بیچید تش آن لحظش ... آتش

با خبر خفتن تا سحر از مه ماه ... هوش
همچو بی خانه بی سر چیزی در ماران آرزوش

چند از اول هیچ کو مهر نباید گیتی چو
بر کن جهان آرزو بخت بهره ... آتش

ما زانی که سینه به جام ... گشته
درج غزل در ... خوش کرده ... آتش

عیب آن ... داد و دهی ... مجلس
گیرم تو ... مفلس کو در ... جان آتش

قافیه ... گر چه ملک اغیار گر
درج ... بار دگر گو هر قلمان ... آتش

شاه شه عرش آن ... کشیدند کشتگان
گر شهان هر کس ... همسر آتش

عبر ... از ریگ ... رود بوسه در آن
هم چو عجب گردد ... گوهر قلمان ... آتش

هم ابر گو هر بار شده هم شاخ گو ... در آتش
هم خاک گوهر بار شد از ... آتش

باغ خلافت از نهال چمن گلشن است نوجوان | النقش چو لاله گل گلشت سار روی بحر ازش

بزم طرب بپا کز مجلس بهشت آسمان گزند | ساقی لطف طوطی شکر از بانگ خنده گوش

تا خورده ای ز جام عجب دل خطا شفق آتش لب | گردد شفق پیدا است چو رخ ز جهان شد گرمش

تا بزم شه برپا شد به جهان تن اعدا آتش | جان شان سپند آسا شده خورد [illegible] مجمرش

شاه ملک پاسبان بر درش عرش از [illegible] | تخت شهنشه عرش دان و ذات شه داورش

خورشید و جمشید نشان که حشمت اسکندر شان | که زر فشان کمر فشان [illegible] گوهرش

ماه از پی کسب شرف نیر از پیش دفتر [illegible] | ناهید با نرمار و دف بیند [illegible] بر درش

خورشید جهانی [illegible] بهرام در پیش از قضا | کیوان نشان شد [illegible] در پیش

ملکش چو بحری [illegible] از عدل [illegible] | کز عزم دارد [illegible] بیندش

عرش [illegible] | سفارش از نصرت [illegible]

تا گردش گردون [illegible] | راجیان [illegible] در پیش

مسجد بادا [illegible] منصور بادا لشکرش | مسرور بادا [illegible] معمور بادا کشورش

در تهنیت عید اضحیه و جلوس در عمارت گلستان

بر لاله ژاله می چکد از ابر نوبهار | خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام

صبح است و بزم عید و می و مطرب و [illegible] | دولت مدید و بخت سعید و جهان به کام

گلزار از طراوت و ایام از نشاط | افلاک از سعادت و آفاق از نظام

باشد حلال توبه نباشد اگر ز می | باشد حرام باده نباشد اگر به جام

باید فروخت سبحه اگر کس خرد به سیم | باید خرید باده اگر کس دهد به وام

از طرف جوی می گذرد باز سرو قد | تا وارد از عید آن سرو خرام

از فیض باد و لطف هوا جاودان زند | نقش اگر بر آب کند [illegible]

جذب صبا به گوش رسد [illegible] | بگذارد از پی [illegible] در خیال کام

اجزای [illegible] چنان التیام یافت | کان جام [illegible] انقسام

گلزار و ابر گوئی معشوق و عاشقند | کاین [illegible] دیگر آید [illegible] تمام

ور شیر کان باغ [illegible] | کامروز شاه [illegible] شده در گلستان مقام

گاه است باد گلشن گستر ده فرش زر / آورده ژاله باده و پر کرد لاله جام

برخواست سرو و بید فرو بسته ... / بگشوده چهره نرگس و بربسته غنچه کام

تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است / شاهی که گاه در کف عزمش بود رخام

گیتی‌گشا کرمت کسری اکاسره / خورشید سایه خسرو جمشید احتشام

خاقان دهر فتحعلی‌شه که از ازل / با جوشن یمین کفش شد فتح و ظفر ملازم

ای از بهای جود تو اجسام را قوام / اجرام در سجود و سجود تو صبح و شام

آفاق را ز پاس تو گردیده احتساب / ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام

سهو از تو بود عالم و گنج تو بی‌زوال / آفاق شد مسخر تیغ تو در نیام

از حضرت تو رفته بهند و پر چرخ [illegible] / در سطوت تو داده به ترک فلک پیام

از عدل و فضل و رأفت و سطوت [illegible] / ارکان دولت که بهمن باد از او بهمدام

ملکت ز راج دیده ز [illegible] معتدل / بهمن عجب نیست که با باد فرودام

ای کرده اعتدال جهان [illegible] / در دست ایران [illegible] انعام

هنگام

هنگام احتیاج نقال دیده دست تو / گر بحر آفتاب زلال دید در ظلام

ابر کفش بریزش و آنگه بجای آن / خورشید پرتو افکند و آنگه بجای شام

استعداد خصم تو از تخصصی سپهر / [illegible] که بر گزار یا [illegible] دام

بر رتبت تو [illegible] پای سعی / آری با سال [illegible] شد به تمام

مستی بیاورد که آب را اگر / افتد ز عکس رای تو یک لمعه بر جام

بر چارچنبر بالا وقف چارچنین / تا وقف راست شرح او [illegible] مستدام

احکام راستی‌ش و آمال را سبب / اقبال را فراش و اجلال را دوام

شوق تو در روانم و ذوق تو در نگه / نام تو در زبانم و ذکر تو در کلام

در بیان حال که بحضور شرف التزام رکاب شرف نیافته بود و از اصفهان بتقصیر حضور دستخط قهرمانشه بچنین قصیده را بفرمودند در جلالت [illegible]

سوی وطن خویش را از اصفهان آورده‌ام / باکه از [illegible] گلشن [illegible] آورده‌ام

باکه از دار الخلافت رخت [illegible] / رخت جانب دار [illegible] آورده‌ام

با که گویم از بلای هجر جان [illegible] ام — نیم جانی بر در پیر مغان آورده‌ام

راست گویم داشتم کنجی ز رنج عالم — دین و دل [illegible] در جهت جان و دل آورده‌ام

بخت از قهر شه [illegible] عجب — نه [illegible] این نشان را اصفهان آورده‌ام

قهر شاه است آنکه او را نام [illegible] — لطف شاه است آنکه نام او را جهان آورده‌ام

شاه گردون مرتبت [illegible] — از [illegible] نالان [illegible] زبان آورده‌ام

نیست جز حرف تحسین بر زبانم [illegible] — مدح او را [illegible] آنکه [illegible] زبان آورده‌ام

[illegible] هم چرخ [illegible] — خویش را در سایه [illegible] آسمان آورده‌ام

گفت کیوان قدر [illegible] — روز و شب [illegible] در [illegible] آورده‌ام

مشتری گفتا سعادت آنچه او را در جهان [illegible] — [illegible] از قرین [illegible] آورده‌ام

گفت مریخ این منم کاندر سپاه [illegible] — [illegible] شاه [illegible] نشان آورده‌ام

مهر گفتا [illegible] در سایه [illegible] — با مهر [illegible] از [illegible] آورده‌ام

زهره گفتا بوده‌ام از بزم او [illegible] — چتر زرین [illegible] بر در آسمان آورده‌ام

گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر — خلق را تا چند [illegible]

تا [illegible] — خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام

با عطارد گفتم از کلکش [illegible] — پس چرا [illegible] بر زبان آورده‌ام

گفت [illegible] فلک [illegible] — [illegible] صاحب قران آورده‌ام

تا که از فوج ملک [illegible] — تا [illegible] آورده‌ام

گفت حق [illegible] — از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام

شهریارا [illegible] — [illegible] سر لوح [illegible] جهان آورده‌ام

بارگاهت [illegible] الحق [illegible] — بر زمین از [illegible] آورده‌ام

تا بسوزم [illegible] — آفتاب طلعت شه [illegible] آورده‌ام

[illegible] عقد [illegible] — [illegible] آورده‌ام

آسمان [illegible] — [illegible] سپاهان [illegible] آورده‌ام

از هجوم [illegible] — [illegible] در درگاه [illegible] آورده‌ام

کز نهم

خسروا عمری بسر در سایهٔ این درگاه ... / تا نگویم کس از این سعادت آکنده‌ام

بنده کالا قابل حضرت نبودم ... / با هزاران امید در سلک ... افکنده‌ام

لاجرم اکنون برسم تحفه سوی اصفهان / کز عنایات شه این آمده ... ام

خشک ... مرهم ... لطف ... / مجرم ... خط عفوش ... افکنده‌ام

ابر آزاد است عفوش ... / ابر آزاری بطرف ... افکنده‌ام

لطف شه خورشید ... / تا بنور خورشید ...

گر مسیح از آب و خضر از خاک بخشیدی حیات / من ز خاک ... افکنده‌ام

جرم‌های بی‌نهایت عفوهای ... / بر در شاه جهان ... افکنده‌ام

کامگارا آسمان با بخت ... / ... خصم ... افکنده‌ام

تا بدوران تو هر ... / این ... افکنده‌ام

دولت ... الف ... / مدت ... بی‌نهایت ... افکنده‌ام

هر زمان ... خطابت ... / بو العجب ... افکنده‌ام

دوست را گر بر دهی عنوان ... افکنده / عارضش را همچو شاخ ارغوان آکنده‌ام

دشمنت را گرچه هر دم تخم ... کرده‌ام / چهره‌اش را همچو برگ زعفران آکنده‌ام

باشد از انصاف ... / بسکه در قافیه ... آکنده‌ام

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار / این قصیده انوری ... آکنده‌ام

در عذر ملاقات گفته

ای آنکه در صف ... بزرگان ... ام / حسن ... را ... ام

از پایهٔ قدر ... / در درگهت که ... ام

هر شام در آن فلک پر ز ... شفق / هر صبح ... آسمان ... ساییده‌ام

آن بحر ... / قدر فلک ... خورشید ... ام

ای آستانت ... / ... محبت ... ام

هر چه از تو ... / زد هر چه ... ام

اینجا ... / ... [illegible] ... ام

شرم از آنکه آید همی فرّخ چو گوهر را بری — از شرم برنجم … گر نه نهان
جوهری و از فرّ شد خیال همی از تو آبرو — زان گر تو برنجم زان لطف او دو فزون
گوهر برج مهستری خورشید اوج سروری — از ملکه ام بسم فریند بهر دو کمان ایام
با مهر آن بخور آشتم رسم دو هم بگذاشتم — ایم حشم بگیر اکنون آستم بجهان
گر جرم از حد شد برون کرم من فزون زان بری — عفو آلاجه بسوز از این و ارزان
در مدحت پای آن ز آن دولت نقص بگذار — بالله … اگر دروغ هستم ایمان

غزل در صفت … شرف در تتبع امیر خسرو گوید

ز بسیار زین اشتیاق فرح ریزی است — از هر چه هست پیدا از بهر حرمت جهان
از مرغها هزار است از رقصها سحرگه — از فصلها بهار است از نوبهار جهان
از عهدها شبابت از آبها خضر است — از انجم آفتاب است از ماهها …
از سنگها لعل است از عیشها غم اوست — از شیرها است ابر و از دشتها …
از زرینها است افسر از طیبها است عنبر — از عضوها است چهره از خطها …

از اولیاست حیدر از حوضها کوثر — از شاهها است طوبی از باغها …
از زرینه جم از شهرها … — از خسروان شهنشه از ملکها است ایران
از بحرها است عمان از آبها … — از روحها است آن تن از عقلها است انسان

در تاریخ بنای عمارت سلطان

آستانه دیگر است این فراز آسمان — با بهشت جا … از این جهان
خاک او خوشتر … — بار او چو خضر … عنبرفشان
ساکنان عرش … — طایران قدس …
لامکان است … — با سعادت …
رفعت آنجا … — دولت آنجا …
آستانه آفتاب … — آفتاب سایه … اقبال بخش …
آستانه بی تغیر … زوال — اینچنین … شهرها جاودان
ای سپهر … — بی نشان … خسرو خسرو نشان

دیده دیوش با نقاب دیده از خشم سیاه ... حجره تنگش سحاب تیره طبعش در دخان
زان ملک شد در حجاب و ز بیم [illegible] ... ابر وار از دیده آب جگر از دل روان
نبت من و آتش [illegible] چشمت و دوزخ ... الف قد [illegible] الف [illegible]
آتش [illegible] کردن غنچه [illegible] ... نصر [illegible] با [illegible] چرخ [illegible]
که جهان در ظلمت آمد آب حیوان [illegible] ... آب [illegible] ستاند از [illegible]
کشتی [illegible] تا بر کنار از [illegible] ... در [illegible] تا خدا و عزم او شد
یکه راند خصم را ز قهر او امداد [illegible] ... زین آتش کم نظر پرنیان ازرق
بحر نگشت [illegible] ... چمن گشت [illegible]
شد بعزم رزم رخش [illegible] ... چمن بهار [illegible]
خواست بر این مرکب [illegible] ... چمن [illegible]
گشت پیدا این [illegible] ... تا ابد چمن [illegible]
یافت ظفر از [illegible] ... در جهان [illegible] جهان [illegible]

در ورود او [illegible] بقصر و [illegible]

یا رب این قصر است از بهشت گلزار آمده ... یا نه گلزار است خوش خوش پدیدار آمده
نیلگون در باغ آتش چون گنبدی [illegible] ... آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
زینت این عکس فلک پیدا در [illegible] ... دهر تا بر رفعت قصرش نگون سار آمده
[illegible] ... عکس گلزار است کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و در قصر گلزار [illegible] ... آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلشنش را [illegible] ... نه ز باد آزرده نه ز ابر گذار آمده
شاخها [illegible] ... چون دلال در چشم دلبر [illegible] آمده
در کنار [illegible] ... عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
شهریار [illegible] ... دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده
خیره عزم باغ کرد [illegible] ... گل است آشفته تر از زلف دلدار آمده
بلکه [illegible] شاه [illegible] شهریار ... مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده

گل زده تا بوسه بر جیبش ز شوق سبز باش ساخته بر سر جای
ابر زر از بهر نثار مقدمت گوهر ور زرست با آستین گوهرفشان
ای که بر تخت نشینی بروز از قصر علو همت طبع بدین معنی سزا
آفتاب است که بر گردون آید با شهنشاه جهان بر سر ...
آفتابا لیک جامت آسمانی کامران آسمان کین نقطه خط کار
آسمانی لیک تیت آفتابی کامیاب هست از وی باز ...
شاه نشین کاین طاب نثار از خراسان ...
هر کجا شهری ... شهرهای ... با تجارت رفته از وی باز ...
چون ... آید خنجر فیروز ...
خواستم ... حاش لله این که ...

در صفت ...

پیش گو آن ... خسرو شرق ... بر تخت ...

براثر

بر ... خورشید ... نی ز رنج زر و صنعت ... بازی ...
از ... بسته اختران چشم گشودم و ... آب چشم ...
تا که ... ایمن ... لکه بسته ... از ...
برج فلک پر ... و ... برد ... مصوری
در بن خوشه داس ... بر در ... بر کند ...
داشت ... قرص ... ... تا نهان بر ...
ریخت بر خ ... چو ... ماهی ... بر طبق ... کدام بر ...
بود چو مطلع آسمان ظلمت ... ازل دهر ... اختران ...
بسکه چرخ ... اکر ... ازان هست چو خلیل ... بر ...
او ز پی نظم تخت شه ... بزم عید که چرخ ... عنبر ...
... کهر ... ازان ... گهر نخل چرخ و تخت شه ...
بزم شه جهان ... که ... گهر منظر خسروان ... تخت خسرو

بزم نه فلک شبستان کهنه بهر فروداری | چشم و قدح قرص قمر مهر برآر
زآب خضر گر عنب شعله ور گوهری | ساغر لعل به پیش دولت صاحب سمندار
نای زعنصر سور زن کاس فطرت ایران | جهل فتنه از بهر دلها هوش بارکار
باده ما به دوران بشکند پنجه لامکان | تا برکنی قدح عاقله کرد اسفار
مطرب برنغمه اوچنگ بربند اطلس تار | کاهی برد ز آتش همی نغمه الحان زهره وار
بر در بارگاه او خصم منهزم در روشنی | گاه قاله بر بطی کاه برسینه مجمر
دارد گردون سر ازنه معادود او | نه فلک و هم چهره از نعره بربار
لمعه شعاع معرفت برزخ مهر برقمر | لمعه غبار توست بر سپهر چرخ مجار
نقش بسم سکلکت سجده که سبکلکش | پر و کرد موکب کوکبه اسکندار
باهمه خلاف تو گر نعش بلاورد | هر که خنجر کشی کند برتن خصم خنجر
رزم تو گلشن در آن عزم تو گرد مهر وری | تخت تو گلبن لالان بخت تو آن بهار
هم بصف و فر مرتبت هم بصر و فر کرد گشت | هم بجد و فر حرم جسم بیرق ...

مهر سپهر

مهر سپهر ذره وار از ستاره ز قطره | آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری
حیدر احمد آیتی ناصح خضر مدتی | خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری
از کف مولوی زنت بوزه حسین | کشور عیسوی طلب مسیح حدو خیری
از پی رزم و نظم هم دهر عزم و ظفر گر دارت | در ملک الملوک چون بصر فتح داوری
رایت فتح ابر آن آیت نصر را بخوان | تیغ لالان کشیده چون منتظر مظفری
از تو عزیمتی بس خصم و هیر بر دو بس | در سر برته خسته چون بسته بر لشکری

فلک چاکر خدیو ابا و شاها | جهان دار در شهنشاه عالم پناها
سر گردن کشان و فرمان | به درگاهت نیاز بنیان
نشانه آسمان از پایه تو | فروغ اختران از سایه تو
فریدون حشمت اسکندر شکوها | غلط گفتم که با شبه و مثالا
ز آهنگ فریدون ار تیغ علم | تو از فولاد تیغ آهن شکافی

سلیمان که زد دم ز خاتم ازوست | ترا خاتم زر نشان هم سرشت
ملک بر درت کرده خدمت گذاری | فلک در پی شغلت آسیمه پوی
خرابات آسمان از کشور تو | ثوابت نمکدان لشکر تو
زمین مشتی غبار از آستانت | حجابی چند بر در آسمانت
بجز تاج از تو کس برتر نباشد | بجز افسر کلاهی بر نباشد
جهان یکسر گزید آسایش از تو | جهانداری گرفت آرایش از تو
جهان جسمست و حکم تو روانست | جدا از جسم از جان کی توانست
ز ذاتت جز خدا برتر نباشد | گر ایشان را خداوندی چه باشد
برین نرخ سخن مدحت نسنجد | چه باشد لفظ در معنی نگنجد
فزون ز اندیشه بیرون ز اندازها | چه گویم کاینچنین با آنچنانها

حکیم گنجه دانای سخن سنج | که دارد در گنج گوهر از آن گنج

بهر

بوقتی کش بهره‌ور تقصیر | که گر دیر آرام شیر آیدم شیر
گدازش گر بدین درگاه جویی | اگر شیر آیدی روباه جویی
ز نشها بر درت دیر آمدستم | که با صد گونه تقصیر آمدستم
ولی روباهی و شیری ندانم | همی دانم سگ این آستانم
سگ ار گه نظر یک ره بسوزم | سگی بد به چه در دولت بدیدم
ولیکن را با خلاص خدمت سازست | از آن ذکر تو مدحت نکته سازست
پریشان سازدش از مه سرانست | ز نظم خامشش نشنید روانست
الا تا بی‌نهایت خاک بادا | روان فیض علایت خاک را بادا
لبی فارغ مبادا از دعایت | دلی طالب مبادا از غیرت
سپهر اندر حساب کشورت بادا | کواکب در شمار لشکرت بادا
جهان میخواهد پرنور از تو | فلک خرم زمین معمور از تو

در تاریخ عمارت سلطانیه در مرغزار بگرت

شهنشاه دریادل ابر کف
ابر طبع او گوهر چه حرف

جهانجوی عادل شه دین پرست
جهان در یکی عزم او مشت دست

بعالم حضوری همیشش اکرم
که دارد ز ارزو به ... پاس کرم

بسا ایمنی فرخ اعتبار
سر سروران آتش ... سهار

که با روی سیما جهانگیر داشت
بایشان هم آهنگ آهنگ داشت

درین عرصه دلکش دلربا
که آرد و بین جان نسیم صبا

بشه پچه نو قبه خرگاه او
بکار رم فلک خرد جاه او

درین درخت خیمه پیچ و ماند
از آنجای آتش بسوی او رسان راه

چو الوان اراسب ... دیگ
ملک از فلک خواندی را اراک

بنیاد ازین وادی آتش پرورش
بهر ... بسود ... کلکش

ز حکم وی این قصر پیراسته
چو قصر فلک پایه ارار آراسته

چنان کاخ این قصر افگند نور
که در صحن گردون فشاند ...

ملک

فلک چهره پوشاند از شرم او
فلک چون سکون رفت از زرم او

زمین گشت آرام گاه چنین
فلک رشک آرد بچشم زمین

در و چون به پیوستگی نشاط
که هم از زبان کلک نشاط

باین قطعه سبزگه پا بهار
به ... عنبر برقعه در و دراز

بدان عقد ها باد رو شهد بست
بهر عقد از آن عقد این عهد بست

بهر عقد او کرشمه سار لال
دبیر یا از زبان فرخنده فال

در ایجه تصویر گفتار کاهیجه عروس شد

زهی نقش ماه جان پرور آرد
تن جان گرچه جان در تن آرد

از آن ایچه نوری اگر کار راست
که در ریچه پنجه بیضا دارد

عجب نبچه نقش کرامت
مثال ... بهمان راست

تعالی الله زهی شاه جلال تخت
طراز افسر و آرایش تخت

حیات اعظم از پایه او
مثال آفتاب از سایه او

کلاک عکس نقش خاک را رش
جهان تمثالی از تصویر جاش

زعدلش پای لک کوهسار
خضاب از خون مرغان شکار

قضا چون ابروی آن سر در کمندش
سر گردن لکد کوب سمندش

قد قدرش راه اندیشه پر از جهان است
چگویم کاین چنین با احسان است

چو زین معنی نشاید باز گویم
همان به شرح صورت باز گویم

حجابه کانجمن ساز نوش است
مثال صید کالبه آلیش است

ز رگهای چمن مرزبان برکند گشتند
بشاخ کوه دامون در نوشتند

صبای جانفزا از روی افروز
چو تخت و بخت شه میمون فیروز

نسیمش راحت تن دایه جان
نسیمش همچو جان پرورد هر جان

چمن خرم از ابر نو بهاران
ولی چندان از شهباری باران

کران پر لاله را ساغر گرفته
درون ودلان از جور گشته

صبا چون هر که گل دفتر بریزد
شراب لاله از ساغر بریزد

پریشان از شکنج زلف گیسان
نسازد لیک و الهام پریشان

شهنشه با غلامان سپیدجان
درین نخجیر که گشته به پایان

وشاقان صف بصف از رو چپی
چگویم من با آئین دوستی

پر از پوشش چابکان صف کشیده
ملک بر پشت دیوی جا گزیده

سمندی چون اژدهر در برش
بلالی پشت بگرد عنبرین ش

کمندی رسته گوزه زر کاش
قضا را با قدر در پودش

سنانها از افق جاهها گذشته
بلالان و قیس خنجر آلو نوشته

الماسی سخت چه سلک عطارش
بلالان نیزی چو رای خطابش

خدنگ از نهیب اخضر باده
از کوه ز آتش قهر آب داده

قدوم شاه مرغان نواز
از قهر سیندی کو زمان در تاز

چنان بشکسته چو در کمندش
اگر گفت باید که از تهیب شبش

از پیشش بسی گر کام جواز گشت
از گیتیش حسرت تیر دیگر داشت

اگر شیری را بستی در کمندش / نه زیری زخشم از وی خنجر در برش

غزالا پشت گردی گر الکنش / بجز بر دیده یکباره ی خنده کمندش

ز اگر حضرت زمین سر در حرم / که آن ستر و بستان آمد خطائی

سمانان از خطا بر کوه راز اهرمنست / که در هی حسرت کار و هیمی دراز است

اگر بر خطا ری نبشتی خطا رفت / بصید نسر طایر بر آسمان رفت

چو جان از تن بریزد خاکش بر روان باد / بجهان آن که تا هست او جهان جاودان

سر گردن کشان فتراک چو نش / روان با جدا ران خاک گورش

ملوکش از قضا زین تخت پیچید / بلا صورت تا هفت کرده

پس گر طایری با شوق دارش / بعد روق پر افشانده از هرانش

لانه یار و گرد پایش درش / نشاط از خاک آن گور رخ بر بالا

حکایت راست و ازان کلیم و طلب بقای ذات احدی

بر روزی مرد واعظ انجمن / با فسوس از این گونه رهی سخن

که با کش عسری در بارگاه / همی بیم رو بر صلاب از خطا

تقاضا ز نان با نحل کنیسم / بکان خدمت خلیل سلطان کنیم

حکیمی شنید و شنید این سخن / بدو گفت ای بیخرد انجمن

اگر نان تو از خوان سلطان خوری / حلال است فرمان سلطان بری

هم از خوان سلطان بخواهی تو نان / هم از قوت او قوت جان تو

که هر چه رزق است از وی رسید / که رزق از حرام است و سلطان شکست

به بیهوده چندین را سخن / همی خوش نه از رحمت انجمن

اگر نان ز خوان خورد آدم رحم / محور غم ورفان او به سرم

زخیل دو پستان گرفت نگر / گروهی نشستند با یکدگر

بلای زهر گوشه بشنید / سخن با خلاف خلاف کشید

یکی گفت لب را ز بی حق اذا / یکی زر پس آن شاه تعلیق اذا

ز هر سو البهر روایت بسی / ببحث بپر دای حکایت کسی

که ما را خلافی بود در میان / گروهی بر آنیم و قومی بر آن

درین دور آزاری و کش پرست / بگشا گلا جز یکی یار نیست

ز ان غیر لیلی برآرم نفس / نرانم علی باشد او یا کسی

بشوید از نقش باطل ورق / بجوید لیلی که لیلاست حق

خردمند از راز باشد نهان / بپا ار بجز حور و لیلا گمان

که عاقل نیندیشد از قیل و قال / نکو بد نجی تا نیابد مجال

عجب دارم از جنس فرزانگان / که غمگین نشینند و آزرده جان

برو نیک از هیچ در رنگ آزادگیست / غم و شادی و رنج و راحت یکیست

اگر نیک بینی بد و نیک نیست / کلاه چه نیک و چه بد یکیست

جهان سر بسر نور پاکست و بس / دریغا که چشم تو خاکی است و بس

بیا تا برین خاک آبی زنیم / الا از کف آفتابی زنیم

چرا نی بجوییم و جامی زنیم / به پیری بجوییم کامی زنیم

نه کامی و رتبن کامیاب از بهشت / نه جای و در خورد دلکشی از بهشت

نه زری و غم از سبو و بساط / از آن آمی و آتش نه از بر نشاط

نه زانبه که از چشم سر خاک گشت / از آن آبه که خون جان و دل پاک گشت

ازین آب اگر شوید از جسم خاک / زمینی تو از خاک جز نور پاک

خدا نور پاک و جهان سایه است / جهاندار را بر سرایه پیرایه است

جهان بر کلاه حباب است بار / جهان آفرینش نگهدار بار

در مدح سیف الدوله صاحب اختیار اصفهان

ای پرتو آفتاب سرمد / سلطان جهان جمال محمد

در سایه مهر لایزالی / آنک چه زیان اگر ملالی

خورشید ش بخت پرتوافکن / صد برکت پادشاه و از جلالت

چشمی تو نظر یار آگه / آفتاب نصیب گشته شهرو

یا دورد در دریچه چند و آشتر / بر منظر شه نگاه باشر

آهوی تو در شکار شیران
هندوی تو خواجه امیران

خورشید و مه جلاجل مهد
با تخت تو درست تخت را عهد

زنجیر غلامیت کیوانست
شمشیر کشیده بر روانست

این بر سر عقل گردن آرای
وان بر رخ مهر عالم آرای

مهد تو همی ضیا فزاید
در سایه سایهٔ خداید

خطاب بمحبوب

ای نام که در تو منزل جان
یاد تو چراغ محفل جان

چهره تو حجاب مرهم چشم
مهر تو سحاب انجم چشم

جان چیست فروغی از جمالت
در چشم و بانم از خیالت

دلنیز چو جان فروغی از خیالست
تن گر چه جان نه جز جان مثالست

دلشیر ز پیمانه جان کیدست
آن گنج نهفته جنت آمدست

شبها بخور از جهان فرو داشت
تن با جهان بیاد روز داشت

پس پیش تو هیچ محالست
ور زنده به نام آن خیالست

آن خواب که آگهی ز کس نیست
النفس و دوری از خیال اوست

هم خواب بیزد و هم خیالم
یک لحظه نمی‌شود بحالم

آن لب که شکر ز تنگ اوست
در شیرینی کمال سیدا است

ز ان کام منش میل نیازی
بهتر که ز باده هیچ سازی

در جام می آورد پیاله
مخموری من جلاب دست

ایضا

ای هر دو جهان بر تو فرمانست
شکرانه که جان ما فرستادست

تا از تو جدا فتاده ام
و لا تتر ز حسرت بداد آم

سوگند من آنست و خاک پایت
دل کامه ز هند ... چراغت

جز هر که نا کرده است
با کشته طلب شنیداست

با گاه و بیگاه در جوابم
بگشوده زبان نه در خطابم

نه در کشاله ام موئی / نه روی غساله ام بروئی

نه درست رگی گرفته دستم / نه چنگ بر ابریشم زده دستم

آنکه نه بر تبسم لبی را / نه بار زلفی بسر کشی را

کرده کشاله ام بروئی / با کشمش زلال بر گلو گفته

علمی نه نصیحه از جهانت / ولی ز گفت و شنود جهانت

باید تو که بکار چسبم / کلش کلش بکار چسبم

ای چشم بر از جهان تو چو ر / سبحان الله خالق الیوز

در فخر از منصب بت در شاید و نوبت فرستد

نحو منص القضاء حدیث سبیلا / وکفانا الی السعاد دلیلا

و هدانا الی الجد و عوالی / مازی فی هدانا تفصیلا

و الی اسوة لنا باصول / لا یکافی فی الغرور ع ایصبیلا

لم علیک من البلاد القوه / ولقاسم من صابرین جمیلا

هو نسیه الاکارم منا / فسخط رضی بهاتبدیلا

فاطوا الکف من تحرم و رکنا / عنده بالبلم تحیب قتیلا

یومنا الانس بمکون غلیلا / عز نا الیوم ان تکون ونیلا

لم ترنی ولم تکلمنی اخی / حسبی الله وارثا وکفیلا

اذا قضی الله امرا کان و علی / وعاجل الامر مفعول واجل

حمدا علی ما قضی حمد العفو رضی / لمن سید و شملا و هو جاعل

فلاک نفعی و ضری عنک تمکن / فلا علی و لا لی ما تعامل

شر اجابنه خیر اجابه / حضم انا زله علی اغاز له

حمدا علی فیستی بانک ولا / یحجب من ربنا الرحمن سائله

عبده و سیده الکریم اتابه / برالیه و خیر البر عاجله

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

پیداست سر حدیث عیان از زبان ما ... العکس فی المرایا و النقش فی الهوی

شد مختلف بچرخ اگرچه بشر ارچه حین ... یکصورت و یک آلا نکهی موج گاه

هستی چو بحر دیدی چو باد گشت اندران ... از نقش با نیش و از جعلها خیال

عشق است باد و هست ز روی گاه ... لیک از صواب گاه گرآید خطا

از نظر فنا است سوی البحر در اثبات ... موج باد از به دافیه ما

کاهی صواب نام نهیش گاهی خطا ... که نام خند خطاب دهیش گهی خطا

با زلف و روی او نه اثر ماند از ... کالشمس فی الدجیة و البدر فی الضحی

صح

الف

صبح است و گشاده در دیر مغان را ... پیمانه نهانه بکف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران بخت ... از بیم و رز بار نهند خواب گران را

و انگاه بجای دگر پاک بشوییم ... از روی ... عنبر ده گرد جهان را

سر تا خرابیم ببین در آنجا ... بعد از گل در دست بیاموز خزان را

گلزار و لالی شد لولاک مجه ... گر نکهتی آراست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که نمردیم و دیدیم ... خالی بجز از روی ... سرو جهان را

در شوخ کی دل سرگشته را ... کانسان که تو دیدی بیش دگران را

از جمع دگر باره پریشان دل ... مبرد به دندان ... بزلف تو کمان را

خشند دل و جرم با بروی تو بستند ... دل ... تو پس از تیر کمان را

بگشا نظری شاه بدیدار ... کاندر طلب ... شب و روز میان را

جهد تو بخواهیم و ... ... از آتش ... آن است ... آب روان را

چیزی ز بران شاه تلان بعد ندیدیم ‌‌ دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من و تو زان نشاید که بدهر ‌‌ بگذار کزین ورطه بجوئیم کران را

کز بند دلم بند که شاه نجف ای ‌‌ بر هم زدی سلسله کفر و مکان را

نور اله است احمد و شه سایه آن نجف ‌‌ بر بند نشاط از همه جز حب فلان را

ایضاً

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما ‌‌ چشمه خور جرعه‌ای از بزم مستان شما

عشق دارد صیدگاهی نغز در ملک وجود ‌‌ صید شیران می‌کند آهوی چشمان شما

زلف مشکین تو ام جمع پریشانی [illegible] ‌‌ ای دل عاشق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و عشق از راهی گذشت ‌‌ ای از آن عشق باشد [illegible] میدان شما

جنگ کفر و جیش اسلام از تو آشفته شد ‌‌ صف بکوب عاشقان [illegible] مژگان شما

روزگار آشفته از [illegible] ‌‌ تا چه در سر دارد آن زلف پریشان شما

فتنه از ملک شه در چه بر [illegible] ‌‌ پس چه خواهد کرد [illegible] خشم فتان شما

از لبت چند آن لب خندان که بر خیزد نشاط ‌‌ بهره رضوان تحفه از خارستان شما

ایضاً

بر سر کوی خرابات مقیمی کار ما ‌‌ نه غم از ننگ و نه اندیشه نام است مرا

میرود هم [illegible] که مرا باد فراز ‌‌ نقد جان بکف و حسرت [illegible] مرا

ای اسیران قفس کش [illegible] فراز ‌‌ باشد در چمن قدس [illegible] مرا

دام بکشاید و جز سوی تو نیم کام ‌‌ کو پیاله از می [illegible] داده مرا

با وجود تو دگر جای طلب نیست بخود ‌‌ در همه دهر دگر غیر تو کامی است مرا

تو خداوندی و از تو [illegible] ‌‌ که کلاهی دگر کلاه غلامی است مرا

زلک خود گیر کرت [illegible] ‌‌ کاهی در دهی غم [illegible] مرا

ایضاً

[illegible] ازان زلف تو ویران خود ‌‌ دی با ز شب کم کجند خانه خود را

[illegible] ‌‌ پرسم کز آن غمم کاشانه خود را

در خانه ما یار عجب آمد که ز هر کس | جستیم نشان داد جز خانه خود را
با وعده نشستیم ز انتظار تا شب | با یار نگفتیم ره خانه خود را
از پیچ و خم وصلش بنمود خبر آنکه | نشنیدی از او خبر هم فسانه خود را
پنهان شد از سر لطف [illegible] | [illegible] خانه خود را

ایضاً

صبح شد برخیز و برزن دامن گلزار را | تا ز سر بیرون کنی این حرص بیکار را
ساقی گلچهره شاهد چون علی پوش را | مهر عالم تاب طالع چون [illegible] را
آید از ساغر زند بر عشق در مجمر بسوز | حاصل این عقل غم افزای کار را
خوش خواهی از هستی خواه و از پیدا نشان | کار انسان با غم نه از خاطر آگاه را
عقل شد گر آموزد در عالم نشان از حق | هم بپسند عشق عالم سوز [illegible] را
دیده تا پاک است تا نشود ز دل گرد گرد | پیش فلک است تا نسوزی از فزوده را
خود حجاب ملک [illegible] چند داری [illegible] | سر برآر از چاه تا [illegible] را

بنگر

آتش از ابر برگشت ای [illegible] گلبن | هم [illegible] عاشق هم [illegible] را
بر سر زلف دراز [illegible] | بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

ایضاً

در وطن چیست چه تاثیر [illegible] | گوی شو تا که به [illegible] را
از من آن کاکل که در دوران [illegible] | بگذار [illegible] را
چه عجب خلقی اگر از غفلت [illegible] | اگر در دبستان [illegible] را
دیده بستیم که دل از [illegible] | جز بر دوست [illegible] را
عهد کان [illegible] | تا [illegible] را
شاید از طلعت او روز [illegible] | اگر از بخت [illegible] را
عاشق [illegible] | بالله از ما [illegible] را
[illegible] منظر [illegible] | خلوت [illegible] را
دیگر در کار نشاط [illegible] | راز این [illegible] را

ایضاً

بجز یکان کس نشناسد مقیم جانها را | آنهم یگانان بنگرد با بستان جان را

بت هستی بکن از هستی و هستی پرستی کو | خرابه عشق باید که چه این ایمان را

همه عمری از سر بنای طلب عشق | آتش افروز بکاری که دستان را

رو چو منصب عشق آن نمی‌باشد | عاشق آن نیست و از اندیشه کند آن را

عشق بر آن طلبش می‌رود از باغ نعیم | ورنه آدم نپسندید دگر این جهان را

کافرم گر از ید و اذکر می‌کشم | عشق هم کفر برد از زهد و علمان را

رو خرابه طلبی را بنگر خراج | جز زاهد و نجشند گردوان را

در همه خلق نشین در بربا ندیم آب | هر که بار بکشد این لعب کرسی این را

کشتی از لطمه موج بکشن کشتی نجات | تا نشوی بگرد و هم آن دگر گردان را

ایضاً

آب گو بگذر ز سر این خانه را | سیل لا آید چه و ویرانه را

صوفیان مست شدند از چه خبر | از که پرسیم خبر میخانه را

شعله شمع است آتش برکشی | خرابه گر سوزد چه غم پروانه را

ست کی برزم و می تشنه کنند | ز آتش شمشیر زور پیمانه را

عشق نوبت می‌زند بر بام قصر | از هوس خالی کنید این خانه را

آشنایان حلقه بر در می‌زنند | کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخوان بنام دوست عشق | ای خرد کوتاه کن افسانه را

ایضاً

از نفس نظاره روی دلبر است دل را | ورنه فرقی نیستی در بت ما را

یار ما شاه جهان است | که نگه دارند عاشق بیچاره را

وقتم امشب همه از صحبت بیگانه رفت | تا چه باشد بگم را

ساقیا امشب بی آواز فرصت | تا بشوئیم زرق صلاح و فردا را

نیکنامان در ره بساط بهند | تا بگیرد شفقت و را

خوابم ز بیم ... [illegible] / گر ... [illegible] عارض ... را

دل ... اگر مطلبی ... [illegible] / ما عقلان ... [illegible] را

... [illegible] / اگر ... [illegible] را

دلم از ... [illegible] در ... / ... [illegible] محو ... را

ایضاً

یا رب ز چشم ... [illegible] آن نگاه را / دل ... [illegible] پناه را

... [illegible] / ... [illegible] را

... [illegible] / از ... [illegible] طرف کلاه را

بر ... زلف معنبر ... [illegible] / چند ... [illegible] سیاه را

... [illegible] / از نقش چشم ... [illegible] را

جز در که تو راه ... [illegible] / ... [illegible] را

بر لب ... [illegible] / الا دعای ... [illegible] را

نهی

ایضاً

نهی کردیم از ... [illegible] / ... [illegible] را

... ذکر روی او ... [illegible] / زهی ... [illegible] را

... [illegible] / باد آن کام ... [illegible] را

... [illegible] / فروغ روی او ... [illegible] را

چرا ... [illegible] / که از ... [illegible] را

تلخی جان شیرین ... [illegible] / شراب ... [illegible] را

ایضاً

نام تو کلید ... ها / یاد تو ... [illegible] ها

... [illegible] ها / ... [illegible] ها

... [illegible] کیسوانت / ... [illegible] ها

با رشته ... [illegible] / در رشته عشق ... ها

بگشا گره ز زلف و بگذر
بر کار نشاط بستگیها

ایضاً

هر بلا که ز دور رسید مرا
بعطا دهد نوید مرا

وحشت از زلف او بر آن میداد
که دو چشم که‌ها امید مرا

که بشب شیر می‌برید از من
که بزنجیر میکشید مرا

من همان بنده‌ام که بغصه
بر بهای گران خرید مرا

عیب او نیست اینکه هیچ فروخت
بر من و عیب من چو دید مرا

نسبتش خاص و نعتش عام است
خاصه بهر ستم گزید مرا

ما نگوید که این نشان از من است
با غم خویش پرورید مرا

ایضاً

بگذار ای صبح فسانه ز فسانه ما
بگذار ز بس باین دل دیوانه ما

ای ساقی [illegible] شد نشئه پیمانه ما
بسلامت گذر ای سیل ز ویرانه ما

با بد بلا که ز افسانه شهر هم ما
عاقلان نیز بخواب اند ز افسانه ما

واعظا با همه غوغای بگرد در میخانه
[illegible] صرفه ز یک [illegible] مستانه ما

ساغر می از کف ساقی بگرفتم که گرفت
ورنه مستی نبرد در پی پیمانه ما

سیل اگر [illegible] روان در ره ویرانی
نگرد در خور گنجی نشود این خانه ما

سقف این کاخ زر اندود [illegible] فلک است
پرتو مهر بجو [illegible] ز روزن ما

آنکه بی تب [illegible] ز [illegible]
کاش [illegible] پی نقاشانه ما

خرد [illegible] که [illegible]
خبری [illegible] افسانه ما

ایضاً

قانع گر کلکوم دیدیم ز دل [illegible] خوار فدا
ز فدا [illegible] لب چاره ادب فدا

[illegible] باشد که [illegible]
جانفزا [illegible] ساغر [illegible] فدا

تنگ [illegible] بپا به [illegible]
[illegible] فدا

کوی [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] فدا

عشقده بن زر الوب جالیشیم اول خنجره / جانده اول فرقم کرکه اول طلعت ده‌دراره

کر فدا اولماق ایچون التی اولا اکر کنده / غنچه مقصودم اوله هر چه سپهر ایکیباره

دیکر زهی شاه چکهان بیغی جوار اول ها کسر / ساغینساق ایش ... اول ازک ستمکاره

ایضاً

شبنم باد بهاری بین فرض سحاب / بوی عطر و ساقی و پیر جام شراب

بس است جلوه‌ای ز چشمان ... / بیا که بر بکشیم از جهان ...

ز چشم اشک فشانم ... رفت / فسانه ایست که ...

هزار جرم ... / شب عتاب ...

چو اوست اول و آخر همو ... / برا عشق تفاوت ...

ایضاً

حلقه میخواهم که بس العشق ... / افسر آنکه ...

زلف خوش تاب مبازد که ... / برنتابد ...

عقلم از کنج سینه پیر او ... / عشق در آن سینه جان ...

شمع جان افروز خواهم ... / عشق عالمسوز خواهم ...

ولی عشق چندان ... / بسته ...

مهربانان ... / مهر او با شیر ...

ایضاً

دیدست ... / برو آنجا که ...

منظور است ... / نو بهاری است که در روی ...

روی ... / ظفر ...

یار بار آمد ... / این چه دردیست که در روی ...

هر روز ... / عجبی نیست که در روی ...

ناله بلبلش ...
هرکرا دیده ...

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت — وز ما صبوح عرفان ... نماز ...
یا رب تو بچه بیدار از کار ما خبر داشت — کامروز در جهان کیست شایسته خلافت
کبرم که باز چشمم ذکری از آن خم — با دوست شاد تا قلب در جهان کرامت
سهمه وقت ما از صبا همی کرد از خم — از شبنم بر نیاید از عهده غرامت
چون بر رفت از آن شب در چه کرد از آن — چون آنکه نگشت خیر در چه ...
خورشید بجهان یار نکو خورد از آن — در دست ... برای ما دامن قیامت
این غم نشاط از کیست باز این ملامت — ... تا ... سعادت
فتحی همه با چشم پرسش همه عشق — دانش همه بارت ... در کلاه

ایضاً

کاه کاخ است ... چو ... است — نوبت خوبی ... است
از رخ وقامت دین شاه ... — تا ... دو ... است
لب شیرین خلق ... است — ... شیرین لب ... است

سپید و بادام ار ... جهان — چشم در چشم ... دور ذوق ... است
سنبل او ... خم ... — زلف مشکین ... است
بلبل از رخت ... کار ... است — ... شیرین ... است
باد ... چراغ لاله — ... سیمین ... است
گلبن از دیده ... و ... است — که جهان ... کار ... است
های سرو از شوال ... است — دست در دست ... است
باد ... سید ... — عهد داری مخالف ... است
... جهان — ... زمین ... است
طلعت ... در ... — کاه صبح است ... است

ایضاً

زین بغیر رخ دوست در ... نیست — وله چه چاره ... چاره ... نیست
دانم که ... در ... نیست — ... که در ... خوبی ... نیست

هزار لطف نهان در تغافل او است | وگر نه صورت احوال ما نه غافل نیست

دهد کلاه به جعد کجش سر موئی | که علامت مجهول گشته در عالی نیست

قبای جانان که کم بود ز ان قامت | اگر کشش ز سر جا بهر سنگی نیست

ایضا

در عشق پیچ مرحله جان دادن است | بشتاب زانکه عرصه از این تنگتر نیست

زخم از بلا مشاب مخوان تیغ آمده | جز در میان آتش و آهنگ نیست

طفلان شور پنجه از خنجرها | با این چنین هنر سزاوار سنگ نیست

باشد کمان چو جای غبار خشم | از ما اگر هوای جا جنگ نیست

دارد به جرس ز بس الفت [illegible] | ای جان ز لب آید جای درنگ نیست

هر شکسته کس که کش [illegible] | در شهر که شاه [illegible] نیست

محتشم آنکه بر در آن [illegible] | گر ناله کمتر است ره غیر چنگ نیست

ایضا

بهر جا

بهر جا جنگ رم بالا دو رگ است | دو چشم در همه عالم خبر نیست

در فن خانه و پیر [illegible] دل در است | هم او نه صومعه بر در در دم [illegible]

رنگش خیم اگر شیر اگر شاخ | [illegible] ز سیم اگر هشیار اگر

بپا بام شاخ گلی شسته دام | برا هم موج در یا حلقه [illegible]

تلافی ملا باریت بر دوش | ز ز دستی مرا بند بیت بر [illegible]

پر بال است دام [illegible] | گر از قفس پر وازی بال [illegible]

نباشد بنده کار دلش تا کرد | نباشد خواجه کر فیه [illegible]

نه عاشق آنکه جز معشوق پسند | نه معشوق آنکه جز دل در جهان [illegible]

نشاط از دو شراب خور [illegible] | بچین در سایه کان نور [illegible]

جهان را می محتشم [illegible] | که از این با ده از آتش جهان [illegible]

ایضا

آنگاه که گشنه کار [illegible] | که در نظر [illegible] سیار [illegible]

ما بیم و دلی خراب و آن نیز / گر در پی خیل یار ما نیست

صد بندی و سر از آن گره بند / در چنبر گیسوی تو بانیست

گر بنده ورای خویش جویم / در دور که شهریار ما نیست

هیچی نی و خویشتن پرستی / رسمی است که در دیار ما نیست

آگاه نشد از غم ما / یار است که غمگسار ما نیست

ایضاً

تا هیچ کسی در همه عالم نیست / دانگه با عشق همنفس آدم نیست

آنچه بشد بسر خرابات نیست / پیک جرعه ای که در اندیشه ام از جام جم نیست

غم و شادی پی ملاحظه دگرگون گردد / از چه غم باشد دل از آنکه با شادی غم نیست

حاصلی ما از جهان ابهام کار خویش است / پر ز میخانه نیست هیچ از آنکه کم نیست

گفتم در عقل جهان نشسته دارم / از آنکه بیم در این پیمانه کسی محرم نیست

هر چنانکه لطفش بشاید / هست لطفی جهان را در سر آدم نیست

ایضاً

حاصلی ما از جهان خورشید از شرم است / ساخت گوش گوشه از ... که

چشم ز بند و ظلمت فیروزه ای / تا به بینی فروغ فلک از روزن است

چشمه کوثر و آب رخ دلدار است / نی از مشرب آن گلشن است

چه اثر بود در این شب ... / یکجهان ریزه خورد و هوس ... است

سبز گردی آفاق ... فردوس / زانکه از خضر ... سلسله ... است

دشمن و دوست ... زلف / خلق ... است

گفتمش پاسخ از ... / کی سرگشته غبار ره ... است

ایضاً

سر تا سر عالم از مردم ... / که خاک در شاه جهانش ... است

در کار ... / باز ... دل خسته ... است

حیرت زده ... / ... زلف ... است

هر سو که نهی روی سر راه خویش گیر | تا کم زنی از خویش لب خویش بگیر
آن چشمه که کوثر بنهان در ظلمات است | از بهر بجز در ره چشمم بگذر است
بر من بگذارت که شیخ در ... | کامروز ز میخانه چو من معتبر است
چشمم که بکنج خانه رسوا دست | من دل خوش از آنم که ... بیرون است
امروز نشاط ... فیه چه ... | بر سر قرار باده ... است

ازوست

برات شاه نشین کن که نامه زریست | گاز روی ... آسیاب ...
اگر شهد نداد دو دگر ز بهر کشد | بغیر جوان خطاش حواله کاری نیست
بهر کف همه ... عزیز اگر ... | ملا که خضر کرم ... عذر ... است
دار انتظار شفاعت ... | خجل ز خاک ... که ... نیست
غرور حسن ... خط گر علاج کند | که در زمانه بهین ... نیست
سراغ مشرق ... | که هر طرف گذری ... نیست

وصال ... | الا که ...

ازوست

فرخنده پیکری تو سرو روان | فرخنده تر ز سرو ...
... همه ... | غوغای عارفان ... عشق ...
امروز اگر ... | فردا که ...
گر خدمتی ... از تو ... | کاری ... بنده که ...
ما را ... خطا | چندانکه پیش باشد ...
عفو تو دیده‌ایم ... | بر جرم ما ببین ...
سر بر ... | ای کشته غم ...
آهسته ... | ای بس ...
ای خسته دل ... | ای عشق ...
بر کس ... | الا ...

ایضاً

صبح است و بهار است گل و نغمه پیداست	ساقی قدح شب بدی و نه اکه بیدار است
صبح از طرف مشرق سر زد از کنف چرخ	وان سبزه خط از لب دلجوی تو پیدا است
زاغ از قبل شب خبر داد بگلرخ	وان خال سیه تیر بر رخ گوشه گزیده است
بر روی تو گل دیده و در روی تو گلبن	کاین حاجت بسر زده دل جانمه پیدا است
تا مطلع ... و از آن لب شیرین	صد ناله کمی درد محبت بکشید است
گل بر سر آن زلف که گلزار محبت	خارش بسیار از غم دوری بخلیده است
تشریف سرم پای تو بس خلعت جاه	زیبا بجو آگاه که پیمان بریده است
غافل گذرد عمر تماشا ز تو بیگانه	این رشته به پیوند نگاه بریده است

ایضاً

کشوری از خانه دیگر است	این زمین را آسمان دیگر است
ای جهان از زر و ما بداد دام	طایر ما را آشیان دیگر است

ای فلک از بخت ما بر گیر بخت	کوکب ما را آسمان دیگر است
ما درین ره از نسیم از ره نال	نقد ما با کاروان دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد او	هر سر موییم بیان دیگر است
شد جهان بر روی دیگر بی‌نیاز	آنکه پی بر سنیم جهان دیگر است
عشق دارد صد زبان در ...	بر زبان شرح داستان دیگر است
می‌شمارم ریگ صحرا بجهد ام	با ما سوزم امتحان دیگر است
با بکاوان خونش دل و جانان	هر دلیر را داستان دیگر است
معدن از شرر از باران زجان	هر حبابی را خزان دیگر است
بیشتر از عاشقی لاف شاه	عشق‌بازان را نشان دیگر است

ایضاً

رود طرب خیز دولت ... است	در زیر لاله شاه بالای زمین است
میشکفت و هر دو در آینه شرکال	گیر تر که از جوش ... دامن است

میکشد دهنی خسته بران لب احسن اش	لعلا که بنهفته گهر آمیخته چین است
نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام	زانروی که از زلف و خط و خال وی است
زین پس من و مار در سینه که شد زلف	کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است
تا دور رخ هجران بکند دور هوا عشق	بر من چو بجای نقش پسین است
این روی تو یا صفحه نوی از لمعه فردوس است	این لعل تو یا گلشنی از خضر پرستار است
این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است	این چین شکسته موی تو یا نافه چین است
این محیط نور است که در وادی طور است	یا انجمن شاه که در گلشن دین است

ایضاً

غم بیگانه مخور رخت که غمخواری است | ای خوش آنکه نه یاری نه پرستار است
هر که یار دل کشش نیست خدا یار وی است | هر که کاری نکشد نیست بباد کار است
اگه اندیشه کار او که کشد در سر نیست | مبتلا بافته در پای دلش خار است
نخورد خواجه اگر چه پیش برهنه | بنده زانکه جز این خواجه خریدار است

رفت

رفت زاهد به سیه کاری عقل در ... | تا ز خورشید اثری بر سر دیوار است
لب لعلی ساز انچه کز او شاد | این مناعی است که در هر بازار است
زاهد از مجلس ما رخت بر بر به نشاط | تهمت در آن حلقه که هشیار است

ایضاً

زاهد از ... چه خبر است | وه چه تیر گذرنده زده و بسیار است
فرو ... | کنز دو بر سر آنکه کجا یک ... است
میر ... | همه دانند که بجهان ... کار است
ای رفیقان ... | که تو را با همه ... کار است
غم کرفت ... | گر مرد ... که هشیار است
کان ... | که دربن ... فتنه ...

شاید از بر سر کوی تو دل جان بشکست
بلبل است و خانه ... گرفتار است

از خواجگان کلاه‌داران بنده گداست | انجا که فقر هست چه پروای از کیاست
ما را امید خرقه بسی به ز عطای شاست | تو میدهند که ایشان بس گرانبهاست
بر محجر و خشت پیش بیند ز نزار مجال | از ما که بار گشت سر کلبه گداست
سلطان عشق خیمه زد بر در سرا گرد | ما را ازین چه غم که جهان زان پادشاست
روزی که کرد فکر به کار دل عشق | این آتشم به سینه ازین کار دلرباست
آنچه هست نشاط ازان لعل پر ز رنج | کان رنج هر سر موی منش صد بلاست

ایضاً

مثال این تن خاکی و خاک آب و حباب است | بیار باده که بنیاد عمر بر آب است
فریب شد له مرغان چشم مست تو زان | ببرد خواب دریغا که خوابگه خراب است
زبان کوس چنین گفت هر که دید دو دم | که کس خلق در خورد استماع خطاب است
حدیث شیخ نباید زدن ازان شیری | عطا بود ز تو باز انکه مستحق عتاب است
امیدگاه بنی خرگه ... بخشش نیارد | که با هزار گناهم هنوز امید ثواب است

نسیم باغ نشاط آورد گذرگاهش | گر از خاک در خسرو چه بی‌حجاب است
هزار بار هم اگر صد عتاب آید از او | بمقتضای سؤالم هنوز امید جواب است

ایضاً

فصل گل است و موسم بلبل نگار | جز صحن باغ در خور آن بزم شاه نیست
نرگس که باز مست شد از باده صبوح | چشمی ورد در قدم شبنم بر آه نیست
مژگان شاهد گرچه دلیر و فتنه جوست | دل در هوای فتنه چشمی سیاه نیست
حاضر است مالک ملک جهان | حاجت به عرض لشکر و مال سپاه نیست
این چند روز مهلت گلشن غنیمت است | فردا که در چمن اثری از گیاه نیست
جنس غم است نقد جهان عالم هم | ما را درین معامله جز هیچ گواه نیست
جز شکل جام و طلعت ساقی مه | در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
هر کس بغیر خویش نشسته | ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست
تا باغ خوی چه لاف ز طاعت | جرم ای دوست ... خرد گناه نیست

ایضاً

مهی هر شب اگر در خانه ماست / که عالم روشن از کاشانه ماست

با آبادی کر انچه [illegible] رنگی / بهر کنجی در ویرانه ماست

بگو با بلبلان نخچیر الفش / نصیب ... دیوانه ماست

بهر جا شمع او مجلس فروزست / سزای سوختن پروانه ماست

زهر آید نشاط انگیز باشد / شراب آنچو که از میخانه ماست

ایضاً

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است / از آن گذشت زمانه که در صراحی و جام است

بدان شمایل دلکش اگر به بزم خرامی / [illegible] شفق بیک نگاه بدام است

نوید وصل و بیم ... عارض درفشان / که شب مصاحب روز است و صبح در ... است

بطاق ... گردیم که ... / غم و سر در ... خلق حرام است

هنوز عاشق صادق ... که شناسد / عطار رخ و ... عتاب و لطف کدام است

بدوزخ ار بر دش عشق ... / اگر بسوزد از آتش ... است

... از خواجه ... / کرمان خلق حلال ... است

... اگر شیخ شهر ... / که در ... از قبول ... است

... طلب کن ... / سعادت جهان ... است

ایضاً

راهبر فرشتگان ... / خیمه بر فرق دل ... است

... پاکم و این ... / ... نقش ... است

پرم و حسرت ... / نظری بر رخ ... است

خرقه در خانه ... / کزری ... است

بگیر ... / ... کام ... است

... / ... است

... / کنجی ... است

ایضاً

سرم خوشست و در عالم بلند غوغای است | بهر چه مینگرم گوئی از برای منست

کمیش نیاز بر آرام بکویش تر کمر | بیا خدا را که سایه خدای است

هر کس دهد چه داری هیچ و من بستم | که نیستم ز هشی ... ادبار است

بشنوم بروی تو نکهت تا سحر چه عجب | که چشم عالمی امروز در قفای است

چه غم ز تیغ نیاز ار و شیخ در شهر است | شراب در خم و معشوق در سرای است

گهی بطرف شکن خویش عنبر افکن | گهی به پنجه سیمین گره گشای است

نه ور سیم و نه چشم بخواهد لیک مرا | از این چه سود که بیگانه آشنای است

بجز خدای چه حاجت مرا ز ناکس | که در دعای شما شب به دعای است

ایضاً

وقت گل شد و از میخانه بر آیم سرمست | لب ساغر ز لب و طره ساقی در دست

کف نان در ... جهان ... | پیش ... ارم و ... فلک ...

تا که آید به لب این جان بلا زده ما | تا که افتد بمیان نیز کشاکش از دست

جام گیر از دست ... | تا که در مجلس ما است چه لاله بر دست

... از ... ازل ... | بجز از ... خنده ... در جان ...

تا بدر رفته که ... نو بر و دارم | ... که ... از سر ...

عجب ... بر جز بوی تو در جام ... | که ... های ... است

بدل ... سم ... بر ... | گر چو ... شیشه ... است

... قه و بجایه بر ... | همه دانند ... ر بام ...

ایضاً

خاک باد ... سر ... | چاک آن ... کار ... ش ...

... از ... | عاشقان ... بجز از عشق تو ...

... عشق ... مطرب ... | ... از ... این ... است

... نام جهانم ... | که در آنجا خبر ... دارد

تک

دل چو آینه گر بطلبی عشق طلب | عشق کم از آتش و [illegible]
مهربانی چند اگر [illegible] | [illegible] صلح اگر جنگ است
عجبی نیست تماشا از تو از سنگدلان | هر که با سنگ [illegible]

ایضاً

جانم به لب و جام لبالب ز شراب است | فردا چه بلا بر سر این جام شراب است
گفتم شب [illegible] از چه در این [illegible] | گیسو [illegible] شب آشفته که [illegible] است
[illegible] | [illegible] که [illegible] است
[illegible] | و آنگاه [illegible] حجاب [illegible] است
در هر قدم [illegible] | در کام دگر باز [illegible] در حجاب است
[illegible] گنج [illegible] | تا چه کرشمه [illegible] خراب است

بسیار [illegible] و [illegible] شنیدند | تا گفته [illegible] ز تو [illegible] است

گر بسوزیم [illegible] آتش [illegible] گویند سزاست | در خور جور [illegible] تو [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] هر چه [illegible] است | تو جفای [illegible] است
ای [illegible] لطف [illegible] چشم [illegible] | باز لطفی [illegible] است
آتش [illegible] چشمه جان [illegible] | شعله [illegible] است
دفتر عشق [illegible] | آنچه در [illegible] است
سالها [illegible] | غم [illegible] است

ایضاً

[illegible] دام | فرخنده [illegible] گرفتار [illegible] دام است
آنکه [illegible] مقام | آنکه [illegible] در آن [illegible] مقام است
از پای [illegible] | ساقی [illegible] کام [illegible] بکام
تشریف [illegible] | هستی [illegible] عام است

باشاهدان مه‌وش بنشین در سماع   امشب چو ذکر مجلس سیاره کلام ماست
این حسن دلفروز و رخ خوب و زلف تو   وین عشق خانه‌سوز شرابی بجام ماست
روز و شب تو ما چه بجای دعای عشق   کان روی و موی آن صنم صبح و شام ماست
زان شب وزین نوید که آن گل بشاخ ما   هر جا حکایتی است که چشمش پیام ماست
چنبر پیش فال رستم منجان   هر جا که فرقه‌ایست ز رندان بنام ماست
برخیز تا بساط نشاط افکنیم در آن سال   جامی بزن که ساغر دوران بکام ماست

ایضاً

شاهد ما چو غنچه از لعبه در دلکش است   آفتابیست و جهان از نظرش خوش است
مه جمال چو بیش ز آن است و غیر عاشق کوزند   از چه تیر و بهر کوچه و برزن کاوش است
ای که بر عشق بهر لحظه اسیر همی است   خانه بیچاره چه خاند المعیار ادیباش است
همه دانند که من زنده عشقم عجب   عاقلان را عجب از جواهر اکرکاش خوش است
نزد بیگانه کودک ما دانم و او سلام است   نزد ما صورت بیجان هم داده نقاش است

اگر شد

اگر شد از غمی همه گیتی ز نشاط   آنکه نقد حیات از لب جانی گرفت

ایضاً

این سر و روان خسم کمر او   پیش رو تا هر کی نقد زر اوست
حلقه شهر این عقل بی پیچ پیچ   رشته‌ها در کف تدبیر اوست
خواهد آلایش کند خواهد چراغ   ملک‌ها در قبضه تسخیر اوست
کشته او زنده هم جاوید گل   آب حیوان لب شمشیر اوست
گر بر آتش خاک گردد جان چو های   خاک این شوره دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست در ابروی ناز   ولی خسم تو بدارز زنجیر اوست
چشم نعقال بدمست خونریز است   هر کجا شان و بکار زیر اوست
خنگ گردون لنگ در صید نشاط   نه سواری زر ز نخجیر اوست

ایضاً

هر کجا دلبر اینست زر   آنکه با دلبر باشد پیدا است

شاهد از ایوان حسن او چون کنار — هر کجا شمعی میان محفلست
این حجاب چهره مخصوص تو است — هر زمان شد سهیم آن کس که کاملست
خواجه پندارد که عیب عاشقانست — تا نگویند کس که گویند عاقلست
عشق دریا است بیچاره کنارش — موج کشتیبان و طوفان ساحلست
طالبان را اختیار در ره نیست — عشق هم راه است و هم منزلست
سهل گردد کارها گر از پی او — کارها با خودپرستی مشکلست
دست صدق آمد پی راه عشق — زین پس افسون خرد بیحاصلست
ظلمت ار گیرد خانه را — چون فروغ شمع آمد زائلست
در همه عالم یکی حق بیش نیست — آنچه کثرت مینماید باطلست
از خرد بگذر نشاط از عشق — عاشق از خود غافل از دیگر عاقلست

ایضاً

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست — خواجه دیدی که خیر از عیب ما نشنوده است

اگر

اگر دستم بگیرد در بهشت — الکه دستم گرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست
گر بخشم آید علیم است ار ببخشاید کریم — گر بخواند شهریار است ار براند پادشاست
بر خطا گیرد ز عدل است ای دل — باز بخشد این ز فضل است
وجه ذکر ثبت الا صلاح — جز کرده
این طلبکاران نعمت —
جز فقیر —

ایضاً

شیشه بر دست آمد و سرمست از جام است — باده مجلس خزان از باده جام است
سخن نو ام از طلعت گیسو — آنجا که بهشت است
وقت خرابات بجام گذر — کوثر نخواهم خوشتر از آن باده که بکام است
شاهی جهان زدم مبدل بغم — افلاک بغم عیش مدام است
با ما دمی خواجه —

ایضاً

امشب عید است و عید وصل جهان	عید بر دوران شهریار فرخ است
خطبه خطیب بنام جای ملک است	شاه و جهان بکام ما هر دو است
دست کرم در آستین سوال کرد	پای ستم در رکاب عطای کمر است
صبح فضا استاره‌ی صحرا بست	در صف آسمان غرم همین است
عید اگر میر چالاک هر روز	عید جهان خسرو والای ماست
دیر زی ای عید که بنیاد حق	وان اگر از دست شهنشهی است
از اثر ابر دست سیم فشان	باغ بهشت است و بزم بهار
چشم خرد خیره با فروغ جنبش	شخص چه باشد دگر که سایه حق است
از چه غنیمت کرد که جز شاه	وز که شود شاد آنکه از تو عیان است

ایضاً

نوبت خضر تبارک است	عهد سر و سخن در کار است
دلم اسیر خم قصه پایان نرفت	از عشق بر سینه‌ام که ...
بری اگر ارشت ... رفت	باحضم بگوید ... تا شام است
جوش از هوس در دل فسرده ... است	از عشق نشاط ... افروز است

ایضاً

فراز کار جهان بر هزار نعمت است	عجب زخواجه که در گیرد از هر ... است
اگر بلطف نخواند گناه ...	وگر بخشم براند از نگاه ... است
ز لطف خاصه عطا خشم ...	خدا اگرچه علیم است این چه ... است
زهی کمال کشش بر روان پر جنبش	که هر طرف بگذرد بر سر ... است
وزان لبان روان بخشش ...	که گر بر هر دیده کم شهنشاه ... است
بقید زلف به بستی ...	که در تو شیفته ... است
تقدس ...	که ... اگر از ... است
خمار ... شش ...	پیاله‌ای که از ... است

بونز

نرگس از خواب گران دیده گشود | گل ز باران ژاله گلاب افشان است

باد صبا نافهٔ از زلف نگار | با شمیمی ز نگارستان است

سایهٔ شاه که از کرمت | در هر گلزار جهان گلستان است

کرم عام تو عالی است که خلق | که شهوارش همه به زبان است

فارغ از خار دشمن از آن باشی | که نگهبان تو خود یزدان است

تو به خنجر شتابان و قصد | از پی خصم تو در بند آن است

تو به گلزار غزلان قرار | وز پی حکم تو در دیوان است

غم که از دست بچه بر نشاط | در دگر دست ادب ارزان است

ایضاً

شهی ز چشم جهان بر دوخت | روی بنما خلق را بوالعجب است

بیچاره‌ای که از تو تغافل گزیده است | غافل ز آنکه با تو در جستجو است

جان را بدیده هم بوی سر زلف دلکش | کان خوش نفسی از قبل خالی است

هر جا شکفته طلعتی از طرف گلشن است | هر جا کشیده قامتی از فیض جویبار است

گر خورده‌ایم باده و چون چشم تو مستیم | بر ما مگیر خورده که روی از ادب است

بلبل نشسته بر گلبن و مطرب به بزم نشاط | ذکری به [illegible] همه [illegible] است

با دیده کس فروغ تو چندان [illegible] | کاین نور از دیده نیست ز [illegible] است

بر عالم از نشاط و نثار و نکهت | روی نیاز کس از بهر عالم [illegible] است

ایضاً

حاصل آنکه عمر گذشته [illegible] | تا صبح عشق [illegible] که از این [illegible] است

خویش اگر به [illegible] لازم [illegible] | سر و سر [illegible] است

هیچم ز دهر [illegible] | شاخ [illegible] از خانه [illegible] است

عشق [illegible] آتش از [illegible] | سیل [illegible] آب اگر خانه [illegible] است

کاشف اسرار عشق [illegible] | [illegible] که از این [illegible] است

کیست [illegible] | فاش [illegible] است

ایضاً

گر شهر هرات گرد جهان نام آورست / بهر نفسی چو جنت شوق جرام است

آنچه بر فارس سبزوار گرام است / گرد در آب و باد بناش روانست

دل بجز یک شهر و این جور گمانست / جان همه پیک کشیده کی این جمع کلاه است

زانچه هرات وعده جنت بر دل است / از آنکه نه در کی خرابات معاملت

باغ خرم شهر به بلا که شه جشمی / چیزی و در درد جانی نشاط ادراک است

ایضاً

خضر چگونه بسی جان اما جرعه نوشیدم ایست / با همگی بشلاغ و جراد اولبان گرد است

من زان غنچه که از بجر بدنش بجاز / من زان گشته اسرار کند شش بغراب است

تشنه تو ام عشق چه هجران چه وصال / الحوش از بند کیم نه بعطا و صلات است

منظر بوجهک فی کل صباح و مسا / منطق دیگر که نه کالی عشق و دعا است

جور کن جور و بر مهر تو که دولت نیست / جانش به که نشاط زنو بر بحر جعاست

ایضاً

جان سلیمان است و بدهی چو نگین / نقش روی دوست اسم اعظم است

اگر چشم عاشقان در روی است / ای چو خورشید از رویش جنت آراست

کار را با گشایش کار است / عقده های زلف او خم در خم است

طالب راحت بر جنت گر است / کج و نج شادی و غم هم است

غم نمیخورم بر جو شادی نشاط / هر دو او شادی نخواهد جز غم است

ایضاً

جز برین در سری بساط است / جوری از خاکی اسیان دراین است

سخر دشنانش باید برد / هر دو در روی دوست جز این است

کشته بدم و اهل کس غم / ای درد کانه به حب غم اسیان است

تو بر جنی یاد که زنده نشاط
در نیک خسار روی چون عیان است

سر خادمی به سوی کسی کاین سر از اوست / نه همین سر و تن و جان و جهان نیز از اوست

گر گلی رفت شد و گر لنگ نظر چو لاله گرد / مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست

گر بطاعات نکند ور که بباطل نکند / ما خداییم و هم کشتی ما همه سر از اوست

من بر آن دارم و شب هر رخ و شمع بسر / آنچه پرواز ز من بگذشته را دیر از اوست

از من ای یار گو حلقه گیسو که کاران را / غم مدار بد که گر جرم ما از درگاه اوست

چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد / معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

ملک شاه جهان فرازنده نشاط / کاین فروغی است ور ز خلق جهان گستر از اوست

ایضاً

بشنو از غالب که در عالم هویداست / ما از خود ذخیره خیر امید است

عاری طلبید عشق که در آتش سوزان / مرغ بال که کل دامن چو شکسته بخت است

دیوانه در این شهر به بی سلسله راست / جز من و زلف و گیسوی تو آرام که راست

رهبر سوی او ناله مهی خفتگان / مرغ در سوی او دیده کم ازین رنگیست

ظلمت برد رخ چو خورشید یار / بر دار ز رخ که چهره در خانه کن

ایضاً

قاصدی تحفه رسان از راه است / روز آراستن جشن گاه است

صبح عید است جهان بجهان / خرم از دولت شاهنشاه است

بر زند داپسیم چرخ / همه جا مقصد من اسراء است

چاه باره در این دشت گاه است / راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از او دادم از دشت دو از او / دست کوتاه از و تو ماه است

عرض حاجت بر او حاجت / دولت از کعبه خود آگاه است

هی من در کف حضرت او / هرچه از دولت رسد همراه است

نامه از سوی کسی دشت شد / پاسخی طالب از این درگاه است

ایضاً

ای جمالت شده هر جا کاه / از خیالت پرتو بر در آ

چون منی را با تو لب‌ها مشکل است / ور نه آسان با تو هر جا مشکل است

بر فشان اشکی بخاک راه او / گل از آن جا سر زند کان جا گل است

رو بسویش کن که رویش قبله است / با قبولش نیست حاجت عقبا است

نیست دل آیین تو حسن آیت است / دلبری باشد بهر جا پیدا است

ردیف

چشم صاحبنظران خیره در این آواز است / که بهر سو نگری جلوه کنان اعجاز است

عکس‌ها در نظر آینه و یک اصل از اوست / جسم‌ها جمله گر آینه و یک جان است

دیده اصلی نگشود و در صورت عکس / عکس بی اصل عجب نیست اگر حیران است

مشکل است این که ما را نبود ره بر او است / ور نه هر مشکل از بهر تو آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین / شه در آینه چو آینه نظاره است

ردیف

این چه دشت است که هر سبزه او گرد است / که بر او دیده خونین و رخ زرد است

خرم

خرم آنکس که بر رویش زمین گرداند / داوری بهر تو از پیچ و خمش دامن است

مقبل آن کس که کشش نقش دل انگیز کشد / این دغا را بگذار از عشق هم آواز است

پا بدامن کش و از جان جهان گرد برآ / ورت حیران ار حجاب جهان گردان است

تو اگر مردی و از دل طلب راه شاه / درد و هم مردمی مطلب مجوی است

ردیف

خار زار باغ بپایش بسته است / که گل و گلبن آن از گل است

چشمه خضر در خورشید درو را / یا که تیغی بکف قاتل است

مشکلات در آسان نشود / مشکل است در خور مشکل‌ها است

آتش افروز بکارش نظر است / با سبب است که از و باطل است

خیره در خرمن خویش زن / با به پیش و جهان حاصل است

ردیف

زمین کاخ دل با چشم جان نگریست / در جهان با چشم صورت عیان نگر

دوست می‌گفتم ترا از چه رو بیگانه گشت | دشمنی داری نبودی رنگ خصمی جانی گرفت

تو کجا و مهر دیگی عاشق از آرزو درآ | ای کجا و مهر با ما که مهمان حیرت

تا به پیری اکنون یارب بیش آمد | کاف دین و دل بر چه بالای حیرت

با قدی چو چنان صف اول در بین است | همچو گوئی در بساط گو دکان حیرت

ز نشاط آنکه از هجر عشق روان شاد | سر گران شد کس ز بس پایان حیرت

ایضاً

چه نشستی بار ز پی تو که از چه رسیده است | زه مرا که مرا دین دشت روان اوجم رسیده است

تو که پسندی ز حکم که ما رسیده است | نشوم گر گرد فن و بلا رسیده گم است

تو اگر طوایف از تن سر خویش تنجرم | من و چشم گناه ام تو بلای سجده است

ندا ز ابدال تو لادیری ز آن نیز دگی | که بنی جی صید غازیان تو در خور گنبد است

تو که خسرو گرای من از کبراجه | من و دست که ز تو دامن بلند است

دگر ای می او شاهی سلطان علاء | هر مطلف می نشاستند به تو می‌دهند است

تو چه غم زان شاه طلعت و چه چنین غمخوار | که هیچ مسکرو شیم و زانا غم رسیدست

ایضاً

هر که از آب خضر بیدار منطق آن است | تا خدا موج است کشتی نور ذات است

غرقه در دریا همی جوید کنار | چون کند آن کو بحر مستغرق است

نیست باید شد ز خود تا هست شد | سلب خود از خود حق منطلق است

جان ز جانان تن ز خاک آب از آتش | هر که از دعوی اصل مشتق است

نیز نگاه وحدت نگاهان شد حجاب | هر مقید از حجاب مطلق است

شیر چو سگان شد به بیهوده بکار | جان چو بازان شد به جانان ملحق است

طلعتش گوئی که لاله از نقاب | کار بودش تا هلال مشرق است

نور از ظلمت عیان زد نشاط | آنکه با ظلمت پیشانی حق است

ایضاً

جانان جانان دل و دلبر بهم است | تا اگر خواهر چه غم هم است

چشم و زلف تو بیابان و نیست | دانه از سنبل و نرگس چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است | چهره با چهره تو بحر الارم است
پیش تو قرص نیم و با تو توام | پیش تو با تو چو جم علم است
تو کرم میکنی از تیغ زنی | مرا که جان نقش الم است
گر این شهر ملک بات نشاط | که در اینجا نشاط و غم است

ایضاً

حاجت بعرض حاجب و اظهار حال نیست | آنجا که جود اوست مجال سؤال نیست
از پیشگاه عشق شما در سینه است | جسم ز عقل چاره نکرد اختیار نیست
ما مانده‌ایم و بر گنبدت غیاثیم | سر را مجال از تو و ملال نیست
سر تا بسر جهان همه در چشم اگر بود | ما را بغیر دوست که در خیال نیست
با زلف و خال عارض مهرو مه نیست | دنیا عجوزه ایست که او را جمال نیست
این پیر چرخ در غم آرد نشاط بود | دل را نگاه سپار که او را زوال نیست

پیوند

ایضاً

چون مه غمت گسستنی نیست | صید تو رفیق رستنی نیست
بسیار گشته‌ایم و خسیم تر | این تو به دگر شکستنی نیست
گردی خورد با عقل خیره | بر دامن تو نشستنی نیست
مهری بزلال گسستن اولی | در مذهب عشق گسستنی نیست
مهر از ازل است و تا ابد است | پیوستن و گسستنی نیست
پیوند ز زلف چون تو دارد | این عهد دگر گسستنی نیست

ایضاً

بگذار این فغان که رخ خوبان جهان همه میخواست | سالها بشنو ابلک زین پس شالان میخواست
ساله‌ای اینچنین ایام دوست که باز عشق | خوش چنانم با تو با خود چه جان همه میخواست
هیچ کام از تو هیچ حاصلی نخواهد شد | زین پس من هم بکام دیگران همه میخواست
چون بهر خشم فراید رحمت بیزار | سرکران کاهی و گاهی جهان همه میخواست

هر زبانت که چه گویا شده از پی نشاط — در جهت آنکه اراده زبان بخواهست

ایضاً

شاه حسین بن علی سرو روان من است — از دل من جلوه حسین و حسن بر کنار است

نه صرف است همه در نه صرف بی‌نشان — نه ایمن چو عشق از آتش عشق منزل آن

نه هست است شدنی نیست بی‌هست شدن — نه حق جهان جهان است چو حق در جهان پیدا است

مرا چه سود از گو بینداد من از من داد — هر آنچه هست و نیست در بر او است

نه عکس شخص و ظل و نه موج نگه نیز — که ظل و شخص ایم و بگو جلوه جوش اوست

بگوش کس نرود این حدیث غیر شناخت — به هر بگو نه بهره دل که محرم است

ایضاً

برو زمن شکر و در نام این است — پریشانی خواهم ساغرم این است

نه تنها نه برید از روی نیز دوست — چه هستم جسم ... جانم است

چه خسته تن زیر پا روم با بار گردم — چه هستم آنکه نظر دهم پا بنام است

پناهی

پناهی نیست جز مهرش ز قهر خشم — که هم کشتی و هم سیم طوفانم این است

مپس بر خوار بم صد کلب براوم — نشاط از خار اگر دهقانم است

ایضاً

سلسله ساخته کاین چم بوست — وقف دل خوش گرفتار او است

ابرو دو شر کاش چو کمان شوخ — ناوک زن و تیر کش و فتنه جو است

دلبر بزم است و دلاویز رزم — سرکش پرخاش گر و تندخو است

عشق منش بر سر مهر آورد — نرم کند آتش اگر سنگ در او است

قاحب مطلب بنجیح ما نیرزم — شاهد شیرین نخ هزار گو است

پای بگل ماند براهش نشاط — وقف سر زخش گرفتار او است

ایضاً

روز آسایش و آرایش دین فر دیانت — روز افزایش دفضل و کرم و ... است

هر طرف میکنم بی جلس سرکش اسپ رس — هر کی می بینی حلقه ذکر است و دعا است

هر کجا ای همه خرسندی و دعوی ز نشاط — هر کجا چهره همه روشنی و نور و ضیاست

ز همه جرم چه غم چشم ز بخت [illegible] دگر است — ز همه درد چه غم چشم وفا علاج [illegible] است

بجهان اگر ز رفیقی تو گفتم برسم — ای برانستم کاین [illegible] است

جان بدشواری بسپارم و غافل [illegible] — کشتگان لحظه [illegible] غم او جان افزاست

ای عشق که با او دل و ریکان [illegible] — صفحات [illegible] باد پرواست

ز جهان بجای تو تولا جستم — کاین [illegible] خراب بیند [illegible] است

ایضاً

کشتن عاشق مباشتر مباح — اهل [illegible] قبله جناح

جرح سیف ام ترشح [illegible] — قرح سهم ام [illegible] قراح

ز [illegible] البر حتی [illegible] — زندان [illegible]

الرحیل است الرحیل ای کاروان — الکم [illegible] هذا الصباح

نزهت [illegible] ظلمت [illegible] — لیک [illegible] قطع ریاح

انبیا

انبیا جلوه ولیک [illegible] — هم نجوم اللیل نجم الصباح

ایضاً

هم سبزه و سرو [illegible] چمن [illegible] — ساقی [illegible]

فرصت ده ز کف [illegible] — این [illegible] شیشه [illegible] فراخ

جز با جمال دلبر و جز با [illegible] — نشتر [illegible]

[illegible] امید [illegible] — [illegible]

کو [illegible] ضعیف باش اگر [illegible] — کو [illegible] سنگ باش اگر [illegible]

با کام [illegible] — با یار [illegible]

طفلان [illegible] سنگ بر کف [illegible] — بر در [illegible]

ایضاً

جانی دارم [illegible] که [illegible] — محبت [illegible]

سخن [illegible] — ز بوصف [illegible]

پس دل ز پیش ما برگشت
هر چه در دل گذرد به که به گفتار آید

خیل شه خانه درویش هم در گشتند
چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران لب دلدار آمد
این بار نیست وز سخن رفت دگر بار آید

ایضاً

زین پیش پیش از غم شبنم بدید گشت
نوبت پیاله عهد جام شد

در شمار خاصه گان ما هست
هر روز او معهد طرب عالم شد

بر رخ و زلف بر جهان برباد گشت
تا بیش شد صبح و در روزگار شاد شد

تا که سر خوش سرکشی از نهاد
کز آنکه مرغ وحشی رام شد

در روش گفتم قائم نشان
از هم ز کار بیچاره شد

ایضاً

رفت خیالش ز هیچ او بر آمد
ما خبر شد چو قیامت آمد

نعمت از انتظار دولت ما
دولت بسر وقت پر بخبر آمد

شعر

شغف مرغان شد و گلگشت چمن
خیز ندیم که نوبت سحر آمد

شام نخلک گرفت صبح گلگشت
تا که خواب از در سیم بر آمد

غمگین بود که پیش نی در
با چه عشق و عشق پیچه در آمد

روی خوش بادر چو رطب
زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صفت نشاط پیش
بیشتر آنکه بصدق بیشتر آمد

نعمت از دو پیر منعم ورش
سایه نخل کعبه خوش تر آمد

ایضاً

بوی جان از نفس با صبا می آید
یا رب این بانگ جرس از کجا می آید

در ره عاشقی اندیشه گمراهی نیست
کز پی گمشدگان راهنما می آید

رحمت خالق تقصیر دل بخشد
گر بیاد آرش خطا باز عطا می آید

ز نبود از گه حلقه بر درما
امشب از در دوست تو چو یار حبیب ما می آید

حاجتی دارد از دل شده
که به هیچ تو ز دوی او وقف می آید

منزل ما دورست از کوی بیرون شد ز شاه ... منعمی است به هر جا که گدای آید

ایضاً

باز صبح باغ را آرایش مشکین کرده اند ... لاله در کار شاخ از ارغوان بر گل گره
باغ را خرم ز تأثیر نسیم اعتدال ... ز ابر همچون ملک شاهان بر سر گل
ابر آبستن شده سر طغیانی فراش ... صبح با شاهی تمکین در لاله زار گره
از خرابات بلا خیز گل شاه ملک ... که فرا آمد خراب از اکتشاف گره
خرم سبزه های چمن گلها و نسرین ... از خراباتی در آمد در حاصل گره
تا چه تا بر است در چمن بر سر گل ... گر نقاب چمن به سر و ماه گره
عجب ز بید ان نشان تا زنده گل ... زانکه با بید خرم این حاصل گره

ایضاً

جز از صحبت فرزانه چند ... من و دیوانه و دیوانه چند
دل و جان کرده از درد خسته ... ز ملک شاه کم دیوانه چند

و دل از صحبت فرزانگان دوش ... خوش ویرانه و دیوانه چند
به پشت در درد بی کس کم ... که در گوشت بخود بیگانه چند
جهان شمع تا پیدا در برو ... از و دل شب گاه پر و پروانه چند
زهی غافل خرابی خدا آب تنگم ... دریغ از ناله بسیار خنده چند
مباد آتش شمع را بگیرم را ... چو پاک از جان دهد پروانه چند
نشاط آخر برفت زیر کاری ارجو ... تو خود با تابین عمارت چند

ایضاً

من و درد را کوی تو نیز الحق ... که در هر سو دل با پیدا بود
چرا خود زین سان کشید عشق را ... که آسان شد از و هر مشکلی بود
میان بحر غم لنگر در ... چه سود از او سر بر دو جا بود
دل از پیش وی از پایه با او ... شهیدی در رسن بر سینه بود
بدان حسرت که یک تیر زن پیچ ... که هر کامی از او اهل نیز بود

ملا

برخیز از سر و عالم رسته‌ایم / ولی از عشق کام دل [illegible] بود

همی گریم [illegible] سوزم [illegible] / که یارم [illegible] شرح [illegible] بود

نشاط [illegible] گر [illegible] شد / [illegible] قیل بود

ایضاً

دل از سر کوی جهان خانه ندارد / این خانه نگر که هیچ خانه ندارد

جز محنت و غم ز بابی خانه ندارد / دیوانه عشق سر دلانه ندارد

پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر / مستیم از آن درد که پیمانه ندارد

دل از همه الفت [illegible] ببیند / دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد

مستند در عالم همه از غرور [illegible] / خوش باش [illegible] که [illegible] ندارد

زان آتش معشوق سراپای [illegible] عشق / شمعی [illegible] پروانه ندارد

واعظ سخنی گوید و من نشنوم از آن / دیوانه [illegible] افسانه ندارد

یکجا [illegible] / این کوچه گرد [illegible] خانه ندارد

ایضاً

ز درد تو من [illegible] دامن گیرد / [illegible] دامن گیرد

ز آن غم که [illegible] / چو [illegible] دامن گیرد

[illegible] / [illegible] دامن گیرد

[illegible] / [illegible] دامن گیرد

تو خوش [illegible] / [illegible] دامن گیرد

ایضاً

ای آنکه غم عشق [illegible] خواهد شد / ای آنکه دل [illegible] خواهد شد

[illegible] زلف تو [illegible] / [illegible] خواهد شد

[illegible] / رند از خرقه [illegible] خواهد شد

جان [illegible] / گر [illegible] خواهد شد

دولت [illegible] / ملک [illegible] خواهد شد

ره بجایی نبری از ناله جانسوز [illegible] | بانگ بلبل بسوی گل ز [illegible] خواهد شد

ایضاً

این که جانم به بلای دل و دین شد نظر نیز | دشمن جان منست آن دل و دین وصال تو بصر نیز

عاشقان را اشک [illegible] خون جگر نیز | در همه جهان نیست تمتع ز تو [illegible] نیز

پاک کن چهره ز آلایش و [illegible] | که مقیمان در میکده [illegible] نظر نیز

بار رفیق جهان [illegible] های مهمان | تا نگوید که این طایفه [illegible] نیز

غم کاریست بیاید که در آن [illegible] | در نه [illegible] غم کار جهان در گذر نیز

خط همچو [illegible] آتش او [illegible] | عاشقان [illegible] از لاله مرغ سحر نیز

[illegible] از آن [illegible] | با [illegible] چمن [illegible] نیز

غارت آلله [illegible] خیل [illegible] | بلبلان نغمه سرا [illegible] صبح [illegible] نیز

آب از خویش [illegible] | عکس سرو و گل و نسرین [illegible] نیز

خبر از هستی خود [illegible] | آب و آئینه [illegible] خبر [illegible] نیز

از سر

ایضاً

از سر کوی تو [illegible] چه باشد | بر سر راه ملامت گذری چه باشد

عشق در دعوت [illegible] آب [illegible] | ور ز بحر جگرش [illegible] چه باشد

لوح [illegible] | [illegible] ز چشم تر چه باشد

[illegible] | بار کاری [illegible] ز رخ [illegible] چه باشد

[illegible] | [illegible] خضر [illegible] چه باشد

بستم از هر جهت [illegible] | گر ره [illegible] نظر چه باشد

چه [illegible] | آخر آن [illegible] سحر چه باشد

صبح عید است [illegible] | [illegible] چه باشد

[illegible] عشق | [illegible] چه باشد

ایضاً

هر چه جز ذکر تو [illegible] | هر چه جز یاد تو [illegible]

دری از روضهٔ فردوس مگر بگشوده … یا خیال تو در اندیشه مصور گشته

از دعای شه و از ذکر تو میبینم … بزم و ارداش فتح از خسرو عادل گشته

ایضاً

ساقیا غمزده غمزدگان شاد کن … غم و شادی جهان پیش چه پاینده

اینجهان خوش صوری منقلب از الطافت … یا طبایع که همی مختلف از اضداد زاده

گر بپایان برسد شادی بنیاد غمم … خاک آن سان که از این شادی و غم آزاده

این من غمزده ام کز طلب دوست بسر … دری از عرصهٔ محشر بر خسم بگشاد

گرد های من سرگشته برانگیخت همی … نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند

سر بسر خوانده ام و دیده ام به کار عرشش … سینه آکندم و بر بسته کتابی زاده

چاک گردند از آن خاک فشانی بکشم … لیک احسان نظری بجان ملک داده

کام هر بسته و گرهی ولاتیم … سوی درگاه شهنشاه حوالتی داده

اینک این فرق من و خاک در او خشت … مخزن مایه گل و خار قرین افتاده

بهر سجده مدام همی زند در او … کانچه جستم و بیهوده ام از اول بود

از طلب حاصلم این شد اکنون دادم … کانچه راه طلبم با طلبی حاصل بود

ستم هجر تو آسانیست علاج ارزند بوصل … از ره ستم از نیم که باطل بود

نکنم نکهش باز نه صبح خواهد … من دیوانه نمیکرد که عاقل بود

دل قوی کن در دین بر حلقه نهند … هر که طلب راست قدم کار گشاید بود

ز تعب رنج نشد راحت از آن رقت شادی … سرو از آن گشت سرافراز که در گل بود

ایضاً

هر نفس مجلس ما رشک معطر گشته … تا کی ذکر از آن لطف معطر گشته

پرتو ما در روی تو حکایت میکرد … ظلمت شب بسر آمد و تو خورشید گشت

شرح الطاف تو از آتش مجلس میداد … ذکر اوصاف تو بر دید قمر گشته

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت … هر زمان صبر من از روی تو کمتر گشته

من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون … می شنیدم که در خلد از آن ذکر گذر

ایضاً

پنجه از غمزه بت که رنگین دارد	آنکه با ... سنگین دارد
سالک از بیشه نه از کفر و نه از دین دارد	دل او عشق بهر کام که آئین دارد
عقل با عشق به پنجه زند از لاف ...	آب تازی چه زبان از خر چوبین دارد
خواجه را زان تبسم دو چشم و ما را غم ...	هر که بینی ز ازل پیشه مسکین دارد
شاهد از غمزه اش ... شک	آنکه صد شکر بر لب شیرین دارد
ناله بلبلش از خواب ...	بره در خانه ز درج ... نسرین دارد
باغبان گر در بستان ...	باز گویم چه ... غارت گلچین دارد
با غم سرکش ... تو یار برین تن	چو ... خاکش بستر ... بالین دارد
او برآنکه غزال ...	مرغ نظر سوی ... جا ... دارد
نظر خواجه بانداز ...	ور نه با ... دارد
در همه شهر همین صاحب ...	که برحمت نظری با ... مسکین دارد

ایضاً

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیاران برد	و بند زلف تو زنجیر گرفتاران تند
مهوشی چهره که از شرم عشق ...	بهر طرف ز خوی نقاب دار ارند
کدام گوشه نشینم چه ...	بشهر شهره عشق تو شهریاران اند
چگونه من بغلام ...	... کاهی ... سوار ارند
بدیده اشک و لب جان ...	همین بسر ... چه سوار ارند
شب است و ...	سپید ... کاین سیاه کاران اند
بنای شور چه بسیار ...	چو گشت نهار تو ... بهار اند
چو پشت ...	که ... این ... سوار اند
جهان بخت و شهنشاه ...	خوش است ... العالم ...

ایضاً

تن کجا ... و جان ... کامان باشد	جا که جانانش نباشد ... جان باشد

اگر در صورتها ایشان منم حیران نیز / جمالست و در صورت نهان

در درد آئیست پیر رسیده درگست / آنکه بر گریه می خندد چنین آن شد

دل مجموع در این سیمتن ... / گر آنکس پسا تو پریشان شد

هوشمند لنن بصد افسانه ... / سنگسار اگر یک جرعه ... شد

گنج و رنج ... / عاقل آن به که در ان ... شد

یارب این شاه کرم پرور ... / تا جهان است جهاندار جهان باشد

ایضاً

سوی جانان جان من از تن می پرد / از قفس مرغ بقفس ... می پرد

باهمین این خار و گلی در باغ ... / این بلبلان آن ... می پرد

از کرشمه زلفان ... / از ... روز ... می پرد

تا بداده زلف خواب ... چشم / خوابم از ... تا من ... می پرد

عاقلان آید بر آتش ... / عاشقان بر ... می پرد

خار این گلزار دامن گیر ... / گل بهر ساکن باد می پرد

طاعت شاهم ز چنگال ... / کاین حریفان کوی از من می پرد

شهرها زنجیر از طفلان ... / گو بگو برزن ببرزن می پرد

در هوای ... خوبان نشاط / ... ز سنگ ... می پرد

ایضاً

تا بکی این صبح و این شام گذرد / حیف شد عمر اگر این سال ... بگذرد

ای خوش آن صبحی کز آن روی منور بر دمد / وان شب دلکش که با زلف معنبر بگذرد

ترحمت ای خفته دردل ... / خواب بگذاری ... آب از سر بگذرد

کوش تا جان ... / بگذر ... بگذرد

خیمه بر زد در ... سلطان عشق / سالها ماند ... بگذرد

باورم ناید که آید جان ... / چشمه حیوان ... بگذرد

چاک سازد عاشق ... / ... عشق ... بگذرد

تو که بیجان نشسته‌ای در عالم / بگذر از جسم و روح را زنده بدار

ایضاً

عشق از دل خسته فرق می‌کند / خانه روشن خور ز روزن می‌کند

آنچنان آشفته‌ام کاشفتگی / زلف دلبر دام از آن می‌کند

تیره روزم لیک از شب چراغ / آهم از یک شعله روشن می‌کند

شهوت آتش نفس مرده است عشق / آنکه آتش را گلشن می‌کند

نفس اگر دیدی تن آهن گو بیا / عشق کار صد تهمتن می‌کند

خار این گلزار دامانش / هر زمانی گل به پیراهن می‌کند

ایضاً

روز آخر رخت ازین عالم خواهم کرد / خلق را در بوته حیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور / سرمه دیده صاحب‌نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخم حور زنم / در و دیوار جهان شرر افشان خواهم کرد

ره درین شهر سرا تا به سر خواهیم جست / قطع این دشت گران با جگران خواهم کرد

ما فلانیم مبین گرد دورت عشق / هرچه کردن نتوان با شبان خواهم کرد

هرچه گویند مگو بر زر ایشان خواهم کشید / هرچه گویند مگو بر زر ایشان خواهم کرد

شاید این خانه جان گاهی انجمن / هرچه سیلاب ازین اشک روان خواهم کرد

کشتم ای لعل تو با چشمه حیوان گشا / جرعه‌ای ریز نشاط آخر آن خواهم کرد

ایضاً

دفتر دانش سراسر سوختند / هر دو از حرف عشق آموختند

شد نخست از دیده پنهان جمال / هر کجا شمعی ز عشق افروختند

تا شود شایسته دیدار شاه / دیده شاهی ز روی دوختند

هرچه را دادند بگرفتند باز / تا جز اندر آنچه اندوختند

تا چه آتش بود کز یک شعله‌اش / حاصل کونین در هم سوختند

تا چه آب است اینکه از یک قطره‌اش / بحر آتش چون بخاک اندوختند

ایضاً

کسی که بالای زلف تو سر سخن دارد
باز یاد لب تو شکنجه چو در بر دارد

دو فر صرف کن از این بهشتی نگر
که در جنت چمن لاله رخ بر دارد

در نظر بازی نرگس تو احول دلم
دل ز آن غمزه جادوی تو در خنجر دارد

نقد چون پا سر زلف کجی خراب چه
که حسن از بخت تو نجم دارد

اختر طالع من راه فسردن بیچ
هر روزی نظری بر حجر دارد

ستم از لطف چه سان فرق تو ای گلچ
هم کف خنجر و هم در لب ساغر دارد

بطلبت با جفا چه گویم ز شاه
درد ما ز هجر ادیب با درد دارد

ایضاً

بر سر درد که گیرای سر شکسته شد
یک ناله آن آه در شکسته شد

در خانه جز نی ز درد دست
اگر بشد ز در سنگ شکسته شد

تو که آرام جو شدم شوریده‌ام
که مار از رسیدن پر شکسته شد

چه ظلم است این خدا را که بر زیر زلم
گراهم تو به سم ساغر شکسته شد

بدین آغاز شکست کرد و با تیز
کجا طرف کلاهی بر شکسته شد

خدنگ عقل از شور کر فشد
امیر دو سم ز لشکر شکسته شد

بگو بشم به لبش حق خواهد
به چشم ترخش نشتر شکسته شد

ایضاً

عمر بگذشت و به ناچار ز هجر ای چه کنم
نه که با یار کسی صبح شود شامی چه کنم

تحقیقت هست در همه عالم اوج عشق
از همه دردی و غم بتیاره چه کنم

زحمت با دیده حاجت همه دارد
خلاصه ز خیره و رقیبان که گاهی چه کنم

طبع خاکی به چه پاکی ز افلاک کند
رخ کردم دام بلا چه بود ای چه کنم

شیخ با پاک اگر از طعنه حال
فرح با کم ز اسرار نشر عامی چه کنم

خم زلف تو نباشد اگر ما بر شکسته
گرهی غنچه در بوستان حاجی

آتش بر سر این کمی بر دل جان شد
در بگیرد و از شعله او ای

ایضاً

دل از پی حظ نفس کامی خواهد — جان پرده‌ی هوس شد و کامی
این عمر چو قافله‌ای گذشت — کز ما گذشت غافل و در دعا
آوخ که دست من گریبان حال گرفت — این نفس شوخ دامن شهوت
نه در تن بستان که آزادی در بهشت — از نفسی که گذشت به خطا
شکل من بنده فرق کند از عزیز — چند از عمل به سر
گر خاک تنش رود دگر — [illegible]
توحید اگر طلب کنی از عشق — چون اجلال نیز ...
فرداست که با آتش اگر سوز — این دل بروز کار الهی

ایضاً

راز ما خلق بیان سر از افلاک — [illegible]
یار در خلوت ... — [illegible]

لب

از غم ایام دل دیگر — سرو آزاد ز بر بیش
غم ایام ... — هر ... دل ...
... — ... آتش
در خور شکر ... — که با نام ... اخلاص
دام ... — سبحه داشت ... در خانه ...

ایضاً

ای مبارک شب فیروز — صبح نو صبح ... خورشید دمید
گل ... — سرو سر از کنف باغ کشید
هر نشست از قبل منتظر چشم — جان سوی روزن لب جای گزید
سر ز پا ... آتش — ... چند ...
که ... اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید
تخت بر ... سلیمان — جام بر کف ... جمشید رسید

بهتر از موکب منصور عزیز / مرحبا مقدم میمون سعید

گرد آن خانه رخسار علم / فلک این غالیه طره جعید

بر دل بحر و رو وی تو سینا / بر این وصل و روی تو تغنید

شرها است بر ارکان شاطر / راه آمد شدن غم برید

ردیف

طاعت از در نیاید که بهر کرد / در هوای دوست به حیلت باید گرد

منظر دیده قدسیان که امان شدند / کاخ دل در خور آن شهر باید گرد

پای عشق و سیر انفس مقرح / زین پس حرم جان گلی باید گرد

روی شاه فلکی ارکان در / حذر از کردش چشم شهر باید گرد

شب جو خورشید جهانتاب هلال / قطع این مرحله با نور باید گرد

خوش همی میرود این قافله ساکن / کز این جانب گمره ره باید گرد

نه همین صف نعمه کمان شد / صف دل شدگان هم نگهی باید گرد

جانب جور شکه از آنکه بهر باید / کشور خصم به از شهر باید گرد

گر مجاور شمالان به منجنیق / سجده از دور بر او صبحگهی باید گرد

ردیف

مژده ای دل که شهنشاه جهان آمد / وانکه سر در هوس شاخ و در آمد

خوب کمی از سر طلعت خورشید رسید / بند بجا از نوبت روز

رخت تیر سپر از ره فیروز رسید / رایت سحر گین سبارزه جا آمد

مهلت رنج و تعب رفت به کام کشید / نوبت عیش و طرب شهر از نغمه آمد

پنجه بجهه دست ز روح / نغمه در پنجه و با پنجه در رزار آمد

میرسد حیله پس از موکب همعنان / عیش ابهای عیش و طرب بطرب آمد

نه همین از قدم شه غزل / بلبل آواز لاله در گلستان آمد

ردیف

بهاره و موکب منصور شه ره / گشت تو بر قرین تیر با شاه آمد

بدین هر لحظه آتش شد زدی باغ چمن را | که این گر آتش گلشن فردوس گرم
ز چهره و آنچه بر آسمان مهر چون گلشن شد | بکام باده در افسر زاده و درخشم جم
بیا و آن ایکه نظر میکند بجانب مشرق | بگو بطلعت در نقش پهن صبحم
چه راه و بود هر کس پیش رفتار | چه خوب بود اهر کس پیش گرم
طمع نم ایکه کلاه حرب است در جوش | خجسته باده ام الکفر نوبت کرم
بکاجت دگرش حاجت او قتال | که احتیاج نشاط آوری غنایت کم

ایضاً

اگر آن سیلی پر پشت سلام از جا ببرد | خانه و کالا کند در خیمه آورد
روزی از ذات رسید پنجه اگر کلاه ببرد | شهر بر هستی تیر و پنجه پنهان ببرد
اثری نیست بصد لخت ز برطرف | کو دگر کو که یک غمزه دل از تیر ببرد
در این شهر نبرم نغمه از او | گر کند حیله یا دل از جا ببرد
فتنه از همت ملکی شده نشاط | زحمتی میر دارد از خارکه خیر ببرد

انکه

ایضاً

آنکه کس وزر دمی آنکه ز مهر شد | در نیش پنجه جیب ما داستان شد
گر گلی چون پیش خوبی بر مرد ... | بر نظام او نجوم او بکام شد
عشق گستاخی طلب جواب ... | در نیم صبح کعبه کم از او وی شد
آتش نرد کال از دو گر ... | خاک هر نفس آب زخم ... شد
باشی تا بر زاد خور شب با او | کلبه ما کز مهر خاوری روشن شد

ایضاً

دل ز دلبر جان کامان میرسد | روز هجر آخر بپایان میرسد
لنگ لنگ این پا نزل ... | کج کج این سر بسامان میرسد
ساز رفتن کنم از در شاه | امشب و فردا است فرمان میرسد
جور از هر لب ... هر بر ... | نوبت فرمانروایان میرسد
حاجب از نوشیده و آرد | ورد سلطان بسلطان میرسد

جرم از خارست اگر فیض بهار یکسان نیست ‌‌ گل و بر خار یکسان می‌رسد
در پذیرائیست فرق ارنه ‌‌ ابر بر دانا و نادان می‌رسد

ایضاً

هر کجا بر آستان گوهری می‌سایم ‌‌ از دری گشته‌ام پر سر پا می‌سایم
از تو دامن نیست گر زیر پی بهر تو گرد ‌‌ بر سر کوی تو زان رهگذری می‌سایم
گشت منظور تو آن کز خلق قبا ‌‌ بر مراد خسرو جان پیکری می‌سایم
در خم زلف چو پوشان رخ و بنما از نقاب ‌‌ صبح زاری و شب از سحری می‌سایم
نعمت حواله عمیم است چه ... اکرام ‌‌ بنده را لیک ... سر می‌سایم
خجلت است و فرق ... از رحمت شتاب ‌‌ بهر این قصه ... دگری می‌سایم

ایضاً

ستم آخر شد و پیدا دمید صبح امید ‌‌ نوبت رحمت و فیض و کرم و داد آمد
جان ... از بند تو آزاد آمد ‌‌ خرم آن کس که رسید از قهر تو آزاد آمد

در

در وفای تو زدی شاه که بر سر کلاه ‌‌ در جنوبیت غم چه از چرخ برآمد
خور دوسالا که فروغ از خشش ‌‌ چه عجب نوری اگر چهره برآمد
عجبی نیست نشاطی اگر گیرد ‌‌ آنکه از آستانه ازین حجره برآمد
چه قفا دگر حاجت ‌‌ شیشه بر سنگ شد و ... برآمد
آمد از خاک درت سر چو ‌‌ ... در دل گویم ز تو ...

ایضاً

شدی از قصه که دل ... دیگر ‌‌ وگر از من خنگ آه دل دیوانه دیگر
بی در خلوت جان دارم ‌‌ نزار دل ... دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر ... ‌‌ که شمع جسمی و ... دیگر
پسندت گر نباشد دل ... ‌‌ لذیذ ... دیگر

یک پیمانه ... ‌‌ لذیذ ... پیمانه از پیمانه دیگر

بصد نیاز نظر افکند شهسوار دگر / بشهر ها گذر آورد شهریار دگر
اگر ز پای غبارش کشید ابر از خاک / کشید سرو دگر سبز چون بهار دگر
دگر ز نوک قلم لطف می‌دری ارزان / نهال تازه گل رخ زرنگار دگر
مباش خار ره دیگر طرح آشیان چمن / کو ره نعلش یا رب بتو بهار دگر
من و هوای نگار دگر معاذالله / که از غم تو کشد دل بکار دگر
بدیگری ننهم سر هزار خوار اگر دهد عزت / که هر خوار کشد دارد اعتبار دگر
هزار بار رکابی کشد خطا را رفت / که از دیار تو در بیت بر دیار دگر

ایضاً

باز صبح است از نسیم آلای رنگ [illegible] سار / جشن سلطانی است می خواهد [illegible]
خاک عنبرآمیز شد از آتش [illegible] خواه / بار روح انگیز شد آب [illegible]
بزم را از طلعت ساقی فروغ عیش بخش / بی کسان از لاله برفی [illegible] سار
مطرب ما الانغمه [illegible] / ساقیا [illegible] ساغر ار جام [illegible]

چشم میست ار مثال از درد محبوب گیر / جشن دارا را نسیم [illegible] نثار
بندگان اهل حرمش از الطاف سلطانیش / شاه الابری جام از فیض [illegible] بسیار
تا که بندد ز غم [illegible] رخش جلد [illegible] نشاط / بر در این بام [illegible] ربا [illegible] پیار

ایضاً

وقت است روشن جان شمع جانان دلدار / دیگر بر شد دل خانه پر دار زرینه‌کار
تا شمع الابهشب بر ام این سینه را افروز / تا کنج نشاط رخش کنم این در فروبار
هر یک من و زاهد شد چو خسته نگار / تا غیرت داور چند عاشق کار
من پای تو بوسم و او پای منبر / من غیرت سر منبر [illegible] و دسته و دستار
رخ منظر عجب [illegible] بهر عجب [illegible] / لب مخزن گنج است بهر گنج [illegible] بسیار
چشم از پی نظاره روی تو فرو باد / پا از پی سیر سر کوی تو نگهدار
دل خلوت یار است در این میکده [illegible] پسند / جان از پی کار است چنین نهد [illegible] مگذار
تا چند نشاط این همه [illegible] / گر مرد رهی کام بنه کام [illegible] آر

طفلان پی دیوانه ز هر خانه در این شهر
یارب چه کشند بکل دیوانه در این شهر

سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست
مشکل که بهر خانه بود فرزانه در این شهر

دیگر ننهد گوش کسی با فسانه کس
دیوانهٔ ما گشته فسانه در این شهر

چون شمع بهر جمع بسوزیم و چه حاصل
بر شمع نسوزد دگری پروانه در این شهر

جا تنگ شد از بس که بکوی تو گدایی
یک شهر غریبیم و یکی خانه در این شهر

شهری همه دیوانه و یکسان زیر سم
طفلی که رود از پی دیوانه در این شهر

دارد سر تعمیر شدن خود خرابات
دیوانه نه آرد دل ویرانه در این شهر

یک راه بود یک ره در این شهر کسی
بنشسته در مسجد و میخانه در این شهر

دل نیز در این شهر گرفتار شکوه است
دیوانه نه آرد دل دیوانه در این شهر

ایضاً

دمی از قید هر عالم رسته خوشتر
بدان زلف مسلسل بسته خوشتر

بده هر دم بدل پس دیده خونبار
چو یار آید در دل در بسته خوشتر

ازین ره چون صبا بگذر که کویش
بدین چستی مرا آهسته خوشتر

تو لاغر شو ز بستی جانت
تو ای کو باشی جان خسته خوشتر

تا دام هوی و زنان جانه
سر زلفت بهم بگسسته خوشتر

نه تن جان سم الا تنظر نیست
نشاط این که چه هم گسسته خوشتر

ایضاً

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور
یا روی تو میسزد اظهار

بخت من و مقدم تو سهلست
این بس که ز آبه چشم انهار

سلطان و خیال در درش
شاهی و آستانش حصار

از روز سیاه ما بود نیست
گفتیم سخنی بروی منظار

در حلقهٔ گیسوانش آخر
دلگیر رود از آستانه دوار

از رحمت او مباش نومید
از طاعت خود مباش مغرور

کز خدمت پارسا نشینه بنده
خوشتر باشد گناه مغفور

از غیر چرا نشاط نالیم	قالب برت نفس مقهور
در رسته بیت شحنه طرار	در مخزن بیت دزد مخمور
با شیعه در نو بیم و قلاب	در موکب شهریار منصور

الغیره

یوق یوق عجب گر پر کشی جان ارغوان دین کیما	چوق چوق عجب جان الگیل کیم جانیم بیر کیما
یاشور مشم اول نیچوجی باشدین ایوردی کورکنچ کیما	الغنی که پلچان کیر میب ولای غم دین کیما
وارسته لیغ دا ابو گیم گیم اول کیم حسن دین	الداق که ال دگ جبهه لا جیواق ایریدین کیما
پیدای زاهد دین کیچ مخانه ساری کیم کیم	پیدا زغر لاین کیلی بیر کیم که ساهدین کیما
چینک له الداق ای کو کول کیم تا بره حسن اولکیما	نیکاره نسوا دین که رسول اولان کیملا دین کیما
مین دین نشانی یخشه کا دل اول نیکتردم	بر کیم که عشقی دین ایتار کفر ابلدا ابد دین کیما

الغیره

عقل با عشق که شود دمساز	نزد صد ره بسحر ار اعجاز

تا چه فرمان رسد از حضرت دوست	سر غلامم بر آستان نیاز
هر که کف بر قضا جان سپید دوست	چشم بر راه و گوش بر آواز
هیچ حاجت بجز رخ حضرت نیست	با خداوندگار بنده نواز
صید سازی بهر امتحان آزمند	گاه گرما بر کشیده دراز
جز نگاهش اگر تو کام نهی	رشته چون کشید جسید باز
کعبه از نو ممات می جویند	این گروه مجاوران حجاز
رخت از بحر چه سوی سراب	از حقیقت سپرده راه مجاز
ای بسیم و کلک انگشتیم	تا کی از پرده بر فتد این راز
کوته آخر شود فسانه ختم	ور نه شبها باد دراز
زین حکایت رکین نشاط	در نهایت نزار دلی آغاز

پیچد از عشق می نشاید رست
عشق چو آتش است پنهان گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز / گرفتار این کشته باد دراز

نظری هست با نظربازان / لعبت شوخ شاهد طناز

پیر از چه بایدش آورد / مرو از عمر گشته تیر انداز

من عاشق تو آن زرشک لیک / صد هزار ز شاه دل عاشق باز

این تو و آن شوخ چشم دلیر / جمله آزند در گذر که باز

گرچه از دوست هر چه هست نکوست / ستم و لطف و خواری و عز و ناز

جور بر بندگان روا زنهار / خاصه در عهد شاه بنده نواز

راز ما بود آنکه در عالم بس / ماند در پرده با چه صد غماز

راز دار جهانیان خاکست / خاک گشتیم و ماند در دل راز

این پریشان سخن ز نظم نشاط / گر قبول شهنشه افتد باز

شکر شعرش آورند نثار
طوطی از هند و بحری از شیراز

چه عکس

چون بعکس آری نظر چون شیدائی بسر / با جز از اصلی چنین ظلی بود ای بی بصر

سوی عکس او در آن شخص نخستین بنگرد / در نگر کس کز بکان این صورت دیگر

ظلی بود ولی زینجا لیکن ز این فرخنده کاخ / چیست در داری بجز آنچو با مردم دیگر

نیست جز عکس شاه در گلزار هر سو نگاری / طره بر تاب و گیسوی پریشان بر سر

کثرت اندر عکس بنگر نقش ها چون صد هزار / این نگر خوبان او چند بر سر

چشمها فتان به پیش لعلها خندان و لال / یک لب و یک چشم سدارد و بخندد بر سر

عکسها جز دو صلی نبود چه باشد فعل شان / فاعل و مختار و قادر آنکه بر آن سر

ایضاً

گذشت چشم سیاهش / لب شیرین و تیغ کاهش

دیدم و دل بمهر او دادم / ناز و نازک که چه بازار وش

رفت و پوشید چشم از نگهی / یارب از چشم جفا آرایش

در دم اشتکایت با که کنم / زلف آشفته چشم بیدارش

زینت نوروز قرن از گل کو نه | بلبلی یافته ره بگلزارش
کس دل از قرن نپیچد پا و هند | برم از خانه سوی بازارش
هیچ متاعی جز او چپاو داد | هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد | زاهد از خیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش | همه سرگشته و طلبکارش
اینچنین شاه وقت بنده گو باد | نپسندد بجز خریدارش
شد چو مقصود نو بکیش نشاط | گو جهانم کنند انکارش

ایضاً

زین گرفتاری چه هیچو شد دل از او دباش | زینت با غم لبی آنکه زانده شالاش
گر هوای رفت ز نخوت اگر چه بار گرگ | گو چشم دارم و چه بت بکسر همه سیاراباش
خواهد عت خواجه جهان فارغ از کار جمال | در خور لطفی شد شایسته پیدا دباش
عهد شاه است و بابای جهان لا در عهد | این جز ابد با یکه اول تو تیز لار باش

توسن

توسن شوکت بتاز و معلی حشر رسان | شهسوار خسرو افروزی دین داش
عرصه چو ادل فراخت شهسوار بی کلال | که مظفر در هر شاه در فتد ارا بش
در مصاف رزم که فتح و کهر نصرت گزین | در بساط بزم که با عدل او گره باش
سایه اش و شاهی با شاه کاند عالم | ای نشاطت بنده و فراق غم از او بش

ایضاً

در کف خشی هالم غابی تو شرین ش | تا کی افکند شب ار و چه از او ارش
خبرت هی نو بسحب چنین نتراز خوش | آه اگر کمبرد و تب بیسر لام حوش
خواجه از آراسته جوش مهلک و غلطاتراز | نیست بجز بدل آن تیر دار آگهی خوش
کند از مهر آن شوخ چو سو کم نگرد | چکند خواجه که مسکشد و بیرون در دوش
خط او سرزده بر شعله بیرون اتر | آنکه زین بیش جهانش بر افکند شب هش
آتش بود و پیدا آزاز و غیر او بود | گلشنی بود و پیداست از او محنتش
این نه ز نیشی بود که گرنجه شد | این نه قطعه که دگر چمن بیرون دوش

حسرتی بر بنشش ای روز چون رسید از تو / ورا رسیدی و بنشینی بباشد در کشش

اگرم هیچ نباشد علمی نشاط / کم ز هیچ شد از هر چه بود هم ... بیش

ایضاً

دیده‌ام و شنیده‌ام عاشقی و ملامتش / آفت عشق خوشتر از زهد و سلامتش

سرو و گل ... بر جوی که ... / اگر ... جوی ... سرو قامتش

پهلوی ... سر و قدم اگر ... / ... هر جهت ... علامتش

فهم سخن ... قامت ... / آنچه ... بار ... قیامتش

بانگ رحیل اگر ... صور ... / اگر ... موکب عشق ... اقامتش

ساقی بزم ما اگر جام ... / دور فلک ... جهت ... استقامتش

در ... قامت ... / دور ... باده و بار ... کرامتش

ایضاً

شاهد ... چشم ... / داری از چشم ... خلق ... کشش

جای ... است ... بنده ... / که ... بند ... گشتش

گویی ... / دل ... خواری ...

فاصله ... باتیر ... نگاه ... / ... دارم و چشم ... بهشتش

بنده ... چشم ... / خط ... دارم و چشم ... چشمش

ایضاً

مرد از خلق ... چشم ... خوشش / ... خیزد ... قیامش ...

تا چند در دور ... جام ... / ... پس ... ذوق ... خوشش

ما ... / چنین ... هزار ... خوشش

طوفان ... آدم ... / ... آدم ... نشش

در باغ ... دارم ... زلف / هر جا ... صورت ... کشش

آخر ... عشق ... / ... خوشش

جای ... / ... باشش ...

ایضاً

شکر نعمت آورم یا عذر از تقصیر خویش
شرف از تقدیر تو یا خجلت از تدبیر خویش

تنگ هر تیر پرشته چو در بند کمان [illegible]
تا تو دادی [illegible] نخود [illegible] خویش

وانکه تا هیچ نسازد بهستی خود گرفتار
ابر رحمت گاه گه پیدا در آن [illegible] خویش

خاک شو تا بر تو افتد نظر کن چشم پاک
ورنه کس بی رنگ کی صافی پسندد در خویش

سفر از این سر زلفش نه از آن صاحب است
پیچها دیوانه دارد در خم زنجیر خویش

در نگاهی از پس آن خشم چو قهر است
حسن در تسخیر [illegible] نکو تدبیر خویش

عاقلان گویند آن شانه به از شور است
پیچ خراب [illegible] کو چشم چه دارد [illegible] خویش

حیف بر [illegible] جهان [illegible] کشتن [illegible]
در جهان این تحفه دارم [illegible] خویش

ایضاً

یا بیا افتاده [illegible] دلداده [illegible] خویش
یا مداری [illegible] لعل [illegible]

خامه سحر آفرینت [illegible]
ورنه پیش خامه نقاشش [illegible]

گر دبیر [illegible] خود [illegible] است
خواجه شو [illegible] شو در [illegible]

دست افکندن [illegible]
هر کجا [illegible] آتش [illegible] خویش

روی [illegible] نکو [illegible]
ورنه گر [illegible] گنج داری [illegible]

این جهان [illegible]
[illegible] پیچند بی [illegible] خویش

ایضاً

بلم از آتش دل [illegible] خویش
[illegible] زمسکو [illegible] خویش

[illegible] رفته با چشم [illegible] است
که من از [illegible] گشته‌ام [illegible] خویش

نه بیرم با تو هرگز [illegible] را
که هر که آمد [illegible] رفتم [illegible] خویش

[illegible] دست اگر [illegible]
باده در جام اگر زهر است [illegible] خویش

شب وصلش [illegible] تا صبح
[illegible] چند اگر [illegible] خویش

خردمندان نصیحت [illegible]
ز عشق [illegible] می [illegible] خویش

قدم از هر چه جز [illegible] خویش
نظر از هر چه جز [illegible] خویش

ک

نثار روی تو جان بهتر از درِ [illegible] / بلا ز روی تو [illegible] خوشتر [illegible] کشم
بجز ز کاکل [illegible] هیچ [illegible] کشم / بعالم ار خبر [illegible] بار [illegible] کشم
سخن ز اندازه بیرون [illegible] و گوی / نشاط آن شب [illegible] کشم

ایضاً

اگرچه هیچ ماشق [illegible] اسیر [illegible] کشم / به شادی [illegible] چلوی [illegible] کشم
به هیچ حالت ما را نمی‌شاید در [illegible] / که از [illegible] [illegible] کشم
غمش [illegible] بدل اگر [illegible] / نهان ز خلق [illegible] کشم
بهیقانه طفلان [illegible] / چه [illegible] کشم
تو در [illegible] دل [illegible] / بعالم [illegible] [illegible] عالم کشم
یگانه [illegible] / [illegible] کشم

ایضاً

[illegible] / [illegible] کشم

وجود تو همه [illegible] ذات [illegible] / نیاز او همه [illegible] [illegible] کشم
اگر [illegible] خطاب [illegible] / اگر [illegible] خطاب [illegible] کشم
جمال او [illegible] از [illegible] / وجود تو همه [illegible] در حجاب [illegible] کشم
نشاط [illegible] [illegible] / حکیم از [illegible] [illegible] کشم

ایضاً

افکنده [illegible] / رفت [illegible] [illegible]
ساقی بجای ساغری [illegible] / مطرب [illegible]
این چند [illegible] / بجز فراق [illegible] دارد
افکنده‌ایم [illegible] / افکنده‌ایم [illegible]
از معرفت چه لاف [illegible] / باشد که [illegible]
ای [illegible] عشق [illegible] / جز [illegible] [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً

ای که از خم کمندت اشک ارغوانی در پی / ناخن از صید تو آمد کشتی آزاد

پیچ بر کشتی ابروی چو چوگان از زنخ / بنمود در راه است یا بیدمشک تر در پیش

در میان چهره بویی کز نسیم بهار / باغبان بنفشه بوی سرو قامت سرکش

آتش از گلها پر عقده سنبل مگو / بجای جان دهی نگار دو خال مشکین

کلک نقاش از دو فرزانه غنچه‌گان که ز ناز / دست گلچین در آورد

دست گلچین خستی پای نظر از نازکی / بر جبین بهار بستم چو رم از گلشن

خاتمی گو ز زر ز نام سلیمان نقش در انگشت / با بلبل چون نشاط آرد در این چمن

ایضاً

خضر لب و لب از جوی آب ذوق / خنده زان ز چشم از جوی آب ذوق

زین نمکی فرشته دیم در دشت / بنا شد گشت جز در حور ورق

بر زبان بازو جهت ورنه ما / در آتش سوخت بنیاد ورق

بهار

با تر و دامان مشک جای او / چهار خنک لب از غرب تا شرق

گرفتم راست باید در دو جهان گذر است / گرفتم در نخیزد با خداوند ارزق

نمیگرید چرا بر حال ای / نمیخندد چرا بر حال ارزق

ایضاً

بگیر دست دل و بر او در افلاک / چه خواهی از من خاکی که بار گرد دو عالم

باشد دیده بشوی و نگاه چهره ماهی / گر آب و خاک تو لاهوتی بر ماهی

چه پرسشی است به محشر فردا ارشد / حساب خانه پر خس و خار حالی

ظهور خلق تجلی طور حق در حق / فدای عیسی یک حقا و ثبت است

ملک شد دلم از چهره او در سپهر / گر است خنجر خنجر زر و بار و جلال

بس است حاصل دارد این حقیقت / که ره بسوی تو نیست بسر داد

ایضاً

با عشق کس بر و است بباید وصال / سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این دری بیا کاندرین دیار | ور یار کاهلی ز من خرو خیز و خار

در پیشگاه عشق مجال ملامت است | عاشق نباشد آنکه نشنیده ملامت [illegible]

چندین تمیز شرط طریقت است [illegible] | کم ینظر الصبور و ربما یهدم الجدار

گر جای تو هر چه ملامت کشیده است | وانجا که خار در رو در چشم [illegible]

انکار ذوق عشق ز عاقل عجب نیست | عاشق مرد راست عاقل کند [illegible]

هر دم به جای کشید قلب مضطرب | والقلب لا کلال بحبیبها [illegible]

ره در مقام خلد نیابد چرا که آن | تا در سرای جان نهی خوش ز راه [illegible]

کو باشد فسانه پی باب عشق | تا صبح در از گردد به هجران [illegible]

من حالی از چه گوی بخود ز ریاش | از بهر چه جهانش بسیم و گویم چه [illegible]

نفسی هلاک میکنم ار کین شده دار | روحی فداک قد حبت [illegible]

ایضاً

روشن از طلعت خورشید شده گلزار | طلعت اوی تو تا بدبه بهار [illegible]

بنگر این قوم را که بر سر کوی صنم | ورنه این زروی پرستند [illegible]

بنگر چون بت از سنگ ابرو صنم | از پی پند همه سیمین سنگین [illegible]

نه که چو حلال است خدا را | [illegible] زخمی [illegible]

عاقلان نیک و بد [illegible] | غرقه در آنکه حیات [illegible]

ز اکر صحبت ز [illegible] عجب | عاقلان آن [illegible] پرهیز کنید [illegible]

رنج بهر آن به که کرمی [illegible] | کار بهر کسی [illegible] نشینی [illegible]

هر که از مزرع سبز فلک [illegible] | تخم عشق بجز [illegible] بسیار [illegible]

نه غم آنجا گذر ار دل [illegible] | زینت [illegible] از [illegible] نشنید [illegible]

ایضاً

این خیال خوش است [illegible] | تا بچشمی در [illegible] بسیار در [illegible]

عمل کو [illegible] عشق [illegible] | کیف اعبد کا [illegible] معصوم [illegible]

کیف اعبد را شنیدی [illegible] | دیده ربا [illegible] طلب [illegible]

ای خط ابر لعل غیرت عشق از دل ربوده حیرت | در صلاح این تحیر در سراغ اهل حال
عالمی مستانه در شور عشق مثال | این همه جور تو و مهر دل او هم بلاحال
می سیه بخت جهانم لیکن در زلف | همچو زلف دستانم گرد از فرار حال
جان مستانه جانم در هجر سیه از رخ | دل لب لعلت هنوز آنکه از دل
گر پریشان و سیه بختم همی چون زلف یار | زلف مشکین توام کز دفتر بر جمال

ایضا

عاشقان را عشق بس باشد کفیل | حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
بر سر اندیشه ها منصور است | بر صراط باید موازین پل
رهبر فوج همه شد خیل عشق | جیش شه بگرفت اطراف سبیل
هر که آگه گردد او در ملک راست | خانه بد مهمان نخواهد ای خلیل
در مذاق زاهدان کفر است عشق | قبطیان را چون بود آب نیل
خویش بینی دلیل گمراهی است | چشم بر مقصود باید ای دلیل

با لب جان بخش چون از آتش | قال من قلنا خیر ام قتیل
خواجه تکبیر اقامت میکند | در صماخش المناح است ای جمیل
عالمی باید مقالات با خند | غم نشود حاصل سلطان از قال و قیل

ایضا

دیوانهٔ دست و پیاله نوشیم | پروردهٔ دست میفروشیم
هم زیور ساعد حسنیم | هم ساعد آستین آغوشیم
هم در صف زاهدان سجاده | سجاده نشین خرقه پوشیم
هم از پی ساقیان محفل | پیمانه کش سبو بدوشیم
از مستی باده هوش بخشیم | از ساغر خوشتر میفروشیم
تا کی طلبد و باز خواهد | جان بر لب و آتش بر سر دوشیم
هم نغمهٔ بلبلان عرشیم | در منطق زاهدان خموشیم
ما طایر بوستان قدسیم | با جمع هم آشیان هم دوشیم

به کلکش سحر می‌جوشد ز نظمم | به نطق گهر فروشش گوهر کشیم
تا خواست قضا رضای خواهان | پیوسته نشاط و از چه کوشیم

ایضاً

هوای خود چو خام رضای او چو گزیدم | جهان و هرچه در او جز نعیم ندیدم
کمان ابروم تو ام بود هر کجا که نشستم | سراغ دام تو ام بود هر طرف که پریدم
بطالبان دگر همنفس که پسندی | منم که دام تو بر آستانه سر کردم
ز جوی دیده گر من سیل اشک توانم | بکار بست تر و خاک مقدم تو کشیدم
چو آفتاب بلا جهت بریده در آید | چو دولت جلوه گر آید بغیر دولت نپریدم
هنوز همسفرانم گرفته راه عنانم | که این نه راه حجاز است و یک بکعبه رسیدم
درین شکنجه نه یاد بزم و چشم ساقی | ندیده‌ام که بدان لذتی ز زیست نچشیدم
بکنج هجر که بی‌سیه شام بی‌ستاره است | بدیده‌ام که بصارت ز هر که طلبیدم
اگرچه چرخ بهم در شکست شاخ خیالم | بدولت سایه نخل قدت بنخ امیدم

در

در خزان اسرار کاینات شدم | اگر ز جانب شه بر نهند بر کلیدم
دگر ملال نکشم دگر غمین نشستم | از آن زمان که غم تو بر دل گزیدم

ایضاً

ز دست شهسواری که نعوذ بدر دارم | کجا اندیشه از ... سنگ صد یار دگر دارم
به تیر یکی پر غمزه‌ات افکنده‌ام از جان جدا دارم | که صد یار دگر در راه زخمی کارگر دارم
کشیدم آهی و زخم دگر از دور بر زخمم | با و خویش زنم خنجر چشم اثر دارم
اگر زخم بسیار افتادم بکار بر صبح خود | فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم
ملامت گر چه لا بدان ... | نه او از وی خبر دارد و من ... دارم
ز اسرار جهان ... | ندانستم ... دارم
همین بهتر ... | اگر دارم فغانی از جفا ... دارم

ز نقش پای اشکم فشان که آهنگ در سر | بلا او چه منتها نشاط از چشم تر دارم

دوش شد وقت که بی من چمن گلزار گریم — بکنار بزم نشینیم و قراری گیریم

روزها چند نظر بر رخ زیبا فکنیم — شب‌ها چند سر زلف نگاری گیریم

آرزوی سر زلفت بقدری خیزیم — سفر صد بار از آن در بغباری گیریم

چند بیهوده تلف گرد عمر عزیز — جهد باید که ازین پس کاری گیریم

میدهد کاهی خوش و این جای بلند — تا نشیند به جهانیم و شکاری گیریم

عقل نگذاشت که تن زین سیاهی گیریم — عشق کو عشق که ملک [illegible] گیریم

دست گردت به پیاله که نه [illegible] — عشق را باهمه آن کار عیاری گیریم

ایضاً

عجب نبود که عیش جاودانی فصل خزان دارم — گلی چون رخ تو بر کنار [illegible] دارم

غم از پادشاهی و شاهی نیست غم از چه [illegible] — زغم غمگین نیم بار [illegible] شادی [illegible] دارم

حدیث عشق من افسانه شد در شهر [illegible] — زشرم [illegible] تو درد دل پنهان دارم

چه کم از کرفت [illegible] — قفس [illegible] آویزد که درد [illegible]

هزارم خیر بادی در کف خاری [illegible] — یار بخشش گنج [illegible]

غم جانان بجان [illegible] ارزان [illegible] — تو شیرازی [illegible] شه جهان [illegible]

نشاط از پیم دشمن [illegible] کنار [illegible] — که باشد کو نه [illegible] با تو [illegible] میان دارم

ایضاً

روزی که چند با نهر و سلامی گیرم — در ملامت [illegible] عشق دگر پیدا زنم

جام صهبا بر و جامه ساکس بسال — صدق [illegible] در [illegible] گرد [illegible] زنم

بر سر کوی بت سلسله گیسو پس — شمال داشت که باز بصد [illegible] انجم

که یار همان برویم کهی نظر — [illegible] آن که خصمم [illegible] باز زنم

خواستم زاهد بت بهر پا [illegible] زنم — میکشد بازوی دیر مغان قید زنم

جای در صومعه از دیر که [illegible] — می پسندید خدا را که [illegible]

عاشقی [illegible] و بدین رنج همی مانم — هیچ [illegible] بدین [illegible]

سلطان ملک فقرم و شاه نگین عشق / ترک کلاه کرده و بی تاج و افسرم

هم غرق بحر نیستیم بر ساحل عشق هم / در حفظ فلک هست که زین لنگرم

الا که نیست بهره ام از بحر آب گشت / زانکه ز اهل پاک کرم و ز نسل حیدرم

حق را ولی مطلق و دین را ظهیر حق / کز غیر حق بدانش الحق [illegible]

الحمد که بجز او ره پرستش دگرم / علی خدا الا به اکبر [illegible]

فردا که چه رخ به روز طالب قرب / یارب مدار در زوال [illegible]

هر چه که نیز از آن عنایت در جهان / کز گنج عالم است مباد [illegible]

بجز با هوای دوست نهم سر کشاط / از خاک سر الا [illegible]

ایضاً

زنده لطف همی سر زه نگهت شسم / چه منعمی که همی سند بر سر غرور شم

چرا خموش نباشم میان جمع اهل / خیال او است بچشمم چه [illegible] بگو شم

بغیر از من و کو شنشم دهان بکوشم / ملامت جو و کین همی روا [illegible]

هر آنچه دوست پسندد ز خاک [illegible] / اگر بر آتش سوزان نشاندم نگردم [illegible]

دهیچ چشمی است بر دیده تو خیران / بسم [illegible] بگو که از تو دیده [illegible]

عجب مدار که چو شمع نشاط اگر غم [illegible] / که تا سوخته ام با هزار شعله بگو [illegible]

ایضاً

جز رنج خمار او ای نشد [illegible] / زان باده که از ساغر [illegible] کشیدیم

آمیخته با بخت [illegible] / هر جرعه که از شیشه دهر چشیدیم

[illegible] از چنگ غم [illegible] / هر نغمه که در مصطبه چرخ شنیدیم

در دشت [illegible] / از کشت امل حاصل حرمان درودیم

از سر زنش خلق [illegible] / بر ما بنبرد آنچه بگفتند شنیدیم

انصاف [illegible] / با هیچ [illegible]

سرمایه طاعات [illegible] / بدیم [illegible]

بنمود عجب [illegible] / پنهان همی [illegible] دیدیم

هرکه

گر زر قوی پنجه نشد رای ضعیفان / هم از ره تدبیر بمقصد رسیدیم

تا عاقبت احرام در کعبه مقصود / بستیم ولی از سنگ و خلق بریدیم

سرتاسر این بادیه هر سو بگشتیم / پیش و پس این قافله هر گام رسیدیم

جز حضرت دارای جهان زبده دوران / چیزی بسزاوار شه آفاق ندیدیم

راندیم ز هر سو چه ببازار خدایی / پس در کنف سایه وی جای گزیدیم

ایضاً

بازو بسا ز نخوت چو قباله ایم / گردن به تیغ و سر بکمند تو نهاده ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته ایم / سر گر بود سزای تو در راه داده ایم

آیینه سان دل ات بصفای سرای عشق / ما را که نقشها بپذیریم و ساده ایم

در آستانه میکده آخر کنند خاک / ما را که هم نخست از آن خاک زاده ایم

در موج بحر هستی وارد هستر از عشق / ما بی‌شکوه میان سباحت قباله ایم

دشمن بپاش غره به بیازوی خود ما / سر بر کلاه دوست بگوکالی نهاده ایم

بر چشمه حیات نشستیم در چشم / بر خاکپای خسرو عالم ستاده ایم

ایضاً

جان چو سر رفت چرا زیستنم / همچو دارم عجب از زیستنم

تا درین شهر چنان افتادم / که درین زیست بسی بی‌وطنم

هر که نوم رخصت پرواز نبود / بلبل این باغ که مرغ چمنم

پیکر جام میم کس ننواخت / جز بدین خمش درین بزم بخمم

آتش باید م افروخت بگوش شمع / که درین خانه حجابت تنم

بلبل است و گل و پروانه / آنکه در راز تو بیداریت منم

هر کسی با هوسی زیست شاد / من هزارم هوس زیستنم

ایضاً

من که دارای جهان سخنم / بنده شاه زمین و زمنم

عند ربان سر و کارش بنحو / عشق داند که چنان تر منم

ز برام تو گلی مرغ اسیر | که ندانند گدا این چمنم
ز مشهد تو بیاپک عرش | که نپرسی خبری از وطنم
گر تو از ناز بجایم رواست | بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع | که مگر دیده بروید فکنم
همه شب با تو نشینم که شود | باز روز آید و چشم که منم
شعله بر سرم افشاند چو شمع | تا بپا سوخت بجا اند بدنم
آنکه بر جان من آتش زد و رفت | کو که باز او به چنین سوختنم
با نشاط دست چهارم ابهت | عمر و کوثر مپت الحزنم
لب ز آب خضر خاک گردد | لب آمیخته با شکر سخنم
چشم از غم دارد دل شاه | خوش شرا و اجل شکر شکنم

ایضا

پر میخانه کند بروح اگر دارم | حاصل بر رو جهان در جهان دارم

سار

سازگار از فلک گردش ایام خودم | با غم باده و با گردش ساغر سازم
عشق خوبی چه در آن جگر درد | جهد کردم که مگر فاش نگرد رازم
عاشق و رند و بدنام و خوش دلم | بهمین مرتبه در کوی بتان ممتازم
بجهان آمدم و رفتم و در دل | نه ز انجام خود آگاه نه از آغازم
خوارم از در نظر شیخ که نیست | نگر لات پیمانه گری اعزازم

ایضا

ما لبها در لب و در لذت آنها دارم | با خیال تو چه تشبیه جگرها دارم
چو دو چیز تو عاجز در تسکین ضعیف | بنگر انگیز چو بس با چه پرستیدنها دارم
یک نظر پیش بلندی تو بسوی رفت | روز کاریست در دیده گهرها دارم
از عدم مهر تو چو جهت آهنم رفت | دیر شد دیده در پیش سفرها دارم
بار بگذارد و گر آید به ایوان که | کز نشیب به زنگشایم خطرها دارم
چند در دست بر چشمی بهمدی عشق | غارت آنچه و نیست پید خطرها دارم

عمریست که تا برخورشیدم | تلخیها گشته امیدم دارم

ایضاً

از بس که زخم زغمت نالان شدم | تا آنجا که کام تو بود آنچنان شدم

زین پیش دل که دیده از دیدنش بیتابم | فارغ ز خار خار ... خزان شدم

گفتم ترک ... ز عشق و عقل | ... هم ز درد و هم ... شدم

بس بار جام دهر کشیدم با مسیحا یک | لب تشنه باز بر در ... شدم

مسکین دل گرفتار تهی دست و شرمسار | با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم یار دلدار | القصه چو کرد از پی این کاروان شدم

با او چو جفت ... نور و ظلمت است | او در کنار رم ... سرگران شدم

گفتم گرفت ... ازو جویم ... | از روی نشان ... تیر نشان شدم

در صید ... چه کشند این ... | پیرم ولیک طعنهٔ تیر جوان شدم

چون کام ... حاصل ... | ... قسمت ... شدم

ایضاً

ز بس شمارم بطالت کنون نیستم | که هم بهانه پرستم بیان گسستم

ز پا فکنده ام خود از دست | گرا دوری رسید دل بدستم

ندانم تو باید ز ... | هی پرستم ... میپرستم

ز خوابی بود تو بودی و ... | نه خواستم بود و نه بودم ... جستم

زمین هست جهان نیست | عجب گریز این جهان ... چه رستم

ز پا افتاد کالاست گریز | الحذر از ... دستم

ایضاً

ما بنده کان در خور ... ایم | کی ساخت از کرم ... ایم

تا دیده ایم ... در فکنده ایم | تا بعد ایم جبهه بر خاک ... ایم

چشم طمع ز نیک بر خلق بسته ایم | تا دیده ... ز بینی ... ایم

بی حد ... نعمت نشسته ایم | با طاعتی ... راحت غنچه ایم

کای رفته دامن تو مقصد گرفته‌ایم
تحفی کمست حاصل سلطان را دهیم

بر ما در فراقش نعمت گشاده‌اند
چندانکه ما بغفلت و عطلت فرو نهاده‌ایم

ما را بجانه کرم خویش کرده‌اند
ورنه سزای اینهمه احسان نبوده‌ایم

ایضاً

چه غم دارد دل آزاده در جهان شادکام
عشق کو عشق که از وی بسلامت نام

آخر این ابر درین فرقت بسیار بدارد
آورد دستی دل از جای بر دستیبرد بدام

هر طرف میکنم راه بر قیدم مرا بست
من نه آنم که در غم گیرم چه خبر ادام

چه پرسش شود جان بر زلف کجم
چکند بخت شود ماه چو لعلت دارم

پاس من دارد هر یک ایک نکو بستم
راست میگردد هر بر قدت غلام

تا بداند که چه گردد شیرم روزی
حال یار رفت درین جان بکام

من مقصد بزم را بشادی گزینند
جز بیاد به در هر قدمی اداد دم

بخشه

دوشینه بر گلها ابر شیم
ساقی بریز باده با آین گرایم

ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
مطرب بساز نغمه بآهنگ دایم

یا رب بخود آگهی تو که در هر نفس
از هر هوای حسرت و عذاب متصلم

کفتم نهم تمانکه دری سر رو کر گرمت
از دو خیال کشمکش دو مطلبم

گفتم بر ساغری کشیم از هر فرست
دست لاله خال قدت مشرب

دیوانه زاهد حاصل ارزد خال قبال
باید بعشق خواه حیدری زینهم

آخر بیف خود قدس شاهد منهم
بر در خیال شاه پیکار گرنیم

ایضاً

ای از صباح روی تو بر دیس خالیم
زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم

گلش شد از هوای تو ولایه مقصوده م
روشن شد از لطایف کاشانه امیدم

با هجار امروز بسخن میم را دارد
با شاخ گل سحر که میگفت دی شنیدم

از باغ لاله خیزد و در بر لاله برد
ساقه بریز آب در ساغر از پسیدم

یا روی دوست دیدم یا کوی او دویدم
از هر طرف گذشتم از هر کجا رسیدم

چون سنگ بر جنابش سودم گرامی جبین
در منزلگه رسیدم از هر چه می‌رسیدم

از قتل دشمنانم پیچیده نه ز ماتم
معشوق هوسناکم کز یک دگر بریدم

امشب مراد است کز گویم هر آنکه
هم سبحه گسستم هم خرقه دریدم

من هستم بجز دوست او منتظر بود
ساقی بیار جامی کز می تو را بدیدم

بر جوش چشم نو دیدی نشستم
بازار عاشقان شاد دل شدیدم

ایضاً

فرزانه آنم که دل آزار دهد رسوا شوم
هر دم که ای چشم و دیوانه شوم

تا از نگاه بخوابم فراق عشق کش
فرزانه آنم که از این پس دیگر بالا شوم

از حسابه که پیادش و دم خشت جنت
مستم آنست که هر یکبار من افسانه شوم

اگر شب جانب گلزار گذاری نغمه
سرکش نغمه و با جانه جانانه شوم

آبروی چو جبین جویم دارد ای عشق
خاک شیراز تن و در ره او بر باد شوم

بنده

ایضاً

بنده کالا بخر از جیب تو ای دردیم
که حرام است طلب جز ز در اکرم

جرم ما هیچ و عفو تو چه ایمان
هر دو دانی که گنهی است کسانی است عظیم

که ببوی کرمت کار بجو میسر کرم
پای تا سر همه امید و سر تا همه بیم

غنچه بگشود گره از لب و گل بنشر کش
صبحدم ذکر تو میرفت در الحان نسیم

آن نه وصل است که از پای تو بنشیند پای
ره ببر در نخ نعمت از پس در ره غم

من ز دنیی و ز عقبی بتو ای رفیق
من ز دنیی و ز شمعی بتو ای آب نریم

سیم با قلب ببیند در ره آن در که
نپذیرند کس اینجا بجز قلب سلیم

عرض حاجات نخواهد ای دل بنشین
که علیم است و حکیم است و کریم است رحیم

نه یا بر جرعه گر نیز ز لداان است نقد
روز و شب بر در میخانه نشانی معیم

ایضاً

آخر این روز شب میرسد این صبح شام
غافلی آنکه است ز خاطر بشب برام

رو به بیابان شد و [illegible] | کی به سر [illegible] اشتر شکسته لگام

شحنه شد کار در نهایت که [illegible] | سوخت جان از غم و [illegible]

تو بس عمر از این [illegible] سر انگشت | تا زند چشم بهم [illegible]

پرتو مهر در رخت این خانه [illegible] | گشت باشد [illegible]

این گل تر [illegible] بر زده بر روزن شاخ | [illegible] ذره ذره [illegible] مقام

کس از این انجم خالی ره سوی نبرد | که ذات ولایت [illegible] قیام

در بر باد و نام الحمد [illegible] | در ره [illegible] خنده جام

آخر این شیشه [illegible] آید و این [illegible] | آخر این [illegible]

خیز و [illegible] چرخ [illegible] آتش عشق | [illegible] ارزان [illegible]

مرکب [illegible] | رهبر [illegible] الحرام

[illegible] کاین جان [illegible] | تا که این [illegible] دردام

[illegible] کاین مهر فروزان [illegible] | همچو تیغ شه آفاق [illegible]

بشعه

ایضاً

شب عید است و یاران [illegible] کنیم | غم [illegible] روز [illegible] کنیم

[illegible] فلک [illegible] آغاز | وقت آن است [illegible] فلک [illegible] کنیم

سبحه و خرقه [illegible] پس [illegible] فکنیم | [illegible] فرح [illegible] کنیم

[illegible] برج [illegible] | [illegible] آینه [illegible] سکندر [illegible] کنیم

تا به سر [illegible] ظفر [illegible] گردد | سر سر از خاک [illegible] کنیم

[illegible] ساغر لب بر لب ساغر [illegible] | دشمنان [illegible] خنجر کنیم

حقگان [illegible] | جا [illegible] زلف [illegible] کنیم

رخنه در کار [illegible] | فرخی [illegible] کنیم

ایضاً

قربت [illegible] | که اگر تیغ زند [illegible]

اگر [illegible] | اگر [illegible] خوانم

اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم
اگرم بر طلبی شاکر این فرمانم

دگر از خشم گریزم ز تو بیچاره‌ام
دگر از درد بنالم که تو دانی دانم

گر ز لطف تو یکی شربت پیمانه کشم
گر بجود از تو یکی چشمهٔ عطشانم

گر تو دهقان منی گلشن دلدارم
گر تو سلطان منی بلبل خوش‌الحانم

خوش دلم از تو بس هم دم دلدارم
خاک دربار تو بس هم سر و سامانم

بوم تا بمی لطف چه چه‌ها غمت
حالیا گوی صفت بر سر میدانم

سوی جانان چو نظری فکنم جان
نخچیر بکمان میسلم ... بگرد جانم

صبح از کف چه چه‌ها بر سر وفا شدم
هرچه گوی تو چنانم که چنانم

ایضاً

روزی آید که ببینید نشانی جهانم
از خاک در میکده چون سر زانم

جانم لب و جام لبان شکراست
شاد و بیرم به که شکار نزنم

ما خاک قدم جای یاد کشانم
هر روز که خاک قدم دردکشانم

ار

از کنج خرابات بکجا برم رخت
گر خلد برین است ورم زلانم

من چشم از آن چه کنم ...
نه در خور عار رخ ... جانانم

من ... و از صبح ...
گفتند چنین باشم و گر ... جانانم

با آنچه عنایات ز بی ... زمان
با آنچه عنایت ز بی ... زار زمانم

از خم چه قامت طلبی از در جلوش
او میر وجود و پیر و ارادت ... خانم

با این همه نشاط سر بر آن جهان خاکم
من شاه بر آن ... جهانم

ایضاً

ما چه گفتند در حاشیه شدیم
پای تا سر همه تن گوش شدیم

تاب دیدار تو در ما نبود
پیچه بود از که از هوش شدیم

درویش در میکده بکام امروز
سر خوش از آن سر خوش شدیم

کلف عشق گران بدوش
مست و دیوانه و در بیهوش شدیم

طاق ابرو که عدل ...
بر در حلقه خط پیش شدیم

من شوریده‌ام آن که نگنجد ... / آتش همت در او جوش شده‌ایم
دست بجویم در آغوش نشانم / با غمت دست در آغوش شده‌ایم

ایضاً

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم / از دار در گذشته‌ایم و بدیوان رسیده‌ایم
ما را بسر توان قدم سامان خویش نیست / کز سر گذشته‌ایم و بپایان رسیده‌ایم
تا صبح طلعت شوریدگان عشق / ناخوانده نامه بر سر این خوان رسیده‌ایم
زین ره هوای طره شکین دلفریب / مسکین دل نگار و پریشان رسیده‌ایم
از پیشگاه میکده تا بارگاه یار / چندبار پیش مست و غزلخوان رسیده‌ایم
زین تن خصم ز پیر آرم ز جام جم / ساقی بیار که ز بیابان رسیده‌ایم
بر روی عشق هیچ دری بسته نیست بگذار / گامی نرفته‌ایم به پایان رسیده‌ایم
بر لمعه سراب روانند همرهان / زین ره تو با تجربه حیوان رسیده‌ایم
بر چرخ آفتاب نشانیم و درخوریم / کز آستانه سایه یزدان رسیده‌ایم

ایضاً

منم کاکنون بعالم غم ندارم / اگر دارم غم عالم ندارم
گریبان من و دست رقیب است / چرا از شاه جان خرم ندارم
اگر زخمی کنی زخمی دگر زن / که جز طاقت مرهم ندارم
اگر گاهی دهی جایی دگر ده / که من سامان ملک جم ندارم
غم ار شادی بر اندیشد از غم / چه غم دارم که غیر از غم ندارم
طمعها خام بود اینک از آن رستم / نشان از زلف خم در خم ندارم

ایضاً

طلعت حور بهشتی نمی‌خواهم / هرچه جز اوست عیان نمی‌خواهم
سری از همت خاک در دوست / فارغ از کون و مکان نمی‌خواهم
وان آن که کلاه ... / خالی از هرچه جهان نمی‌خواهم
ساغر از دست جلالان زده‌ام / جامی از پیر مغان نمی‌خواهم

هرچه گویند همان میگویم	هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواهندم	تو چنانکه چنان میخواهم
دگرم نیست گله‌ای و ترا	برا و دگران میخواهم
گه خواهی تو بسودای من آی	گر من از آیه لان میخواهم

ایضاً

بر چشمهٔ نوش لبش افتاد چو راهم	زلف درخش ست و در دام نگاهم
شمشیر کشیده است بقتل من از ابرو	با خلق برابر شده از عشق گناهم
عشق آمد و ز دار رهی چشم آتش	بر دامن پاکم و بر روی سیاهم
با دوست فروشد که تغییر پسندد	خوشتر ز وصالی که نگه گاه گاهم
سودای جوارانی با مهر از ...	با خواجه بگوئید ولی بندهٔ شاهم

ایضاً

ز آتش عشق نخستین قسم	اولین نفخهٔ آخر نفسم

خواجه باش خرد و بندهٔ عشق	خواجه‌ام و بسم اسیر هوسم
بهر این گشته کلان از پی دل	آتش قافله بانگ جرسم
وز ستم بر در او جز او کس	در فرح نیست در این محبسم
ساخت از زحمت پرواز خلاص	چنگل باز و شکنج قفسم
ساغر از دست شهنشه زده‌ام	نیست باهم چه باک از عسسم
هرکس از آهوی در سر دارد	هوسم آنکه نباشد هوسم
پا نهادم بسر هر دو جهان	تا بپای تو بود دسترسم
هیچکس غیر من امروز شاه	غیر من نیست در این هیچکسم

ایضاً

غم عالم بنزد ره بدلم	گر سر رشته بپیمانه گلم
هر چه دارم که از آن جان تو است	جان اگر بر تو فشانم خجلم
ورش از دیده نگاهی بگرفت	کردم آن روح لطیف گر بجلم

چه برم حسرت روی تو بگلزار / تا چه گلها که بروید ز گلم

که ز خود آگه نتانستم شب است / نه از اندیشه رنج شاد دلم

شرح حال که زبان نیست مرا / کاش پیر مغ فهمد از [illegible] دلم

ایضا

آن بر بندی ای صبح [illegible] / اگر دست رسد بجنا بیرم

اگر فصل بهار است و گشت بگلزار / فقیر و بی‌نوا و مستمندم

اگر عدل است و گشت ما شکاری / که کارم بی‌کس [illegible] خیزم

به گلشن گر کنم عزم تماشای / رسید از خار گلچین گزندم

به صحرا گر دهم تسکین جانی / دلیلا شد بیابانش خرم

بابی سستی و بیمارم در این دشت / نشاط افتد که صید [illegible]

ایضا

چو سرو بید گل در گلشن نکنم / هوس سیر این دل هوس نکنم

دارم

دارم از غم دلم کلبه گشته / ورنه گل پی تماشای تو نکنم

از شام که از خلوت [illegible] / شمعی از یاد تو روشن نکنم

شود صبح و در انتظار چشم / بر سر راه تو مسکن نکنم

نه از غارت زده خیل نگه / و گر اندیشه ز رهزن نکنم

نه از صید تن فرسوده ز درد / ناله از کاوش سوزن نکنم

از من بی‌ام تو بر خوان نشسته‌ام / جز بدام تو نشیمن نکنم

آنکه جان در ره دلدار نثار / که [illegible] ازین نکنم

ایضا

چه غم از آنکه [illegible] زاد ره آرام / منم کن گدا که عزم دربار دارم

نظری بر رویش [illegible] دارم / که میان [illegible] دارم

من اگر بد [illegible] / چه نگویم ازین [illegible] دارم

بر رخ از هجوم زلف [illegible] / که میان روز [illegible] دارم

نظر ار کنم بر روی آن شیرین پسر نغز | به تو رحمتی دارم پس نگاه دارم
چو کودکی از دبستان که بزم دارم | به چشم ادب نتوانم که چنان نگاه دارم
چه پایان بمن و از آن شیرین پسر | که امید باز گشتن به کجا نگاه دارم

ایضاً

هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم | دست دل گیرم و از خانه برون شوم
زاهد از مجلس گریزد که گریزد | خانه برانداز و از پی می‌خانه روم
مست شده پای ببوسم که ز درد افتادم | بهتر آنکه فرو پای او ز جای شوم
زخم خصم کنم که اوز جوهر زر | قصه سازم و از آن فسانه شوم
وار بار دگر خصم دگر خصم شوم | وقت آن است مرا زین پس بیگانه شوم

ایضاً

گفتم از سیکده چند گوئی خانه شوم | رست از سر غم قالی فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره | به چشم قسمتم آن است که دیوانه شوم

خمی از باده که شاید بخشش سلطانم | گر دو روزی شوم از میخانه شوم
رهنما کنمش بسر گنج ازو | راست گیرم و دل ای بوالهوس شوم
زین پس از قیمت عقل زر | قرض زر دارم از این که دیوانه شوم

ایضاً

زلف تا پای گیرم زلف در دست زنم | هم از تو باز تو بستیزم هم از تو در گریزم
به عجز خویش بردم دست با تو نداشت | و گر نه چشم تو دل گه فرو خونریزم
پس از نگاه بسویم اشاره کرد ابرو | فکندیم چو تیر بی‌نیاز ز تیغ
خیال طره تو از دهان خانه خورارم | بپاس گنج دهان ز نقش حال خرم
حکایتی گر آرم بنامه از آن لب | ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه ریزم
بیا بیزم حریفان پس که در ساقی | بکام صاف شراب و بکام خنجر ریزم

نشاط از چه ملامت کنی ز مهر بتان
بگو ملامت از غمزه‌ها و تیز نرم

گه دم مار سستم در عصای پیر اکنم | عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق از این تقوی کمش و عقل را [illegible] | تا چه زین بیش از این سستم احوت [illegible]
عشق را از چه سوی بزم برم از [illegible] | بادهٔ از لب کام از جام [illegible] کنم
رحمت تا که عمر عشق [illegible] | رخصتی خواهم که لب [illegible]
مرغ دل را بر بسته ام تو کمش بر [illegible] | تا بیابان چند [illegible] اکنم
حق همی گوید که لا [illegible] | لای مطلق [illegible] کنم
تا چو امروزم نباشد بر فوات [illegible] | از جسم امروز [illegible] فردا کنم
در کش دل را ب چشم [illegible] | سنگ این آیینه سازم جام [illegible]
پاس نام دوست دارم ورنه [illegible] | نام نیک آنکه کنم [illegible]
گر شوم از خویش [illegible] گرد | آنچه را گم کرده ام چون [illegible]

ملک دارا را بهای سنگ آراستم
تا دعای سنگ دارای ملک آزاد کنم

در دست [illegible] منظور [illegible] | با خلق الله [illegible] کرام
قبله از [illegible] صنعت [illegible] | [illegible] از پند [illegible]
تو خود [illegible] چرا [illegible] | بر ما چو پوش [illegible] منظلم
با چه که [illegible] | در رو [illegible] چشم [illegible] بنگرم
از فیض حق [illegible] عشق | در آب [illegible] آتش [illegible]

ایضاً

تا هم چو سم [illegible] سحرم | گر [illegible] تو بگذارت [illegible]
همین [illegible] | بر [illegible] پیرم
بدین [illegible] | از [illegible] که [illegible]
اگر به [illegible] خواهم | [illegible] دگرم
جز دوست [illegible] | جز خویش [illegible]
برت لطف [illegible] | [illegible] بالا ترم

نه ز آسمان نه ز ابر ترسم که سنگ بارد — زمین شوره ام بیت ... ز لاله
اگر بدیده به پیکان جلوه گرد دشمن — چه جای شکر که در شکار ... دمادم
چو اصل هر هنر آمد وجود ... — هر آنچه هست ... آنجا
کمال آینه در ساده ... — چو نقش ... نقش ...

ایضاً

تا درپی ... در که جلال اکبرم — در آب ... و در آتش سپندم
انگشت ... از آن خاک ... — با آب جویباری و شعله مجمرم
از هیچ کار ... نظر کرده — پیوسته در رکاب ... مظلوم
بر ... نگار ... — بار ... و ... رزم
منظر تهی ز عقل و ... عشق — جام تهی ز باده ... اکرم

ایضاً

و هر خرم از چه ... عید — عید خرم از چه ... جهان

زجهانداری و ملک و جهان ... — شهریاری کام بخش کامگاران
هر کجا ذکرش ... — هر کجا لشکرکشش ... زبان
خاک ... ستایش ... — چاک ... بهتر ... زبان
عشق در ... شکر — عزم در ... چون تیر ... کمان
هر کجا خشمش ... — قدرت و ... کامیاب ...
هر کجا ... جهان — فضل و عدل این ... آسمان
دولت او را ... همیشه — مدت او را نهایت ... نشان

ایضاً

گفتم ... که ... ز چه راز — گفتا ... چه در ... من
گفتم ... کار ... — گفتا که ... کارساز من
گفتم ... گوته ... — گفتا امید ... دراز من
گفتم ... — گفتا ... من

گفتم گنه و کار من و ... دارند / گفتا نفحات رحمت ... سیل نوازند
گفتم بروی تو ... زار م رحم ... / گفتا چمن و هست ... گرازند
گفتم قصای ... ساسم ... / گفتا نظر ... چو پیش ... بازند
گفتم نشاط ... آیت ... / گفتا عجب ... اردر ... ازند

ایضاً

خرم آن دل که فرید از نور حق بود آن نشان / آن که پیش ... طلعت ... نشان
بار کرد ... خرب دشت ... / آسمان ... در ... حوران ...
چه بکلم آید ... خاک ... / چه ... عزم ... آسمان
تشنه لب ... دشت ... / چشمه حور ... نشان
نیست شان ... بود شان ... / از ازل ... رحمان ... نشان
در فضای حق ... / هست ... تفصیل ... نشان
فارق حق ... / از لب ... خسم ...

گر نشانی بخشد کونین از حکمت ... / ... شان
نز ... دل ... / جان عالم ... ارد ... جان فشان
تا امید ... در رحمت ... / خاک ... نشین ...
نور ... آن ... / باشد ... رحمت ...

ایضاً

چه گو ... سر انجام چه خواهد بود / نکجز آغاز ... انجام چه خواهد بود
حالیا قسمت ما ... / کس چه داند که سرانجام چه خواهد بود
میرسد ... / تا به ... پیغام چه خواهد بود
کار ... / حاصل ... ایام چه خواهد بود
آنچه با ذکر ... / جز دعای ... چه خواهد بود
آنچه با نام ... / ... انعام چه خواهد بود
خواجه با ... / جرم ... بد نام چه خواهد بود

اگر

ایضاً

چتر سعادت سایه همای موکب شاه جهان
جنبش آرای همرکابش فتح و نصرت همعنان

فتح آثار فتح از حشمت بر رکابش آورد رو
نصرت آثار نصرت از جلالت عنانش آورد رو

پشت آثار پشت در خطر بر آورد
روی آثار روی بر خصمش آثار سنان

تیر ترکش آثار هیبت هر جانب نظار آرد خطاکار
تیغ آثار چهره بر سور روی گیرد ز هیبت

موکبت رو نهد به هر جا کز اثرش
هیبت بار رو به هر سو به پیش پای

ایضاً

صبح منیر رایت گیتی گشای شاه
موکب روز در ره آرایش جهان

باز از هر طرف اصحاب عساکر
غارت آورد بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جوش
کوس فتح و ظفر در جلال

ملک ولی ملک جهان زیر نگین
جوش در جوش سپه در جولان

شهر در شهر خراج است و بنام
دشت در دشت زر کاب عیان

کج

کج در کج نیست تا به ...
خیل در خیل گران ناگهان

لشکر از حمله آمیش ...
... خنجر ارزیده خواستار

ایضاً

صبح عید و دهر خرم از بهار آراست انجمن
با جهان بخت کبیر بعهد شهریار آراست انجمن

زر گران آورده و بر تهنیت گرفته دوام
گلستان را درپیش کان با خوار آراست انجمن

این منم با آفتاب انوار دل دار آرای جهان
زر در روی ... خاک ... آراست انجمن

این منم با آسمان گرد ...
در شکار ... آراست انجمن

این منم با تیر شه کز جنس خلق گلستان جوش
... آراست انجمن

این منم با ... گل ز شهی گلستان
چهره در ... آراست انجمن

تا مرکز نه رخ شهسوار کز ...
باغ از ... آراست انجمن

زلف یار راست از نسیم گه گاه ...
بانش ... آراست انجمن

وگر اهنه بهر تو گلگان … ز بس سوی تو هست از دگران

اگه کمتر ز روی تو نقاب … بست بر چهره این پسران

ورنه حاشا تو در آئینه ازو … هیچ در باز نکند بر دگران

جز از حال دلت شهان … بجز از ظرف غم تو

اثر از گرد رهت شهان … بجز او در چهره حب نظران

این چه راهست که در وی ز اثر … نیست از نقش پی پسران

این چه صحراست که کم شود … نیز را بسوی راه کلان

این چه دریاست که خبر شود … رخت از لطمه موجش گران

تیز کن مرکب ره بر در پیش … آه از سستی این سستم

بنده شاه جهان است … نه که در بند جهان

ایضاً

که تو محمد نزدیم و بدیدیم چنین … که نه یاریست

دلی افسرده در عشق و سری از … سینه خسته ز مهر و نظری

سبحه از سر آتش از نظر … ساغری باکه آتش از چشمه

شرمی ای نفس از این که … تو که وطن تست مصر

تو دیگر سر و مهر از … نی و دیگر اهل و مهر جا

گاه و تا بکجا سیر … رهبران از تو بجد از رهبران

دستگیر از شعله لطف شهنشاه … آوخ از کار پریشان تو درد

ایضاً

گر نمیخواهی غمیست سیاحی … ورنمیخواهی خرابم کردن آرام

چند که تو نمیشد … با فراموشم

زخمت از خاک درت … سهل باشد گر برود

بیست دل که اگر دارم … بشنوی از ناله ام

نکته آموز ملایک پس … من همین قابل غم

هیچ کس از رخ زر رنگ گر جان بیمرد / چون صبح نمی صبح روی از یک سفر داد
من نیستانم غم دست ای کز تو دارم با فسانه / با همنشینم میتواند داشتن یارم نگر

ایضاً

مهی برآمد آرزو هر چه خواهی کن / بیرون زنور و پادشاهی کن
بنگر ای ساعدی و سرها / حکم از ماه تا بماهی کن
درهم آمیخت طلعت و زلفت / حذر از آب صبحگاهی کن
چشم از غیر بر مدار و ب / رنگ لبه‌ای گاهگاهی کن
با همه هرچه از تو میخواهند / با من آن دیت هرچه خواهی کن
رحمت خلق تا چند نشاید / تکیه بر رحمت الهی کن

ایضاً

شب آمد و ماه من ز نیب در داد / یارب که دگر امروز چه آغاز اراد
یار آمد و از هی خبر زشت حذر ارا / دیگر ز رو پرسیم نه ز دام خبر داد

نفیسه

نشنیده نه زادار و زحمه قصه گشتن / تا دیده ... ام چرا ارت نغزاده
غلم است که برزم توبالی نقشام / آن مرغ که در دام تو رسید ای برادر
در چشم خود او ز نیزه سم جای دگرم / بر مرهم [illegible] بیخبر کرد او
لب [illegible] / ز [illegible] چرا مختلف آید آزاد
کس نیست [illegible] شعله روی کرد او / با شعله شب نهد [illegible] برادر
آن لاله نه کاری غم عشق نگاه / بیچاره نشانه است [illegible] برادر

ایضاً

پوشش آید بیرون زره جو رات آلوده / چهره را فروخته و غم زد عتاب آلوده
شیشه در دست قدح بر کف و شمع / لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده
کشته از چشم [illegible] جهان / حیف نیست چون تو عمر زده خواب آلوده
قدحی در کشش دارد دیده عشق نگر / آب بینی چو لبه های زر آب آلوده
بر در پیر خرابات نظر هیچ / خرقه را که نباشد بشراب آلوده

رازم از چه برملا در میان کرده هر کو | شمعان که شب دل طلب حجاب انگیز

ایضاً

توانا مانده چو خسته نگر را | بدین رشته در آن آنگه کرا

گرفت آن زلف پرچین نگر را | پریشان حال و آشفته را

ز لطف رشته در کف او است | ازین سوی دگر بسته را

گر بکشد از آن گیسوی پرچین | که ما را از کشاکش سسته را

نشاید که به کمتر غم نستم | اگر خود غم بود پیوسته را

ایضاً

بهار و عید مبارک به شهنشاه | پناه دولت ایلان قوام دین اکبر

اساس دولت و دارای جهان حشم و | نظام ملت و جمشید شاه حشم و لشکر

جهان و نعمت او همچو گلستان و سحاب | روان طاعت او همچو ماه و کیهان

کیان روز و شب امر در و صبح شاهی | بهجت خسرو عالم بهجت شهنشاه

چه گوید که شد که از صبح و ملک شاهی | چه گویم گفت من ای شام عمر و آگاه

جهان بعید پیدا رات ز روی عیش | بروی دولت پیدای بزم تو بگذر

ایضاً

چو نور عهد هات که از هم گسسته | با حلقه های زلف عرض بهم گسسته

کس جز تو نور منداشت در عالم غفران | آنگه که کرد از آنچه که تو در نشان گسسته

از پیش تو ... آن چشم خسته | با شد در دایم از پند دلها گسسته

از صید پر گشته گشاینده اگر | بداشت خواجه مهر چو سند از آن گسسته

پای دلها بهر سر مو بسته دلی | شاه تو من نشان و با آن جز بسته

ایضاً

چه بودم کرانه تا کرد نه | غیر از تو بجو در میانه

هم دست هزار آشتی | هم صبر هزار آستانه

شادی زمانه جاودانست | از دولت عیش جاودانه

جرم من دگر است حاجت با — عفو تو بجوابه از بهانه

آنگه زناگه عرفه شد رفت — این بحر نباشدش کرانه

دست از زر بر آستینش — بگذار ز سر بر آستانه

شب را بنشاط خوش بصبح آر — تا صبح چه آورد زمانه

ایضاً

ساقیا برخیز کز پیمانه — ملالی گیرم از فرزانه

سنگ طفلان تا بپایت خورد — آخر اول نگه دیوانه

زخمی دارم ز خونخواری کسی — لیک زین آزادی ستانه

شیخم از سبحه چه پرسیم کنند — هست در پیر در میخانه

سرخوش از آشنا نپسندیت را — تا نهوش شد خوری پیمانه

شمع اگر ز اول نپسندد حوصلش — سوختی چند کز پروانه

نیست بزم عاقلان جای نشاط — سکنی سایه نشش از ویرانه

ایضاً

شاها هلال شد نور از آفتاب خواه — ابروی یار چون مه در سایه شراب خواه

هر شب هلال عید ز ابروی نو ... — و ندر هلال جام می از آفتاب خواه

چون در صف سجده همه زاهدان ... — گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه

روز از سماع کعبه زاهدی کن شب — گفتار از ترانه چنگ و رباب خواه

از پرسش حساب الهی اندیشه باشدت — از دست یار ساغر می بی‌حساب خواه

زان آب آتشین چو کنی خرم خیمه را — همچون خسی در آتش و نقشی بر آب خواه

جز دلبری ... رضای تو ... — هر بی‌مروتی رضای تو خواهد جزا خواه

گلزار مجلس ... بار شاه ... — پیوسته خرمش ز نسیم سحاب خواه

ایضاً

پیاله صاحب ماهی چو جهان گیری — فضایل ملکه در شه نهی بشری

بهر چه حسن ... روی ... دیرتر — زهر چه عیب ... خوی او بری

به پیش پرویش و کاهش منگر بهیچ — که پیر ما ز خشت بر سر نهد جامی
بگو بشیخ که از ما خبر مجویید از — بیزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو پیش کشی سر پیش ما ندارم — که عشق پیش کلاه و سر بسر شاهی
بیاد داده ایم مرو ز آب دیده من — سپاه آری و داری بملک گرای
بصدق پیش کرم کن ز جو و حجابگری — برای نظر آنکه نه بهتری
خزان رسیده ... — ببیس بر در و ... ثمری
بسوخت جانش و باش ... — بروزگار نشه از عشق چه بصری داری

ایضاً

دارد دل شب نو سحری با مسیح مسیحائی — با سحری میمیر از غیب نویدی
غازی پی رد زهر و مار ابرح مهر — هر لحظه نگاهی در آن آه شهیدی
از لطف نبات لیم ور پندارد تسلیم — گرو دست نزاریم بگرهست ابدی
ها نشکنی ... آگاه بگوی زند ما — قفلی است و دری نه ... کلیدی

گر تیر

گر تیر زنی دیده چو پوشیم روا باشد — هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی
پیچند نشاط از آنچه نهد بر ... — ای سر ... بعشق و ابلکه رسیدی

ایضاً

هوس می بسر دم سوز کسی — تا چه بزم برسر آرد هوسی
خبری نیست مرا زآه و فسون — نالهٔ میشنوم از جرسی
ذوق پرواز چه داند زاغی — کاندر ... چه بهر قفسی
عشق بگذاشت که از عز کسی — عیب عاشق نتوان گفت بسی
هیچ عاشق نتهد جرم دوئی — بر سر آتش گر خوبت خسی
عشق دو فان خرد گر باشد — شهبازی برای مگسی
زیر پا ما تهی سبزه بود — بسر زلف وی است دسترسی

با که گویند ... نشاط
که نزارد بجز از ... کسی

نه جا به پایه شانش نه پا به حلقه داری — نه پر که تا به کنگره بزنی شب بداری

بسی عجب نبود گر قرار تو پیشکست — که از دیار حبیب نیامدت پیامی

تمام خوی تست چنین اثر بی‌رخساری — تو گر جفا نکردی چه سبب از جفای

میان باغ چه حیرت زقامت تو دارد — بیا بیا که صنوبر ز رشک ... کاری

ز ابروان تو جوید نشان هلال و ... — همی نشود به شهری همی ز بام بالای

نزاکم این همه غرور است از ... ناز — که خواجه جهان بنعمای نیستی علایی

مگر چه بود همه غمان در سوی ... — که حاصلی ز جهان شنیدن نمود قیمت جای

وعید چند فرستی ... محشر ... شیخ — بیا ببین ز ... جهان ... بیان

چه غم نشاط نشد به سر از تو نیازی — دراز حجت تو تا قیامت یا تمام بیان

ایضا

در اول ضرب عشق از جانب جانانه بایستی — و اگر نه سوز شمع از دل پروانه بایستی

خرد را لاف دانایی بود با آنها عشق — ز دانش رو حاجت دیوانه بایستی

سزای ... چنین ... فرو ... — از آن مسجد و میخانه چشم مستانه بایستی

نشیدانم چه افسون کردی ای ... — به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط ار آشنایان پس ... نکردی — برای آشنایی با تو بیگانه بایستی

ایضا

هم ز نگارم ... کردی ... — اختیار هم دامی ... ختم ...

ای شعو عیسی ... — یاران گر وعده ها ...

آهو جان دارد ... — آخر این بود آنچه از ... شام

ز نشرای حرم ... — کاش ... از ... کام

خبر ... نسیم ... — ای غم هجران ...

گرد همچو خون ... — یک ... کردی ... دارم

ای غم عشق ... — کام از غم ... دارم

نام ... — تا چه خواهی ... اگر ... دارم

ایضاً

خوشا شیر اهل آتشین کوه شیر رنگم | نه چنان مستم که در بالای جلی کام
نه هم ایزد دو جهان از تو خوش دلم | زنهار که سیر بیابان و بیابان
تا که در روز فرق عزیزان کرام آمد حیرتم | باده کالای وفا غیر مستی
بخت بر باد رفت گلزار و برانم | نه کلی قسمت ما که به نصیبم
شاه کاری عشق نشان همه است | عشق آن نیست که کلاه شاهی کام
عقل ز پیچ و راهی لاف زد در عشق | شرم از بلبل مرغ سحر اوراد
سر بسر در سر هوای تو عمر شد تمام | میلان بر بستر لین ...

ایضاً

گو مرگ بیاد او زنده کنم | گر این کار به آن کار مرا
لبم بست از شکایت عشق او | نگاهش بر آن راز بی زبانی
ز راز خضر مسیحا دانم | نبی بخشد جز آن یکی که تدبیر کار

غمش با تلان بر کار است | تلاش هجر تا میسر است
هلاک از کار جان سپردن | کلاه آغاز عهد مستانه

ایضاً

نشاید ار چه تو در دکن رنگش | همین بس است که گویند یار باش
گل اینک به از خوبان قبا | مبادا که ستمی سر ساز من باش
تو از میان هر رق بستر بر من | نشود او دم در دکن از ایشان
بباغ رنگ عشاق مهرور دست بهار | بیا که هر سم جان فدای باش
چو عکس سرو بن از جوبیار عیان | ببینید از مژه اشک بار من باش
چو وصل ظفر از صبای گلشن | که از همین که از ایشان باش
چو خاک در وش جهان چه | فروغ مه مکتب چشم از باش
یگانه فتحعلیشاه است در عهد | غمی اگر تو دی علم ار زمن باش
چه غم است سرا دار بندگی شاهم | تلاش زر که خدا ده کار باش

ایضاً

ای شیفتهٔ روی نکوی تو جهانی / نیکو سخنان گفته نکوتر ز تو ارزانی

در پیکر من روحی و در دیده من نور / نقدی که دعوای عیب ندارد ز نهانی

آشوب سر آب چو خرد و تاب هوش / آرام دلی آسایش تن راحت جانی

در خاطر آگاه دلان معنی عقلی / در دیده صاحب نظران صورت جانی

زانکه بنظارهٔ روی تو فتد کار / هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

و آنکه که در او جای تو باشد [illegible] / هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بر عهد بی و جور از تو نگوید ای زیبا / یاد آر از آن عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شاه که دارا / از خدمت او جوید طالع زمانی

ایضاً

بر من از خویشتن گر بگرگانی گذاری / دی سرو است نشینی سرو است سپاری

گران تر از وجود چه لعل اندر بی داری / بهما ها اش نشاید گر خود از تو بگذاری

زبیر

زبیر کاردانم هست در خاطر حدیثی خوش / که دوران پس ماندگان را چاره بخشد جبّار

ز روی بر مافی و درویشان طلب شکست / چه خواهی کرد اگر رو سوی طلب سالار

هجوم سیل آمد آخر بشکر لب شاه زد / چه خواهی کرد یا رب جانب آن دل دلدار

بعهد ما همین پند که از خواجه خوشتر / ز مهر دل او ل ز دلداری و غمخوار دل غمخوار

گدا می جهد جهد خسرو دیا دل عادل / سپهر آفتاب و مهر طلعت حضرت بار

شهنشاها جهاندارا جهانگیرا جهان بخشا / کلاه داد سلم جهان باشد جهاندار

اگر گو بارت خصم از آنکه باید دزد آورد / بجنگ او جانبی بگزینی بجنگ او بی کردار

چو چرخ طرف هر از گوهر اگر گوهر گیرد آب / چو مهر طالع او بجز اگر بگیرد بکار

ایضاً

گر نه رخسار روی آشوب جهان باشد / لب تری از نقل حلو جهان باشد

آنکه به دگران قبا عاریه نگذاشت / هم ازو دل بر او داد دگران باشد

آب ما ز دیده روان است و دریا بر / دیده خاک ره کس سره روان باشد

یا بیا بیست غلامی دوری تو از هدیه　　با بلا الگهی از درد غمت باید ساخت

ابروان تو دلیر بنجبین آزین خلقی　　شرمی ازین شد سالک شده باید ساخت

دولت شاه زفتن رایت باید خواه　　عاقبت کار چنان شد چه چنان باید ساخت

ایضاً

در همه کس و بمکانست بجز ابهم عجب　　که در پهلوی رستست تلام تعجب

شعله ما سر زده ام از هجر و حال صحبت　　هری رست در خانه بگوید رقیب

بسته این کشتگان از هجر و کشش بلا　　کار روانست همه ار و فواحل ک

راز هر کس خرابات بپرسید نشد　　بکسی راز نکوشید که کرد بعجب

انکه هستم من ز تو لطف نشنید　　لیک در خلق ازکی شنید ار بی

چشمها فرو خسبید در ابرهم　　چشم من براثر دانه در آب تعجب

مزه ور دامن ار نانه بسیهات　　تا ابد صبر بد و جز بقید پراز عجب

رشته بیزار زکف لیک خبر از مزار　　که بر غمان هستم آوار زدلارام تعجب

ز بنای دیدم و رفت محبت شاه　　تا گزیر راست ز درد دی کلی سرخ

ایضاً

زرسم از چشم هر خلق رسد بر تو گزندی　　کو بس شاندر لعاید و ابسوار پیندی

ما نه خون لایق بزم و بیاستین شکری　　در نه کس ار در دل طره بکمانست و کمندی

لاف قوت بزن لکواری ازین کی ما　　جز من خسته در بیراسته و خو جان رشیدی

لاف خصمی نیست من در کار من روشن　　تا بیا زیم سینا زند بتازیم سپندی

بند بر لب نه و بگذر ازین محرم شد　　مزه و حر حب کستم پند بدم مرتو ستدی

مصلحت بر زه و لب بزد و کار بیابان　　راحت آن یافت درا اندیشه که ز [illegible]

هم نشاط ار زتو و هم غم شاد شادم　　بجهان مستم ارزانم چنانم تو رسیدی

ایضاً

تا ابد از دلش کان هوش جان نالکی　　خانه دلان زره تعمیر پریشان نالکی

و بیدی جو بخوار عشق ازین شاه هر ی سر　　تلک بیرید در غم سو قران نالکی

ر

ول برادبر [illegible] جادوی فرقت | این غم [illegible]
زلف [illegible] | در غم [illegible]
با قضای حق چه خیزد [illegible] | [illegible]
هر جا [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | آتش [illegible]

ایضا

بهزار نامه دارم ز تو [illegible] جوابی | سر الفت [illegible]
[illegible] خیالت [illegible] | [illegible]
بخیال روی زلفت [illegible] | که [illegible]
اگر [illegible] خواهی [illegible] | دل [illegible] خراب [illegible]
[illegible] | جز [illegible] آتش دل [illegible]
همه شب [illegible] | سزد ار [illegible]

[illegible]

بنظاره [illegible] | جلوه [illegible]
[illegible] وصال [illegible] | [illegible]

ایضا

در [illegible] | با [illegible]
[illegible] | با [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با [illegible]
[illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا

[illegible] | [illegible]

گل برافروزند گل رخ من
گلبن از میان چمن بشکنی

انجمن در چمن کنند و مراست
چمنی در درون انجمنی

راز خود گفتمش که میدانم
بر نیاید ز راز آن دهن سخنی

زنده در گیسوی دلم چه [illegible]
چاک کن تا که چیست در بدنی

این طبیبان پی علاج کسی که بخشند
تا درونست میدهند رسنی

گشته تا بجوم اشکم تو بر
اوج از دست زلف پرشکنی

باز از شب خیز بچه و دست
میرندم از فن زنان بخنی

چون کند با امید رحمت او
خوشتر است از شراب همچو منی

پا نهندت بسر بساط اختر
خاک این راه و خار این چمنی

ایضا

سرو سیمین بدیه در چمنی
وافتاده میان انجمنی

از دلیران غزنش چه خبر
که ما دارد خبر از وطنی

عجب با عشق بر نمی آید
با سلیمان نیاید اهرمنی

یاری ای لاله زمین برخیز
خار راهی غبار انجمنی

هر طرف جلوه ای بر آن دست
کس نخندد بگل چو منی

ناله میکشم که صیاد
که ز زاری دو بو شاه چمنی

چمنی گشته ام ز نشاط
چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب ره شکر کرد ارزم
که نگنجد در آن دهن سخنی

ایضا

موکب شه جهان است و جهاندار زنی
نصر و فتح است و ظفر با لشکر ارسلان ازی

کاسه از فرق عدو گیرند از پی جشن
نغمه از ناله وی جوید نه از ناله نی

چشم از این شهنشه خرد ار لمعه عشق
همچو شب سحر آباد گلشن شاه دی

آخر ای دل تو نه از حیلی شهر خبر داری
وقتی نه در شکوه بر قرات است [illegible]

چند بهیه برسر این عمر عزیز
تا که آخر بغتة وقت گذرد تا کی

عفر

بار یکش که زین [illegible] / [illegible] که درین [illegible]

ایضاً

فرو ماند اندیشه [illegible] / [illegible] دل از آن گل [illegible]

عجب از [illegible] که مهمان [illegible] / دل بر [illegible] آر پس اگر [illegible]

راحت [illegible] پاک دل [illegible] / [illegible]

[illegible] از من [illegible] / [illegible] ستم چه صبر [illegible]

ای [illegible] / ورنه [illegible]

سایه [illegible] هم از کام [illegible] تخت [illegible] خاک / ما چرا [illegible]

غم ما [illegible] / غم [illegible] دارد از [illegible]

ایضاً

بیا [illegible] بگیرم [illegible] / که [illegible]

بیا و بیا [illegible] پنهانه [illegible] / [illegible]

بیا تا به [illegible] / چه خواهی [illegible]

بیازم [illegible] / بجز [illegible]

بهاری [illegible] دارد [illegible] / اگر [illegible]

سحر [illegible] / که با [illegible]

غم [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

فراز تو تو از من [illegible] / [illegible] غلامی

ایضاً

تو بدین لطف [illegible] / جای آنست که [illegible] گری

گر نه [illegible] جان [illegible] / گر نه [illegible]

من [illegible] رفته ام [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

شکر [illegible] / [illegible]

دیگران [illegible] نظر [illegible] / [illegible] دگری

اگر با زلفت پریشان دل مجموعست | ور همه جمع بزاری زلف آشفته باز

با همه دوری ز آن که نزدیک بادیدست | بی نگاری تا غمم همچو خیالی آید باز

همه شب همه شب خاک درت بالای توشان | با شمع ای تو چو شمع آتش که سوزد چشم باز

ایضاً

بیا از جوی ساقی جامی | که جز جامت نی ارزد بجای

ازین عشق و خوشی همی دارم نشاط | چو مرغی کافتد از دامی برای

بیا زاری شاید ستم ار نهند | بجای شکل و شکل نبایی

جهان بگیر بجام خوشی اندر | چو ماه جام پر از خوش کامی

بر آتش دارد ز هر لحظه لب | چو پیر فر آمد از سینه خامی

نشاط از پی خاک آخر دریغ | به تیزی ریشه زیر غریبی راهی

ایضاً

سرم خوشست و لانم که از کیست | سر پیاله ام از پی دور از [illegible]

هوای سبز گشت و لاف عاشق شد | که سیلی سوز بر در خبر [illegible]

جهان روی نور ارجمندی | که آشکار [illegible]

زهی کرم خداوند گردیم | که از تو [illegible]

سرنیاز زبیش [illegible] | مگر که باز [illegible]

ایضاً

ز هر سو سر لاله [illegible] | خداوندی فضل [illegible]

ببین [illegible] | مگر دستم [illegible]

زمانا [illegible] | که در روی [illegible]

برفراز دهر [illegible] | [illegible]

چه [illegible] | اگر [illegible]

بروز باز [illegible] | چه خواهد [illegible]

اگر نه [illegible] یا جام بخشد | نی آگه [illegible]

خطا از تو نشد و از دل رسوا آمد | مجو جز این صواب یا خطا شد

ایضاً

روز آمد و رفت و نگویی بسوی نظر | خبرت هست که عمرت رفت ناگه سحر
بر سر راه تو ما چند نشینیم و نگاه | بتحیر نگران ای دلبر گذر
گر تو بر زن بسر زلف پریشان بارگی | منم آن آتش که دل دارم شوریده دگر
شمع آید بنماید چو بنشیند رخ | تو به جمع در آئی مست و داری
نه همین بیخبر از خویش نشسته تا | خبر بیخویش نیست و از خویش باشم خبر

ایضاً

دل جسم از این اگر جای بزند | دست باید زد بر تو که این
از کار دل و کار دگر کیست | باز دار از پی جمع از تو سخن
دست نگاری ز دل پیچ کنم | دست باید زد و دل بردن
عشق اگر از عقل خبر در گیرد | لیک اگر از نظر تو درین

موکب

موکب شاه بر فرق سرای | گر برون آئی به چمن از در زنی
جز نقش عکس نگار شاه | جان صحرا زنباشد مسکنی

ایضاً

بکجا رخ گلزار نشد و کشید که | تا چند تلاش رفیق خواهی
رستم ز جفا دمی و تو گویند | این خانه نخست و دل خانه
با غیر تو شاد از دل | دانسته زی رسی کار در چرا
درد که ملول تو رسید و مرا خرسند | جز مهر خطا نه و جز جور عطا
بر هر که رسم گرد و بیاید گرد | ساقی که بجز من نکند جفا
سرگشته شتابان جفای این حق | بگذار و بگو ستم که در جفا
ما طمعی از تو جز این ست | از تو ببینیم و بگوییم دعا

ایضاً

شب تیره در بخت چنین جرا | بشتاب اگر از ما

زاد ره ایشه رهبر بحق یار الاولیا — در دست شمعی و به تن خرقه درا
رهبر پس قافله و از رهبران ارشد — با شعله نفس ز عشق گرفت
فدا که سر از جان کلاه در حلال — در دست شعله ره بود ره بکا
لیکن که ز چمن بر سر کرد — ای سر ره نیاز بی چشم کرد

ایضاً

ای شهد نی سند بکامی — ای صید نی فتنه بدامی
صبر چو بر آتش زهیر بستم — ای سرو نی کند خرامی
دست از ره بحکم زلف تر — ای صبح کلاه در شامی
مارا که هیچ میسر شد — الحکایه نیفتری غلامی
بار از آن رخ آتشین برافروز — یک شعله چه میکند بکامی
دارم ز تو چشم آنکه باز — از دست نمیشوم بکامی
با عشق چه صحبت حلق دهر — باری چه آید از نیامی

یا خوش

از خویش برون شو اول انگاه — بگذار برا او دوست کامی
کز سوی غم نشاط و غم نیست — این تنگ نبید بهر جامی

ایضاً

ای نفس اگر بجو نفس بسازی — منعم چو زخود طلب نداری گدای
هرچه کنی ز قضا در دست قزوان — ور آنچه به درک تو بود آن دگری
بیچون شو آنکه از خود منعم طلب — بهتر ز بیخودیت کجا است سروری
چشم ای پسند کشاده بهر آن — روی نیاز چند پیابد بهر داری
که در هوای صحبت این اهل بخشش — که مبتلای مهر جوانان دلبری
از زاری سر در بی هوا آن — ایشان زیان زمره والاد آن عزی
ره یافت بار رخ چو نجو نشاط — از قرن ملک نیش سر گشادی

ایضاً

در عشق زروی تنه ره دعوی کاری — فرصت دل پر و اسوحه نگاهی

دیدیم چو روی تو دگر هیچ ندیدیم | بستیم نظر از همه عالم بنگاهی
تا باز چه آرد به سرم مهر دلاویز | تا باز این دل سرگشته اسیر کی
از دور رخ خوشتم کر آنکه خوب است | جز هستی ما نیست مرا هیچ گناهی
ما بنگر از بد که یاری گذشت | الله که پناهی بجز او هیچ پناهی

ایضاً

ما را که جام نبود چه کم ز سنگی | آنکو که نام دارد و کو بخت سوزنی
زانجای دهر بار لغیر از ستم نخستین | دیوانه ایم و سر خوش از کوی ملکی
در دست ما چو مرکوم از گلت | ماندیم روزگاری فلک زرود
از رفتار کانیم با صبح سرزد | ای آسمان شتاب ای کار دلکی
سیدنوام ای شوخ از این خوابکه | هرسو بچشانده صیاد خرنگی

زین پس نشاط ... اگر به ... | کس را به از صبحی ما ... جنگی

نه هر برات باری ز سر به زار | آنکه بادام ز لب بخند بگذار
خرم به روزگار از احسان بخشی | خرسند در مجالس از احسان کار
آئینه ای دولت خوبدار | از دور شتاب غنچه در شبستان خار
یارب به لطافت ... دارند | تو سید از ... نیز ...
از مهر دیده و با دست ... | خوش ... از ... یار
با آرزوئی از حسن کار ملک | با مهر ... بخند بر خشم کار

ایضاً

بنود عجب ار برقی در خرمن ما | باشد عجب ار برگ درختش ...
دیروز که ما را امروز بس فردا | کان سلسله شکیبی در گردن ...
بجز جام شعاعی بیشتر خشک یا | در کنج خرابات آنکه ...
مهر فلک ار خواهی زبان ملک | مهر فلک ار جوید از روزن ...
این گشت ... | شاید اگر از وی برق ...

ايضاً

با ما نخورد رنگت به کار بی‌سنگی
ما از جهان چو هم چشت بی‌سنگی

من با تو قالب تهی سیم سوی پر زنی
از شرم اگر تو روی بی‌سنگی

من از فریب دوران شیشه‌ام بر آرم
تو سنگ تیز بادی و گرفتار بی‌سنگی

شهانه‌ای ز من سبکباری گر فشه
در شهر از این معامله بسیار بی‌سنگی

تو آب چو پاری و نی ملکی شاه
ما ایستاده‌ایم و تو رفتار بی‌سنگی

ما همچو عکس طوطی آینه از نیاز
تو از قفای آینه گفتار بی‌سنگی

تا که ز ذوق عشق نگاهان سخن شط
ما از برد و خویش گرفتار بی‌سنگی

ايضاً

ای ز دوری جای آرزویت از آتش زبانها
زیبا تر از آنرو چیست با چه نوای

رو سیه چو بنفشه سورت با خار چه افروز
زلفی و حلی آوری زت زیر زنجیر

دگر تو فراغ من از شعله عشق
یا تو چراغ من در ظلمت شب

هم عاشق و هم عاشق فریبی دارم
ای بی‌جهان تسلیم گر سر خوردم

در حسرت آن همه مدم کما فشد
ولی راست بلو بی‌را در خون ولای

حاشا که غم کاهی خبر در طلب
بچیم سرافرازی با تاره فرمان

بی‌لب سرم بر زبان
تا چند تو الان سر بلند این

در حلقه میخوار این بالا است
رنی کی سهمی با ناز همی

دشمن چو ضعیف آن آنکه جز
گر وقت همی باید وای

پیچان نشاط از تو خبر
نگر گاهی از لب گشائی

ايضاً

من در جسم و پریشان دل از غم عاشق
دیده جای گلان دارم و جان

گر کم طلبد ... خصم
در سنگ تم طلب از که دل

غرت این سر گلاب مخمور
وین تفاخر سراچوب تو

هوس آنکه از شرم گر
که زخم ... برلانه و بوم

چو غم از خانه برآوازه دهم ایمن دست — خوشتر از خانهٔ مینای منش ساده دلی

دست بر سبحه نسایم که گر قسم درست — زلف ترسا بچه در دست تب زناری

پا به پنجه نکشم که ز سر زار کشی — بی‌ بر گوشش ز دو کمش زار و فغان

سر خوش از عشق ار خمر ز نشاط — در دهٔ باز رحمت ما ذوالنون دار

سنگ طفلان بر ادب شهر ز ایمنی — ای دیوانه گشت جز بوی صحرای

ایضاً

با بند وفاق چو خطا بی چند — با خواجه شفق چو پولاد چه گناهی

نه پیر من است که تقدیر تو خواه — در جنبش من هر چند پرکاهی

غم نیست اگر سگ پشیم همکی نیست — الا که پناه پیش باش تو پناهی

تا لم ز سینه روزی و شعله کن — رهبر شوی آخر به سر کوی سپاهی

انگشت خط سبز در بار نظر — در دیشم و قتل لعل سرکار ای

گشتم ز نشاط خبری کو کش — رنگینه که داشت بر درد شاهی

ایضاً

ای که دل را دست منصب جهانگیر — ارکان تخت

مانده سرگشته به ره چرخ هم — قهر را کرده بد دوران تو هشیاری

خاک پای تو چو چشمه حیوان و سبد — خوارت با آید ز تو کین همراهی

تا به پسند برد او تو خجل ظلم — بسر کشور ز رب بی خطر گمراهی

تاز شد از جهان کین ازام نعمت — عسر بر خواه تو ایم بجز از کوتاهی

تازه بر دم کز و حسلم ز افلاک رفتاطن — ای بسا حرکت پچ خط اطلاعی

ایضاً

شاه جهان خسرو عالم تویی — شاه و شه جمله عالم تویی

خوی و هنر غیر گوی زدی — عید بد هر آمده خرم تویی

پشت ظفر روی حشم علی — دست کرم جود مجسم تویی

سال تو عید و تو از عید ثانی — عید جهان شاه عالم تویی

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بشکن — ای صبح مراد چهره بنما

ای روز بروی جهت بگذر — ای شب بتار زلف یار آ

ای دوست بخستگان نظر کن — ای خلاصه پیوند کان بخش

ای کشور ره صلاح بر بند — ای چشم در آشنائی بنشین

ای عشق باقدم خسروانه — ای عقل بپای تشاور دار

بنشین و سرای بی سپهر دور — برخیز و فضای سپهر بساز

ای جهره بچو بر کیر — ای چهره بنای ره پیاله

ای جشن نقاب پهره بر کش — ای بزم غبار طره بزدا

ای خلد بپای سبا در آویز — ای چرخ در آستان ما پا

کاین بزم شهنشه جهانست
مقصود زمین و آسمانست

یا گردونیت بار که سال — یا باز که فلکشان است

خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگویم این چه آنست

از موم دهر آکنده شد — در دیده هوم این عیانست

های نشسته بر سر تخت — یا شاه بر اوج آسمانست

از خلد و خطه و قدو خال — امیرنش چرخ و بوستانست

هم بر سر سرو و خشاب است — هم ناله و لاله ترانه است

در ساغر باده عکس گردش — زلفش بهشت بای موهانست

بابا و سحر نسیم زلفی آست — سپرادی خسته‌گان از آنست

یار آمد و هر کسی بجائی
برخیز و بسر زد آفتابی

برچهره و هاله چیر زلف — صبح است و کشاده چراغی

با ناله او شکار کرده — از نخل مهرش بکف خضابی

یار

گردد بدو نیم چنبر ماه / آویخته هر یک از رگ تابی
آورده به بند خام ز عنبر / در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاقلان همین است / زنجیر سیه من از شتابی
سرمایهٔ عمر رفت بر باد / بنشسته‌ای از فسون به خوابی
ملک شه عادل و دلاریست / با مصلحتی اگر خرابی
از آدمیان غلامی اوست / ای خواجه نشسته‌ای به تابی

رخسار تو حلقه نجات است
شمشیر تو چشمهٔ حیات است

هم روی تو خوبتر ز خوبان / هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم / یک حرف ز اولین کتاب است
جز پای تو هر چه در زمین است / گر نیست ز سطح اعلی است
آورد لب تو سبزه خطی / کاین چشمهٔ خضر و آن نبات است

ترسم

ترسم ز لبی بگفت ای شوخ / کاین آب و سبوی سومنات است
گر تشنه بمیرم و اگر نه / عالم همه سر به سر فرات است
در هر قدمی ز نقش پایت / هر چشمه خوشتر از نبات است
گاهی ز رهی برون شو آید / کاین در لب جیس با نبات است

ایضاً

شکرانه بار دلان زردو / از صحبت لشکریان رنجور
بیچاره و مستمند و مسکین / سالار ستم در جور مسرور
جان خواه محبت تو مخلوق / والیها بارادت تو معذور
با طرهٔ دلفریب طرار / با غمزهٔ پر ز رست مخمور
ای از سنگ از تو وقف حشم / ای لطف از تو چشم پر حور
مشغول تو روزگار فتنه / در دور لبت شهیر و مشهور
خاقان مؤید مظفر / شاهنشه کامکار منصور

این حسن لفظ او کشش / آنگه حال کار که عقد دو
گوهر نه در جلالتش سر / خورشید و داد علاء الدین نور

ایضا

ای در کشش تو عرش اعلا / عرش از تو بهر کشش آنگه را
فتنه اعدای تست مغلوب / اقبال بر روی تست شیدا
ای آسمان چو لیل و خفاش / ای آنکه ضحی چو سیاهی مهر و چرخ
از رزم و بزم تو چرخ سرامی / در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته ای نصرت / بر پای فگنده فرق اعدا
شاها ز تو روان ملک و ملت / خرم ز تو جان دین و دنیا
گر آب کوثر است و تسنیم / گر خاک صعید عدل است و دریا
گر دست تهمتن است و دستانش / گر ملک سکندر است و دارا
در جیب بزم و عرصه رزم / بر شاه دهد به بنده گنجا

ایضا

دل رهبر و بخت یار بادا / کام تو بحسب میسر بادا
آشفته مباد هر که / در بار از زلف دلبرت بادا
گر عقده بکار رسد فلک چون / از جعد خط معنبرت بادا
خصم تو مباد اسیر را / در بار از فلک خنجرت بادا
آنجا که لقا کنند قسمت / فردوس شریک کهترت بادا
هر صبح ... / با مژده فتح بر درت بادا
هر روز شب شراب / از صاف طرب ساغرت بادا
خوش باش ز دور کار چون شتر / هر روز زر و زیورت بادا

ابیات متفرقه

چشمم ز فغیر جانب گلزار چو مغفر
گر ساحت گلشن ... نجم فغفر را

با هزار امید در رخ چون طلب | گشت خبر من هزار و چار راه

ایضاً

از درد دلش همه دم آه کشم جگر سوز افکار | گر بنشیند وقت مردن بالین آخر شدن مرا

ایضاً

یاد آید در شب هجران حسرت نصیب را | گر بنشیند بر بالین یار طبیب را
از قلم رهبر گویند چه اهل آن بخشش جو ابر | بشهر چو شد اگر سلطان کشد جهان غریب را
هر دم گلی از داغ تو بر سینه نهم | پی جستم چو چشم مالان بکف عبید آن را

ایضاً

باز خون دلم از دیده روان است بروی | تا بروی تو دگر چشم خود باز کنی

ایضاً

ای که نقش طاق ابروی عشقش سر مجله ام | هر که پا از سر شناسد در ره عشق است
گر بیا داشت وفا شرم است خیالی جفا | چو وفا یار کم از جفا بسیار نیست

صید که

صید که آرزوی ما کشد بر تیغ | در صیدگاه عشق سر آزادان

ایضاً

گوشه از بهر آسایش بکس نگذاشتند | جای سوز و رنج در عالم غریبی ساختند

ایضاً

اگر نه چشم تو بیند عشق تو سرم | گر چه من دیوانه ام پیدا اگر در گریستن

ایضاً

بگریه گفتمش این عهد را وفا کن | بخنده دست زد گفتم کشیده و گفت

ایضاً

فکر شیرین همه آزار ... | ورنه هرگز ... فرهاد ...

ایضاً

عشق آفت جان دل ... | ... که ز این ...
یارب ز کدام دام ... | این ناله ... غریب است

گفتم چو دهید داد چشمان گنج — گفتا که من هزار زر ارباب است
گرم ار رسید و جان تو ز عنایات کشید — آخر کشش به جز الکن ارث است

ایضاً

بودیم بکوی تو پناه از ستم چرخ — دیدیم که از چرخ نشستگان از آنجاست
ایکسو از تو دور و چپ آن ستم افتاد — از دوری خبر کی آزادی خبر است

ایضاً

درد و ما از نوبت بهبودی است — وین غم نشد که آتش شود دگر است
بازکش تستم از روی جهان — سو با برکف که تا بخوی است
در فراق چپ دل حالت — با همان حالت تو با بوی است
با غم او خوش بود حالت نشاط — کو نه از کس مرا این خوش نوای است

ایضاً

نیست بخت علی نبی است — بس بهر پناه هر کس در است

چشم عشق دخلی خوش نگشت — وقت عیش بخوی نیست است
عقده های زلف بکشت ز هم — تا که این عهدی با ما بس است
در ره او با سر و سبا ارزان — و از او در کف باد رستی است

ایضاً

آورده بر قفا رضی نرگس جوی — گرده ای به چپ رو رفتار ولی قیامت است
با غیرت خشم نه گوشه چشم — چه بگو دلم شادان از تو کی است

ایضاً

جز بهی در سر سیاه آن — هر وی از جای ابیات در آن است
سحره شدش اشیاء ما بود — هر دو در روی دوست حیران است
گفته بودم که هر کس نهم — ای در این خانه هر لعل سیاه است

تو بر فن مانده زانچه نشاط
ور نه زخم رحمت جهان است

وقت من خوش کن که اگر کوه ای بگر بخرام — پیش چو بهشت انجم دمی ... بود

خاک رهی ... که در این ... کشاده — زبت ... از بهشتی ... در ...

آسمانها دگر است بی تو بخرام — همه دانند ... از ...

بوستانها که دگر امروز ... — همه دانند ... زنده ...

تا صبح اگر ... رخ ... نظر کند — بند دلان ... مختصر کند

بی نالم از غم تو ... غم دگر — کاین ناله و زاری ... اثر کند

بر فرق ... چو صبح ... شام — دلهای کسی ... سحر کند

گلشن ... عشق ... خواهد شد
زیر لب ... خنده ... آمد

بشر

باشد ز هزار لطف خوشتر — خشمی که ز روی یار باشد

ایضاً

نه غارت ترکان و غوغای زاغم — ... که گرفتار دام ...

ایضاً

از دست جور تو شب تا صبح ... — ... یارب ... شد

حدیث ... دیده ... — ... گر ... شد

ایضاً

عمری دلا در دمی خوش ... جستم — غافل از آن ... در دل ...

آنکه ... روزگار — گر هر چه خواست خاطر ...

خوش آمد باد فردوسم ...
... خواهد ...

میگفت ... این خواست — مکتوب ... که ...

گویند و پیش ازین اثر　　آمدی پیش شده ازو مگو

میسر کرد دانه در بهشت　　که آه از شب نگار بیگو

امروز نشاط باز آرا رفو　　می آید جا به پار بیگو

ایضاً

گفتم از کاشش غیر راه هیچ　　گفتا غیر تیر مراد بس خام آیی هیچ

گفتم خلاف عهد مکن یار گرچه گشت

گفتم در باشی بار دیگر بار غیر شد

هزار خم به چشید و هم نگر کرده　　در صف عشق کر نبرد در خم کرده

کجا شهد ز خوان فلک بر از نشاط　　که کاسه کاسه چشید و هم نگر کرده

در هر جهت جز در میخانه نیز نیز

جائیکه در آنجا نفسی شاد توان بود

گر از پی خرسندی اغیار نباشد　　خرسند از آن کس جز مراد نباشد

چار پیوند و جان به پیش لطف سرو　　کار از دل فطرتی در عشق شکار کرده

من رو از آن زنبار عیب نیاز گرگ　　از که جبین شد تحیر جان ز جام جهان کرده

تا چه نیرنگ است در چشم فسون ساز بتان

که از آن جا حکم جهه پیر او باطل کرده

ای که رام دل شد جهانی مجنون　　از شب این زر نفعان جرس هیچ

دادیم از جهان وطن فغان　　اما چه خبر تو کسی داد از سر هیچ

جهان از سیل اشکم گر نشد ویرانه کمتر

اگر نشنیدم نباشم در جهان دیوانه کمتر

ز بس پروانه همچون شمع سوزد جا تنها　　هزاران شب ای پران شمع کرد کمتر

غم هر شب تو گر از گلشن نشد کم　　اگر هی شب شبها شبی از غم دیوانه کمتر

اگر چه مردم از رشک رقیبان هنوز

ولی جانم از آن مشکل هنوز

بربت وکشت بصد جوارم قلم سیدو کزیر کرش
کلاه میرسد ترحم ز خاک میسوزد

ز بهر کشتن مرگ زهجیان مطلبی
همین ز بدخیت کنایی مرا کنا بهم آس

او ز صدای شیخ بوز دیر برنجد از
باشد اه ز روش فرق بیرون زنام

نثار سنگ بی لعلت برای شعر بیت شور ادهم
فزای ریشکن زلف شکسته خانه دارم

برام اندیشه در کلشن علش نیم از کرم دارم
ز در کلشن قرارم بعد و درو ایم آرام

حسرت شوخم فرود حیاتی
کیرم زخشش نظاره کردم

چمن جوانب جواب بشر قاصد
کهش که کجوای اه پاره کردم

کرش بر حلقه زنار هزار ارم است
حلقه بند کی بر مخال درکشم

ناصح

تا صبح ازین شبی من زار زار
در هجر از کف نیرهی خوابهای خون

الضعیف

او میرود و دردش دین از دهان اوزاد
او فارغست از من و من مبتلای او

سنگین کمند کیسوش افتاده از قفا
هر جا دل است میکشد از قفای او

گر قسم اکه بدل لب بشکرم سخن
تو خود بپرس جانم بلب رسید از آه

بحیرتم در چرخ خواجه ام برنخ فروش
اگر غلام نخواست سنجیدار

مرهم دلهای ریش از لب شکر بار او
باکه بر رخسار خویش زخطر نقاب اوکند

زلف مشک افشان بر عارض پنهان کند
با عیان در ظلمت شب آفتاب اوکند

اگر چه در بر دیم از ستم اسپاسیه
باین شام که زغیر بهر کسی آشنا

همراه گر نه به زبان شد زلالم نشان — ره آگه شدن از کوی او بر کار دل

ایضاً

یک شب چنان زغیر رنجیده ام که — دل ویرانه ام آن آشیان یار

الکنی منزوی ز ازش یاد آکه تو — جانگیر بود عرب آنگه ...

ایضاً

پای من خسته رنج آن — سر رشته جهت پاره گردی

در پی چو نشستی از کف رم — برخواستی و کنار گردی

... شد از تو غیر ... — مکتوب مرا چو پاره کردی

ایضاً

اگر در خیمه در محفل تو — اگر بر قبه در منزل تو

بدل نزدیک تر باشی تو از دل
نه هم از تو من بی جسم دردل تو

بکس

بکس نه دوست او نه دشمن او — که چاپ ... حریفی ... او

اگر از گلبنی ابر بهار او — اگر خاری شرار گلخن است او

رباعیات

گر زه بحث جو ... در کام انجمن — نقش خوبی ز صفحه جان باید شست

گلکشته ز تو لولو ... — تا کم نشوی کشته ...

ایضاً

این غصه و غم از پی چیزی ... — وین ناله و درد از نشاط عشق است

از دوری خوش ... امروز — گر ناله و فسانه ... محبت

ایضاً

ساقی که ... — زین جمله که در ... است

غم تنگی و غم ساز و فرو کوفته
با آب حیات آتش آمیخته است

با عهد تو چرخ را قراری دگر است
گاه دم های خوش ترا اثری دگر است
یارب هرگز دولت جز از آنجا
کاسایش خلق در بقای آن سر است

ایضاً

ای قدر ازل سرشته با تقدیرت
وی حسن ابد نوشته بر تحریرت
تسبیح فلک فاتحهٔ تکبیرت
تقریر خرد خاتمهٔ تقریرت

ایضاً

گر با تو بود کسی همه عالم را اوست
ور بی تو رود جهان سراسر جا است
با خاک سر و چاک گریبان او دوست
آن کس که از او دوام دو گیتی است

ایضاً

گویند کرا گرفتی از عالم دوست
گویم چه که هر که هست در عالم اوست
او هست و جز او نیست به عالم چیزی
او مغز و جهان نیست بجز او پوست

برزم

بزم طرب آخر شد و مایان مست
با نغمه و چنگ و نی تو دیگر صحبت
شب رفت و صباح عمر آغاز گشت
ساقی به شادی طرب امروز است

ایضاً

در بادیهٔ عشق قدم محکم دار
در راه سه شعبان قلیم محکم دار
تا دوست نگوی شوی محرم دوست
آنجا که وجود است عدم محرم نیست

ایضاً

رخسار تو خورشید جهان افروز است
گیسوی تو تیره همچو شام غم اندوز است
ابروی تو در میان هلال ای دلبر
از گیسویش شب و از رویش روز است

ایضاً

یارم که به خوبی همه با طلعت اوست
زنهار مگو که طالب روی توست
برزن شبی در پی من تنگ سیاه
شاید و مراد است چنین دلارای است

عمرم همه جز بکام حاسد نگذشت | یک روز مرا چو روز دیگر نگذشت
روزی که گذشت بر من از دولت عشق | گر روز دگر مرا نکوتر نگذشت

ایضاً

در وادی عشق اگر طلب باید کرد | آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود | با غصه و اندوه طرب باید کرد

ایضاً

روزم گذرد به نغمهٔ شیرین آه | شب منتظرم که از دریچ
زین روز و شبم عقده ز زندگی شام | روزی دگر و شب دگر چه باشم

ایضاً

کیوان سیه بر در ایوان | بهرام قباله بر سر پیر بادا
ناهید در غم زم و برجیس پسر
سر بر مهر و تیر در فغان

شه نو جهان و سایه‌اش شاه | این سایه بال همایش تحت باشد
این زورق شاهی نمیدانم که | یا در یا نمیتوان زورق باشد

ایضاً

گفتم رویش که غبار خط آید | گفتم ز رویش که میان حال خواهد آمد
گفتم سر او خنجر او گشا | لیس زیر لعب چشمان خواهد آمد

ایضاً

امروز چه باشد که تیغ کشی | باز این دل خسته از شوق گنجد
با غیر که باید شد او ز غیرت | چشمم ز آب و دل ز آتش کند

ایضاً

در هجر تو گردی تمام باشد | در وصل تو نازکی چه رام باشد
بالله که هوس با تو کنم
خون دل خویش با نامم باشد

سر گر نه بپای اوست بی من خوشتر … پا گر نه براه او بدی خوشتر
آن سر که نه سوی او بگردد گو نیست … گر سر بود نه کوی اوست سر خوشتر

ایضاً

ای ساقی بخت جام عشرت بکشید … ای شاه بدولت از ظفر [illegible]
ای چرخ بزیر ران خصمت زیر سنان … از خجلت زمانه نیست بال کم گیر

ایضاً

رفتی و پس عشق تو پاینده و هست … از فرقت غمت تو دل برگشته [illegible]
تو جان منی چو نیست پیدا جهان … [illegible]

ایضاً

عماز آمد از بهر من شدی گاه شکر … دادم چو شد ز خوشی گاه شکر

تنها ز پی تو خستگی جان
از بهر ولایت پیری شده گاه شکر

جانا

جانا که اسیر هجر تو ام … تو همدم و فریادرس جان دارم
ایکاش شبی امشب درازم روز … تا کی شب … پیش دارم

ایضاً

پیوند غمت بدل و جان بستم … از هر چه بجز غم تو بگسستم
الحمد الله چه شکر گویم کز … از شادی آن در عالم رستم

ایضاً

گر تیر غمت زند نشانیم چه غم … در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
[illegible] … [illegible]

ایضاً

هر بار ز خرابات باز آمده ایم … [illegible]

تا در کنف قبر تو بردیم پناه
ز کشمکش زمانه آزاد شدیم

امروز میان شهر دیوانه منم | از دست بدیلان که افسانه منم
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم | مردود در کعبه و بتخانه منم

ایضا

با خود همه جنگ و با وصال تو خوشیم | با خود همه بغض و با جمال تو خوشیم
با خود همه سر بسر ملالیم ولیک | با یاد تو شاد و با خیال تو خوشیم

ایضا

بر تخت فرازیم اگر افسانه شویم | معتکف تکیه یا بتخانه شویم
برخیز که باز سوی میخانه شویم | جامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

ایضا

از میکده می آیم و خیران مستم | گاگا نیم از نیستیم یا هستم
از خلوت عشق با دلیلان خرد
چیزی نشنیدم از کسی دستم

از دوری تو شب نگاری دارم | جانم غمگین و دل فگاری دارم
درد که ز دست تو شکسته حالی | برخیز و بیا که با تو کاری دارم

ایضا

من گرچه ز تو بسی حکایت دارم | گه از ستمت دگر شکایت دارم
هرگز ستمی ندیده‌ام از تو ولی | ز اندازه برون چشم عنایت دارم

ایضا

یارب ز جهان تو بیزارم کن | بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول ز خویش بیخبر دارم را | وانگه ز خویش خبردارم کن

ایضا

روی تو بکام خویش دیدن نتوان | از دیدن تو طمع بریدن نتوان
که هیچ به پسندت در دیدن
تو نوری و نور هیچ دیدن نتوان

مینم ز تو بی سبب نشانه ای تن
از من اثری دگر نماند با تن
من با تو دمی راست نیامد شاها
باید که درین خانه تو باشی یا من

ایضا

در چرخ فلک غره ما این
یا شب شفق جگر های این
ناگشته عیان ز دیده ها گشته نهان
نی نی غلطم کوکب سرخواب این

ایضا

یک شب ز ره پیس داشتم با غم تو
گشتم در دهر گرد و جانم غم تو
برخاستم از سر دو عالم یکبار
جز بهر نشسته بر کناخم تو

ایضا

ما هیچ نداریم پسندیده تو
جز نیک دل و آن نیز به ... تو
گر هیچ نداریم بغیر تو خوشیم
خیر از تو چه باشد ار بود جان تو

در کار

در کار جهان نیستی از هستی به
بیداری نشی و بیخودی و مستی به
چون نیست ز حد برتری و از بام جهان
باید چو فلک عاقبت پستی به

ایضا

یا دوست نشست و روز و شب طلعت شاه
هم زلف پریشان هم آرایش گاه
مه راست و بر روز گیتی افروز
ماه است و بر شب انجم آرای

ایضا

ای عشق تو راحت دل و جان همه
در پیش تو هیچ گشته آسان همه
میخواست ز تو کفر و ایمان همه
میکشند دست درد و درمان همه

ایضا

تو فارغی از غصه و ایام گذرد
القصه ز محنت جهانم گردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانکه
میخواستم آخر آنچنانم کردی

غمگین از غم مباش و شاد از شادی
یکسان بگذر ز خیر و بد و بادی
آنگاه که مهر خواجه بی‌بنیاد است
فرقی نکند بنده که آزاد آید

ایضاً

خوبی و نکویی خشنم دور زم نگشت
از لعبت ملک که شد بسازم نگشت
جز بر فرقت وصل چنانم گشت
گر چه چه شود گشتنت بازم نگشت

ایضاً

وقت است ای دل که زجر از کار
زین غم آری و در وصل روی یار
زانجا که بدین چشم غبار آید
زین چشم بلا آب دیده یار

ایضاً

ای شاه که در دولت دارای جهان
بادا رحمت خدای بس بشاد جهان
شاهی قوی بس دست ها بلند
گویند سر افکنده نباشد بکمان

تاریخ چهارشنبه بیست و هفتم

شهر صفر المظفر ۱۲۷۶ سنه در دار الخلافه طهران حسب فرمایش صورت
اتمام پذیرفت کاتب مجهول
عبد الرزاق ... الرحیم
بنظر فیض اثر ...
چشم از عیب ... پوشد
بر رقم قید ...